

منظوم الحجاب

و
منظوم الاسرار

فرید الدین عطار نیشابوری

بالقلم والمؤلف احمد خوشنویس «عماد»

سفر

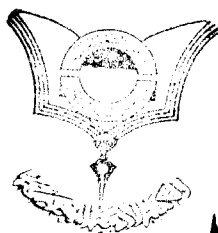


اشارات

۳۰۰۰/۳ ن م

۲/۳۰

۲,۰۰۰



منظمر العجايب

و منظمر الاسرار

فریدالدین عطار نیشابوری

بالتصحیح و تقدّمه

احمد خوشنویس «عماد»



از انتشارات

کتابخانه سنانی



اشارات سنائی

مظہر العجائب

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
با تصحیح و مقدمہ: احمد خوشنویس (عماد)

چاپ چہارم ۱۳۷۶، تعداد سه هزار جلد

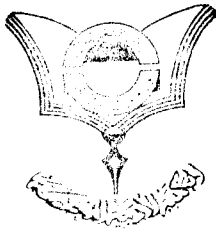
چاپ احمدی - صحافی ایرانمہر

تلفن ناشر ۳۹۳۲۷۲ - ۳۰۴۶۹۵

فاکس ۶۴۵۰۶۵۹

شابک ۵ - ۰۳ - ۶۲۹۰ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6290 - 03 - 5



بسمه تعالی شانه

در میان فلاسفه و حکمای اشرافین مخصوصاً فیلسوف بزرگ صدر المتألهین صدر الدین محمد بن ابراهیم شیرازی^(۱) که مبتکر سبک جدید و بنیادی نوین در فلسفه اشراق میباشد، و فلسفه الهی را با عرفان و مفاد آیات و احادیث اسلامی تطبیق نموده است، قانون «حرکت جوهری»، از قوانین و نوامیس مسلمة محسوب میشود.

و مفهوم حرکت جوهری یا گوهری، نزد حکما و فلاسفه شرق عبارت از این است که موجودات پیوسته از قوه بفعلیت، و از نقص بسوی کمال، پیش میروند و این همان مفهوم حرکت است، و مفهوم حرکت حصول حالتی است تدریجی برای اشیاء و چون ممکنات همه فاقد جنبه کمالی هستند ناگزیر برای تحصیل آن در حرکت کنند.

متکلمین و علمای فن کلام که در قبال فلاسفه آراء و عقاید مستقلى دارند حرکت را «حالت ثانوی اشیاء» دانسته و گفته اند: حرکت عبارت است از «کون الاول فی المقام الثانی» ارسطو^(۲) در تعریف حرکت گفته: حرکت کمال نخستین بالقوه است.

و با هر تعبیری که شده نشان میدهد، موجودات در هر آنی هم آغوش

۱ - از فلاسفه متأخرین کسی بیایه وی در فلسفه اشراق نرسیده وفات وی در بصره در سال ۱۰۵۰ هنگام مسافرت حج اتفاق افتاده مولانا عبدالرزاق لاهیجی و محسن کاشانی هر دو از شاگردان او بوده اند.

۲ - وی در سال ۳۸۴ قبل از میلاد در «استاگیرا» از شهرهای یونان متولد گردید و در ۶۳ سالگی در سال ۳۲۲ قبل از میلاد در گذشت.

تحوّل و تغییر بوده ، و از نقصی بسوی کمال تغییر وضع میدهند . منتهی حکیم میگوید : خود این حرکت در ذات موجودات عالم نهفته ، و آنها را بسوی يك ذات ثابت غیر متحرّك جذب میکند ، و حتی عده ای از فلاسفه قدیم یونان افلاک هفتگانه را که بنام یکی از ستارگان بزرگ غیر از اورانوس و نپتون مینامیدند ، دارای نفس یا روح فلکی ، میدانستند که با حرکت ارادی شوقی (نه حرکت جبری و طبیعی) تحت تأثیر يك نیروی مرموز مغناطیسی قرار گرفته ، در جستجو و طلب ، بسوی سرچشمه ابدیت و حیات لایزالی ، میروند که آن هستی نامتناهی با نیروی علیّت فاعلی یا غائی ، موجودات را بسوی خود میکشاند ، و محرّك آنها بقعیده فلاسفه ساکن و غیر متحرّك ، و فعلیّت عامّه است و حکیم نظامی حرکت و گردش آنها را حرکت شوقی و تحیّر تعبیر میکند و میفرماید :

همه هستند سرگردان چو پرگار پدید آرنده خود را طلبکار

و اخیراً که نیوتن (۱۶۴۲ - ۱۷۲۷ میلادی) بوجود جاذبه عمومی اجسام پی برد ، و بدین وسیله از بیشتر مجهولات علمی بشر ، پرده ابهام برداشته شد ، معلوم گردید که کرات بزرگ فضائی ، و ستارگان نظام شمسی ، و زمین ماهمه در تحت سیطره قانون جاذبه واقع گردیده اند . و زمین را که فلاسفه قدیم ساکن و مرکز جهان میشمردند یکی از ستارگان نظام شمسی خورشید دانستند ، پس سخنان حکما که میگفتند هر موجودی ذاتاً دارای جوهر متحرّك است تأیید شده و روشن گردید که هر جزئی بسوی کلی در حرکت بوده ، و هر ناقصی از لحاظ حرکت ، تحت تأثیر و کشش کامل خود واقع شده است .

و با این ترتیب معلوم شد که : قانون جاذبه در کلیّه افراد موجودات هستی ، ناموس مسلمی است و کرات لایتنهای ، بواسطه آن پیوسته در حرکت بوده ، و با شوق یا با اختیار بسوی ربّ النوع و کامل خود جذب میشوند .

و مطابق عقیده «فرادای» اثر جذب اجسام ، بوسیله امواج که جوّ جاذب نامیده میشود ظاهر گردیده ، و هر جسم کوچکی بسوی جسم بزرگتر کشیده

میشود و با کمی فاصله ، نیروی کشش بیشتر و با دوری آن کمتر میشود .
در احادیث اسلامی است که فرموده اند : « انّ الملائه علی طلبونه کما
تطلبونه انتم » یعنی همانطور که شما ساکنان کره زمین جویای خدائید ، کرات
عالیه عالم نیز بهمین طریق بسوی یک نیروی نامتناهی ، با عشق و شوق درحرکتند
و او را میطلبند . زیرا اگر متعلق عشق آنها نیروی متناهی باشد اثرش نیز پایان
می پذیرد ، پس محرک موجودات و کرات عالیه فضائی ، نیروئی است نامتناهی ، که
پیوسته کرات را در حال عشق و حرکت نگه میدارد .

پس با این ترتیب ، قانون جاذبه ، مانند یک مفهوم کلی ، و ناموس ثابت
در ذات عالم هستی حکم فرماست حتی عارف کامل مولانای رومی این قانون جاذبه
را نیروی غریزی و فطری میدانند که میفرماید :

ذره ذره کاندردین ارض و سماست جنس خود را همچو گاه و کهر باست
ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند
و آفریدگار جهان و با تعبیر فلاسفه ، حق اول ، در آفرینش انسان بمضمون :
« کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف » خواستار ظهور
ذات ، و عاشق تجلیات اوصاف کمالی خود بود ، و آدمی را برای آن آفرید تا
بوسیله نیروی لایزال عشق ، و جاذبه حسن ازل ، خود را بصراط مستقیم معرفت
رساند ، و عشق بکمال نامتناهی ، او را وادار بحرکت و جنبش ، و تفکر و طی
سفر نموده ، و رشته ارتباط علیّت و معلولیّت او را از کثرت بوحدت ، و از جزئی
بسوی کلی ، رهبری نماید .

و چون راهبران نفوس بشر جز انبیا و اولیا ، که دارای نیروی جاذبه الهی
هستند ، کسی دیگر نتواند باشد ، ناگزیر بایستی از کانون مشتعل و انفاس گرم
آنان کسب فیض و حرارت بشود .

و تاشوق نیل بکمال و جاذبه عشق ، سالک را تحریک و وادار بجنبش و حرکت
نکند ، کوشش راهرو و سالک بجائی نرسد .

عرفای شامخین، همان مفهوم نیروی جاذبه را که بین موجودات ناقص و کامل مطابق قانون «امکان اشرف» موجود است بنام عشق تعبیر کرده‌اند. عشق یعنی همان ناموس جاذبه حقیقی، و رشته رابطه که بین ربّ و مربوب و کلّ و جزء، و بین روح کلی و روح اضافی، و عقل جزئی و عقل کلی، و بین ملکوت و ملکوت موجوداست.

پس با ذکر این مقدمه روشن و واضح میشود: عرفان و تصوف اسلامی همان قوّه جاذبه دین مقدّس اسلامی است که از خاندان ولایت و ائمه اطهار علیهم السلام سرچشمه گرفته، و بازگشت آن با قانون عشق و تجاذب، بهمان منابع وحی و سرچشمه ولایت است، و عارف که پیوسته در طریق تکامل سیر میکند و میخواهد حقایق انسانی را بطور عین الیقین و حق الیقین، ادراک نماید، و از مرحله علم باشیاء بعین و حقیقت موجودات سفر کند، اگر داعیه شوق و محرّک درونی در وی نباشد و جاذبه عشق از جانب انسان کامل، او را یاری نکند، نمیتواند سیر خود را ادامه دهد. پس آنچه که او را در سیر مرحله سلوک نیرو میبخشد، و مراحل سفرش را نزدیک میسازد، همان قوّه عشق و جاذبه نیروی ولایت است که از منابع کلیّه ولایت باو میرسد و بقول مولانای رومی:

این چنین جذبی است نی هر جذب عام که نهادهش فضل احمد و السلام عرفان، روح معنوی، و قوّه مغناطیسی دین مقدّس اسلام، و شریعت محمدی و الهی است که نبوّت و ولایت را با ناموس الوهیت ارتباط داده، و مردم را با منابع وحی و الهام از راه معنی و حقیقت آشنا میسازد، نه از راه حس و بشریت، و این ارتباط فقط و فقط بوسیله حسّ ششم (کشف و شهود)^(۱) و در اثر سیر و سلوک طریقت و تصفیه، و تزکیه، حاصل میشود و همین ارتباط است که شعله عشق الهی را در نهاد آنان افروخته و آنان را در مقابل کتاب آسمانی قرآن و مقام شامخ نبوّت خاشع میسازد.

در قرآن در ستایش گروندگان حقیقت میفرماید: «اذکر الله و جلت قلوبهم و اذاتلین علیهم آیاته زادتهم ایماناً» .

پس اگر کسی با سلسله طولیه و بوسیله اولیاء جزء ، ارتباط معنوی با ائمه اطهار که بروج دوازده گانه خورشید ولایتند ، پیدا نکند ، در مرتبه عقل جزئی و خیال ، سرگردان و متحیر مانده ، و بمرتبه کمال عقلی ، و نورانیت روحی نرسیده و دیگران را نیز نمیتواند بمرحله کمال و ترقی معنوی برساند .
چنانچه اگر بین خورشید و کره ماه ، کره زمین فاصله واقع شود ، و یا بقول منجمین حالت تربیع ، رخ دهد ، ماه فاقد نورانیت شده و اشعه آن بزمین نخواهد رسید .

عرفای شامخین و بزرگان اولیا ، اتصال با کل و پیوستگی با کامل را شرط اساسی و پایه ارتقاء بعالم ملکوت ، دانسته اند ، زیرا همانطور که جاذبه خورشید ، کرات بزرگ سیارات نظام شمسی را با جاذبه خود بگردش وامیدارد ، ولایت شمسی نیز ولایت جزئی قمری را بطرف خود جذب میکند . و اصل پیروی جزء از کل همان طور که در سیارگان نظام شمسی ، قانون کلی مسلمی است ، در مورد انسان نیز که عالم صغیر است از نظر تربیت معنوی از جمله شرایط اساسی . و مباحث بدیهی شمرده میشود .

عرفا و سالکان طریقت ، سیر و سلوک و دستورات طریقت را از قبیل اذکار و عبادات شرعی که مبارزه با امیال نفسانی است ، وسیله ترقی جزء بکل ، و یاد عالم الست ، و سیر از کثرت بوحدت و ارتباط با منابع وحی و الهام ، و موجب اتصال سالک با عالم ولایت کلیه که مظاهر تام وحدت حق و تجلیات الهیه هستند میدانند .

مولوی در مثنوی میفرماید :

جزء را از کل چرا برمی کنید

گفت پیغمبر که اجزاء منید

عضو از تن قطع شد مرده دارد

جزء از کل قطع شد بیکار شد

بنابراین اگر سالک طریق حقیقت، خود را باحرکت سلوکی و نیروی عشق و ریاضت نفسانی، بمرکز تجلیات الهیه، که نزدیکترین نقطه فاصله بامبداء اعلی و مرکز ساکن الوهیت میباشند، اتصال ندهد، در ژرفنای طبیعت افتاده، و از محیط شعاع نور ولایت، منحرف گردیده و در حکم جماد خواهد بود.

مولوی میفرماید:

ما ز بالائیم و بالا میرویم ما ز دریائیم و دریا میرویم
قل تعالو آیت است از جذب حق تا بدانی ما کجاها میرویم

و تعبیر نظام شمسی؛ در ارتباط نفوس مستعدّه با نفوس کامله اولیا، همانند بازگشت امواج بدریا، و پرتو خورشید بکانون مشتعل آن، با قاعده عشق و تجاذب، تعبیری است که در احادیث معصومی و آیات قرآنی با عبارتهای مختلف شده است. مانند این که فرموده اند: «المؤمن اشد اتصالاً بنور الله کاتصال شعاع الشمس بها» و یا «المؤمن ينظر بنور الله».

پس با این مقدمات ثابت شد که قانون جاذبه، همان طور که در عالم اجسام و کرات، حکم فرماست بین عالم روح کلی و ارواح و نفوس جزئیّه نیز موجود است و این همان مفهومی است که در اصطلاح عرفا بلفظ «عشق» بیان گردیده و آفرینش جهان و مخصوصاً انسان، روی پایه آن قرارداد شده است و این عشق همان مقتضای فطرت و غریزه عالی انسانیت است که در اخبار و احادیث، فطرت توحید نامیده شده، و انبیا و اولیا و عرفا، با نیروی روحانیت خود، آن غریزه را در نهاد سالک تحریک و زنده میکنند.

و همین نیروی عشق است که عرفا را بکشف اسرار و سرودن اشعار دلکش و شیرین و یاد نیستان الست، واداشته، و سخنان آتشین مولانای رومی و فریدالدین عطار نیشابوری را شهرتی عالم گیر، و شیوه ای جان فزاداده است.

صدر المتألّهین در کتاب اسفار میفرماید:

چنانچه ذات لایزال حق مرحله نهای سیر موجودات است، و همه موجودات

در سیر تکاملی میکوشند که خود را باو نزدیک کنند، از این لحاظ نیز نهایت و مرجع موجودات است که همه ذرات هستی در جستجوی آن ذات نامتناهی، و منبع کمالات بوده و هر یک مطابق حد وجودی خود در نیل بکمال باو تشبه میجویند، و همه آنها بوسیله شوق و عشق ارادی و یا غریزی بسوی آن کمال نامتناهی در حرکتند.

حکمای متالین، عقیده دارند شعله عشق در نهادهایک ذرات عالم هستی فروغ انداخته، و همه موجودات با رشته شوق میخواهند که خود را با آن کانون ابدیت پیوستگی دهند و از کانون فیض او بهره مند گردند. و در قرآن میفرماید:

«ولکل وجهه هو موليها» که همه موجودات هدف و محل توجه خاصی دارند که همواره بسوی آن میشتابند و رو بسوی آن دارند و آن کمال مطلوب موجودات است.

نظامی میفرماید:

فلک جز عشق محرابی ندارد	جهان بی خاک عشق آبی ندارد.
غلام عشق شو کاندیشه اینست	همه صاحب‌دلان راپیشه این است

شیخ فریدالدین عطار در اسرار نامه میفرماید:

دو عالم سایه خورشید عشق است	دو گیتی حضرت جاوید عشق است
نگردد ذره در هر دو عالم	که تا نبود کمال عشق محرم
بدست حکمت خود حق تعالی	نهاد از بهر هر چیزی کمالی
طلب جست کمال آمد در این راه	دل دانا بود زین راز آگاه
همه آفاق در عشق اند پویان	در این وادی کمال عشق جویان
فلک در عشق خود دل پیر دارد	وز آن دیوانگی زنجیر دارد
کمال عشق پایانی ندارد	چنین رفته است و درمانی ندارد

و بیان این مطلب این است که هر یک از نوامیس مدبره عالم، بر حسب غریزه در راه تکامل، دنبال خیر و کمال مطلوب خود میروند و پیوسته از نقص و جنبه

ظلمت و هیولویت ، دوری میجویند ، و این اشتیاق و عشق غریزی بر کمال و خیر ، دلیل اینست که کمال خواسته ذاتی موجودات است ، والا اگر معشوق بالذات نباشد ، موجودات ، بطرف او گرایش و شوقی نشان نمی دهند ، پس در حقیقت ، مبدأ و علت اصلی عشق موجودات ، خیر و کمال مطلوب آنهاست ، و هر اندازه اوصاف فاضلتر و کمالات در آن حقیقت مطلوبه زیادتیر شود ، بهمان اندازه ، درجه عشق باو زیادتیر و شایستگی معشوق بیشتر گردد .^(۱) و چون کلیه اقسام کمالات و خوبیا ، مستفاد از خیر اول و کمال نخستین است ، و همه کمالات منتهی بوجود بیهمتای او میشود ، و هستی ذات او از شایبه امکان ، و قوه (مقابل فعل) مبرا و پیراسته است ، پس منتهای خیر و کمال . و غایت عاشقی و معشوقی ، وجود و هستی بی مانند اوست ، پس عشق حق بر ذات بیهمال خود ، کاملترین عشقهاست .

« اسپینوزا Spinoza »^(۲) نیز که از فلاسفه و عرفای درجه اول اروپاست نزدیک بهمین عقیده و عقیده حکمای اشراقیین را دارد و میگوید :

عشق بذات حق عقلانی است نه نفسانی ، و هیچ انفعالی بر او چیره نمی شود و در این عشق بخلاف عشق نفسانی ، بخل و رشک راه ندارد ، یعنی عاشق حق همه را عاشق حق می خواهد ، و چون همه کس را مظهر حق می داند ، همه را دوست

۱- اسپینوزا در اینمورد میگوید که در طبع انسانی مرتبه کمالی هست بالاتر از آن که خود دارد ، و رسیدن بآن کمال مانعی ندارد پس خیر حقیقی چیزی است که وسیله رسیدن بآن کمال است ، و منظور من باید این باشد که خود را بآن کمال برسانم و آن کمال حقیقت یا خیر ، هر چه بسیطر باشد مبنای علم محکمر ، و احاطه اندیشه بر امور عالم و سیطر خواهد بود و همه معلومات ، از او سرچشمه خواهد گرفت بمبارت دیگر همه حقایق را در او ببینیم و او را در همه حقایق دریابیم .

۲- اسپینوزا در سال ۱۶۳۲ در آمستردام پایتخت هلاند متولد شده است وی از تعلیمات دکارت الهام گرفته ، و از مسلک یهود که مسلک آبا و اجدادی او بود دوری گزیده ، و عمر خود را حکیمانه و درویشانه گذارند و در ۱۶۷۷ میلادی بدورود زندگی گفت .

دارد ، ^(۱) عشق بذات حق نتیجهٔ عشقی است که ذات حق بخود دارد و از همین روست که میگوئیم خداوند مردم را دوست میدارد .

و در واقع عشق حق بحق ، و عشق حق بخلق ، و عشق خلق بحق همه يك عشق است .

و هر چه معرفت انسان بنفس خود و عوارض حالات او بیشتر و روشنتر و بعلم تمام نزدیکتر باشد ، عشقش بذات حق بیشتر خواهد بود .

پس عشق ما نیز بر وجود بیهمتای او عشقی جاوید و کمالی پایدار است .

و بالاخره معلوم شد که همهٔ موجودات ، چه عقول و چه نفوس ، یا اجرام فلکی و عنصری ، خود را بمبدأ فیاض ، پیوستگی میدهند ، و باو تشبّه میجویند و همان عشق طبیعی و شوق غریزی آنان را در برابر علت نخستین و علت العلل ، خاضع و خاشع میسازد ، و حرکت بسوی علت اوّل ، ناموس غریزی و روش فطری آنان است ، زیرا اگر عشق بر وجود لایزال و ذات لایتناهی نباشد ، ناموس نظام احسن ورشتهٔ ارتباط معلولات از بین میرود .

و عارف لبیب از اینجا میفهمد که سرچشمهٔ فیاض ابدیت ، غایت آمال و منتهای حرکت موجودات عالی و نازل است ، زیرا کلیهٔ افراد آفرینش و کاینات ناخود آگاه با جاذبهٔ نیرومند او در حرکتند و بهمین جهت راز این سخن روشن گردد که « لولا عشق العالی لا نظم السافل » ، که اگر عشق و اشتیاق نیروی ماوراء الطبیعه در نهاد موجودات نازل نباشد ، در نظام جهان هستی ، آشفتگی و خلل پیدا شود ، و گردش منظم جهان مختل گردد . پس عارف پیوسته بدان ذات بی منتهای عشق میورزد . و بطور کلی نیروی فعاله ای که در کرهٔ زمین ، موجود است عیناً همانند نیروئی است که بعقیدهٔ قدما در طبیعت افلاك (یا کرات فضائی) نهفته ، و هیچیک از آنها سیر

۱- و شیخ اجل سعدی شیرازی نیز بهمین مضمون نظر دارد که میفرماید :

در جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

معکوس ، بطرف نازل ندارند بلکه نقطه حرکت آنها بهترین چیزی است که با آن تناسب دارند ، چنانچه حکیم فارابی معلم ثانی^(۱) در فصوص میفرماید : « صلت السماء بدورانها ، والأرض برججا بها والماء بسيلانه والمطر بهطلانه » که کرات فضائی با گردش منظم خود ، وزمین با جنبش ملایم خود و آب با جریان خود و باران با ریزش خود ، در اثر نیروی شوق بسوی علت العلل کشیده میشوند ، و در مقابل او خاشع و خاضعند و این همان نماز موجودات علوی و سفلی است .

همه عالم صدای نغمه اوست	که شنید این چنین صدای دراز ؟
سر او از زبان هر ذره	خود تو بشنو که من نیم غماز
و فریدالدین عطار میفرماید :	
اگر چشم دلت گردد بدین باز	برون گیری زیکیك ذره صدر از
همه در گردشند و در روش مست	تویی چشمی و در توانی روش هست
و برخی از عرفاء فرموده اند :	

آسمان با سرعت گردش ، و شدت وجد و جولان خود ، و زمین با جنبش آرام خود در جهت عشق و شوق ، حالت مشترك دارند ، و عشق در نهاد آنان حکم فرماست و بلکه اشتیاق و لذت این قبیل موجودات بالاتر از لذتی است که برای ما از تجلی جمال ازلی میرسد ، و آسمانها و موجودات فضائی ، پیوسته در حال وجد و طرب بوده ، و مشاهده جمال ازل ، و سریان لذت تجلی ، آنان را مخمور و مست نگهداشته است که مولوی میفرماید :

تا چه مستیها بود املاک را و از جلالت روحهای پاک را
پس عشق یا حب بمعنای وسیعتر که جنبه استکمالی موجودات است هسته
مرکزی و حیاتی عالم است که موجودات جهان ، هر کدام بتناسب استعداد و ظرفیت

۱ - محمد بن طرخان بن اوزلغ از اهل فاراب ترکستان بوده و با صاحب بن عباد وزیر فخرالدوله معاصر بوده در ۳۴۰ هجری در گذشته وی گفته که من کتاب سماع طبیعی ارسطو را دویست مرتبه خواندم . در بغداد نزد بشر بن منی بن یونس حکیم ، علم منطق و فلسفه را آموخت .

خود ، بوسیله آن موجود شده ، و پیوسته در تلاش و کوشش بمنظور نیل بکمال مطلوب خود می باشد . و سخن سرای بوستان عرفان ، حافظ شیراز از این راز نهفته پرده برداشته چنین میفرماید :

در ازل پرتو رویش ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
و چون منتهای سیر راهروان حقیقت ، معرفت ذات بیهمتای حق تعالی است
و معشوق ازل ، از جهت اوصاف کمالی ، نا محدود و بی منتهاست ، بنا بر این برای
عشق انسان کامل نیز که متعلق بر ذات بی منتهای اوست ، نمیتوان حد و نهایتی
تصور کرد ، و بهمین جهت خواجه حافظ شیرازی میفرماید :

درد ما را نیست درمان الغیاث عشق ما را نیست پایان الغیاث
و شیخ فریدالدین عطار پیوسته در طلب این درد یعنی درد محبت و عشق حق
بوده که میفرماید :

ذرّه ای دردم ده ای درمان من ز آنکه بیدردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را ذرّه دردت دل عطار را
عرفای بزرگ از جهت اتصال بمنبع فیاض ولایت کلیّه ، چنان سراپای
وجودشان از شعله عشق ، گرم و داغ شده ، و در دریای بیکران ابدیت مستغرق
شده اند ، که مرتباً امواج حقایق ، و رموز و اسرار آفرینش ، و نکات عالیّه توحید ،
بدامن طلب و اشتیاق آنان فرو میریزد که قالب الفاظ از گنجایش آن معانی ژرف ،
ناتوان میگردد :

و چه بسا مطالب عالیّه توحید بخامه آنان جاری میشود که از سطح نظر مردمان
عادی ، و کم ظرف ، بالاتر است ، و چون برای گونه مطالب بر میخورند . بامقیاس
اندیشه های کوتاه خود ، آنها را سنجیده و زبان بطعن و انتقاد بار میکنند .

پس سیر تکاملی و نشو و ارتقا ، در سرتاسر ذرات جهان ، از موضوعات بدیهی
و آشکار است ، و هر آنی جلوه های ربوبیت از مرکز نامتناهی حق در نهاد کاینات
در تابش و درخشیدن است ، و غریزه عشق کلیّه موجودات را خواه ناخواه بسوی

ذات ابدیت سوق میدهد .

و انسان یا عالم صغیر که نمودار عالم کبیر است ، از جهت جاذبه فطری و موقعیت ممتاز که دارد ، پیوسته میکوشد خود را بملکوت عالم و اسماء الهیه ، پیوستگی دهد ، و اگر در اثر تشابه بارواح مجرّده ، خود را از قید علایق هستی بازرهاوند ، و توجه معنوی خود را در نیروی لایزال تمرکز دهد ، بتدریج اتصال او با عالم مجرّات و فرشتگان بیشتر گردد ، شیخ فریدالدین عطار در مصیبت نامه میفرماید :

سیر چیست از جزء خود بیرون شدن ذره کی بگذاشتن گردون شدن
جذب چیست از يك نظر ذره شدن با پر جبریل برسد ره شدن
و عرفای الهیین از بزرگترین شرائط سیر سالک در صراط مستقیم عشق و تکامل ، پیوستگی بکانون ولایت اولیاء و کاملان را می شمارند چنانچه این ناچیز درین باره سروده ام :

شد صراط مستقیم رهروان طیّ قوس اندر صعود ملک جان
هر کسی بر اصل خود منضم شود ز اسم کونی بر الهی در رود
یا رجوع هر کسی بر اصل خویش ز اسم کونی بر الهی رو به پیش
چون رود بالا بر اسم الرحیم فیض خاص حق بیابد از نعیم
باشدش با جمله اسماء ارتباط باز یابد معنی اهد الصراط
چون سرشت آدمی از عشق اوست دایماً جوید رهی بر سوی دوست
و با قاعده عدم انفکاک جزء از کلّ ، اولیاء جزء مانند اقمار نظام شمسی ، از نقطه مرکزی ولایت کلبه میباشند .

گر تو خواهی همنشینی با خدا رو نشین اندر حضور اولیا
شیخ نجیب الدین رضای تبریزی صاحب سبع المثانی که از اولیای بزرگ و عرفای عالیقدر دوره صفویه است در سبع المثانی میفرماید :

گفت با ما آن صلاح الدین ما از ره اخلاص مردان صفا

گر تو خواهی همشینی با خدا رو نشین اندر حضور اولیا
 شاد باش ای کوچه گرد عاشقان که تو خواهی بود انیس کاملان
 کیست کامل چارده معصوم پاک سینه‌ام از بهر ایشان چاک چاک
 و از همین جهت ، برای راهروان طریقت ، چنانچه در تکمیل و تزکیه نفس
 با کامل راه رفته ، و عارف روشن بین اتصال پیدا نکنند ، ممکن نیست از حسیض
 عالم طبیعت ، باوج سپهر انسانیت برسند ، و تا ارواح جزئی ، پرده‌های بشریت
 را از پیش پای خود برندارند ، و در پرتو نور کلی کاملان مستهلک نشوند امید
 وصول بمدارج تکامل ، و پیوستگی با ارواح عالیه ، و طی اطوار هفتگانه قلبی برای
 آنان نیست . که مولوی میفرماید :

یا بگلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
 وصل او گلبن کند خار تو را نور او گلشن کند نار تو را
 و بنا بر همین اصل ، کلیه عرفا و مشایخ تصوف ، خدمت شیخ کامل و
 مرشد صاحب ولایت را از فریضه‌های اصلی و شرایط اساسی طریقت می‌شمارند ، و
 خود را با وسایط اولیای جزء اتصال بنقطه مرکزی ولایت (علی علیه السلام) میدهند
 و مخصوصاً راهروان سلسله ذهبیه کبرویه ، معتقدند که تا برای پیر طریقت و
 شیخ کامل ، فنای کلی در نور ولایت کلیه دست ندهد ، نمیتواند طالبان و سالکان
 را در رشته تکامل معنوی تربیت نماید .

و چون علی علیه السلام بعد از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بنیان گذار مکتب تقوی و عبادت ،
 و مکتب ایثار و فتوت بوده است باتفاق همه مورخین ، عباد و زهاد که بعدها
 صوفیه نامیده شده‌اند سر مشق زهد و عبادت ، و تکامل روح را از مکتب آنحضرت
 گرفته‌اند .

و همان طوریکه سند همه علوم و معارف اسلامی بآن سر چشمه فیاض ولایت
 میرسد ، سند طریقت همه اولیا و عرفای اسلامی نیز در قرن‌های مختلف بقافله سالار
 اولیا ، علی علیه السلام منتهی میشود . و جویندگان حقیقت مانند : کمیل بن زیاد ، درس عشق

وحقیقت را از امام گرفته ، و پس از خود جمعی را از تعالیم عالیّه خود بهره‌مند ساخته ، وبمدارج انسانیت رسانده‌اند .
 وبزرگان اهل صفّه ، مانند سلمان فارسی و ابوذر غفاری و مقداد ، و عمار یاسر ، همه از شاگردان مکتب آن حضرت بوده ، و امتیاز خاصی در میان یاران امام داشته‌اند .

وعرفای کاملین ، مانند : مولانا جلال‌الدین رومی ، و سنائی غزنوی با بیانی پرشور که از نهاد آتشین و دردمند آنان برخاسته ، در ستایش شاه اولیا علی علیه السلام داد سخن داده ، و گرمی گفتار آنان ، صحنه خاطر خدا طلبان ، و صاحب‌دلان را حرارتی عجیب میبخشد .

عارف کامل ، و سخن سرای بوستان حقایق ، و گنجینه سرشار معارف و حقایق فریدالدین محمد عطار نیشابوری ، از جهت اتصال بانوار ولایت کلیّه ، شعله عشق ابدیت سراپای وجودش را فرا گرفته ، و بقدری امواج حقایق ، و اسرار و رموز آفرینش و مباحث عالیّه توحید ، از اندیشه ملکوتیش ، سرریز کرده ، که قالب الفاظ از گنجایش آن معانی بلند ناتوان گردیده است .

گاهی باروحی بلند پرواز ، و سرشار از باده حقیقت ، معانی عالیّه عرفانی را آن طور که استاد ازل گفته ، در قالب الفاظ بلیغه نظم و شعر باز گو کرده ، و مفاهیم بلند را در لفافه اشعار پوشانیده است .

که کمال خجندی گوید :

این تکلفهای من در شعر من کلمینی یا حمیرای من است
 و گاهی از جهت استغراق در انوار ولایت کلیّه ، شاه عشق علی علیه السلام را مکرّر در ضمن اشعار خود میستاید ، چنانچه شیخ همین کتاب را نیز بنا به اشاره معنوی علی علیه السلام بنام آن حضرت «مظهر العجایب» نامیده و اوصاف و فضایل شاه اولیا را در این کتاب بطور مکرّر بیان کرده است و چون سخنان او درین کتاب بدون اختیار ، از غلبه معشوق از نهاد پا کش تراویده ، چندان وقع و اعتنائی

با انتخاب الفاظ ، و محسنات علم بدیع و عروض ندارد . (۱)

سینه پاکش دریائی از معارف و حقایق را بصورت نظم و شعر ، در اختیار شیفتگان حقیقت ، و طالبان دیدار ابدیت ، بیادگار گذاشته ، و این همان قوه تفکر و دانشی است که از بارقه حیات ابدی ، و عقل کل در گوهر تابناکش تابیده ، و فیض روح قدسی است که از منبع انوار ابدیت باو اعطاء شده است .

سخن سنجان ، قدرت سخنش را در اسرار نامه و منطق الطیر و خسرو نامه می طلبند ، عارفان و عاشقان مولا ، معانی عاشقانه را در مظهر العجایب و غزلیات و جوهر الذات او میجویند .

زیرا بقول شیخ اجل سعدی شیرازی در گلستان «مشاهده الابرار بین التجلی والاستتار» گاهی مینمایند و گاهی میربایند ، گاهی بر حسب رعایت ظرفیت مستمع ، اسرار را در پرده الفاظ می پوشاند ، و گاهی از غلبه مستی و سکر نام معشوق و علی علیه السلام را صریحاً روشن و بیان میکند .

چنانچه مولوی رومی در ستایش علی علیه السلام میفرماید :

هر چه گفتم مدح قوم ما مضی	قصد من ز آنها تو بودی از قضا
بهر کتمان مدیح از نا محل	حق نهاده است این حکایات و مثل
و شیخ عطار در کتاب الهی نامه میفرماید :	
ز مشرق تا بمغرب گر امام است	علی و آل او ما را تمام است

شرح حال فریدالدین عطار

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم بن اسحاق کدکنی ملقب بعطار نیشابوری از اولیای مشهور و عرفای بزرگ معاصر سلاطین خوارزمشاهی دارای مقامات عالیه

۱ - مولانا جلال الدین در مثنوی میفرماید :

کافیه اندیشد و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
حرف و صوت و گفت را برهم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم

عرفانی و کمالات صوری و معنوی بوده ، و کلیه اقطاب و مشایخ اهل سلوک از کاملین که بعد از عصر او آمده‌اند ، پیوسته نام او را بعنوان بزرگترین عارف کامل و اشعار او را تازیانه اهل سلوک خوانده ، و شخصیت عرفانی و معنوی او را ستوده ، و خود را در برابر این روح بزرگ بسی خرد و ناچیز شمرده‌اند .

افکار عارفانه و اسرار آمیز این عارف بزرگ نه تنها مورد ستایش عرفای شرق و بزرگان و مشایخ سلاسل فقر قرار گرفته ، بلکه مستشرقین و خاور شناسان بیگانه نیز مانند مارگريت اسمث و نیکلسن ، وقتی با افکار و اندیشه‌های ملکوتی این شخصیت الهی بر میخورند ، در برابر عظمت روح او که اشعارش همه لبالب از حقایق و اسرار و دریائی از معانی و معارف است ناگزیر از اعتراف بجلالت معنوی و مقام عرفانی وی میشوند .

نام او از کثرت بزرگی و جلالت ، گاهی بعنوان شیخ الاولیاء و هنگامی به سلمان ثانی و کشاف المعانی و الاسرار برده میشود (۱)

بزرگان اولیا و عرفای شامخین ، در هر دوره‌ای اشعار و قصاید شیخ را شرح کرده و کتابها نوشته‌اند (۲) .

بسیاری از رموز و اسرار عالیه مقامات عرفانی را در لابلای ابیات و مثنویات وی میتوان جست ، و راه رفته کاملی است که چون راهنمای روشن بین ، اطوار هفتگانه سلوک ، و مدارج حقیقت را قدم بقدم برای پویندگان راه حقیقت نشان داده ، و فرا راه اهل معرفت چراغی روشن فرا داشته است . در کتاب منطق الطیر که بزبانهای خارجی نیز ترجمه شده است .

« از مقامات تبتل تافنا پله پله تا ملاقات خدا

منازل طریقت را بصورت داستان پرندگان ، با مثالهای دلنشین و حکایات

۱ - ریحانة الادب ج ۳ .

۲ - مانند ابن بزاز اردبیلی با نقل از عارف معروف شیخ صفی الدین در صفوة الصفا

و آذری طوسی در جواهر الاسرار .

شیرین که مخصوص خود اوست شرح و بسط داده است .
 در جلالت و بزرگی او همین بس ، که عارف بزرگی مانند مولانا جلال
 الدین رومی صاحب مثنوی در ستایش مقام معنوی او میگوید :
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم يك كوچه‌ایم
 و نیز فرموده :
 من آن مولای رومی‌ام که از نظم شکر ریزد ولکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم
 و محمود شبستری صاحب گلشن راز میفرماید .
 مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید
 و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی از عرفای بزرگ قرن هشتم هجری فرموده :
 سرتی که درون دل مرا پیدا شد از گفته عطار وز مولانا شد

نام و کنیه شیخ

کنیه او بحسب اختلاف : ابو حامد ، یا ابوطالب و محمد عوفی که خود معاصر
 عطار بوده در لباب الالباب در ذکر شعرای سلجوقی بعد از عهد معزی و سنجری
 کنیه او را با این عبارت : « افتخار الافاضل ابو حامد ابوبکر العطار النیشابوری »^(۱)
 ذکر کرده ، و بعید بنظر میرسد که يك نفر دارای دو کنیه بوده باشد ، ولی نام او
 را ذکر نکرده است .

صاحب ریاض العارفین کنیه او را ابوطالب دانسته است .
 و نام او چنانچه در مقدمه منطق الطیر خود بدان اشاره میکند ، محمد و نام
 پدرش ابراهیم است .

زادگاهش قریه کدکن واقع در زاوه (تربت حیدریه فعلی) بوده است

(صاحب کشف الظنون حاجی خلیفه همه جا عطار را اشتباهاً همدانی دانسته و این غلط است) .

شیخ در اوان کودکی بمشهد طوس نیز مسافرت کرده و قریب ۱۳ یا ۱۷ یا ۱۸ سال در طوس اقامت داشته است .

در همین کتاب ص (۱۱۳) میفرماید :

اصل من از تون معمور آمده	مولدم شهر نسا بور آمده
هست نام من محمد ای سعید	شد فریدالدین لقب از اهل دید
من ز باب علم عطار آمدم	لاجرم گویای اسرار آمدم

وازین گذشته به بیشتر از کشورهای اسلامی مانند خراسان و هندوستان و ترکستان ، مسافرت نموده ، و بالاخره بنیشابور آمده ، و در آنجا اقامت گزیده است .

در کتاب لسان الغیب ^(۱) فرموده :

شهر شابورم تولدگاه بود	در حرمگاه رضام راه بود
مرقد اثنا عشر رفتم بچشم	میزنم بردشمانشان سنگ یشم ^(۲)
در حرمگه چند ^(۳) گشتم معتکف	تا یقینم گشت سر " من عرف
کوفه وری تا خراسان گشته ام	سیحن و جیحونش را بیریده ام
ملک هندوستان و ترکستان زمین	رفته چون اهل ختا از سوی چین
عاقبت کردم بنیشابور جا	اوقتاد از من بعالم این صدا
چون رسی در شهر نیشابور تو	بوی فقری بشنوی از خاک او

۱ - ص ۵۷ چاپ سربی تهران بنصیح نگارنده .

۲ - طبق نسخه لسان الغیب بریتیش موزیوم که مرحوم قزوینی بدان استناد جسته

ولی در نسخه مصحح نوشته شده بود : « دشمنان را کنده ام از پوست پشم » .

۳ - « در حرم چند سال ، نسخه مرحوم قزوینی .

ولادت عطار

طبق نوشته تذکره دولتشاه سمرقندی و هفت اقلیم رازی و مجالس المؤمنین و رضا قلیخان هدایت ، ولادت وی در روزگار سلطنت سلطان سنجر بن ملکشاه در تاریخ ۵۱۳ اتفاق افتاده است ولی این تاریخ با تاریخی که شیخ در آخر مظهر العجایب فرموده مطابقت نمیکند . شیخ در مظهر العجایب میفرماید .

اندر آنسالی که طبعم گشت یار بود سال پانصد و هشتاد و چهار
سال عمر من ز صد بگذشته بود جمله اعضايم بدرد آغشته بود
بنا بر این بایستی ولادت شیخ ، پیش از سال پانصد هجری و در بین سالهای ۴۸۲ و ۴۸۳ بوده باشد ، و با این ترتیب ممکن است عقیده تذکره نویسان که سن شیخ را ۱۱۴ سال دانسته اند درست باشد .

بهر صورت بیشتر از تذکرها وفات شیخ را در ۶۲۷ دانسته اند ، و عوفی که نام شیخ را در ضمن شعرای بعد از سنجر نوشته و بلفظ « هست » تعبیر کرده معلوم میشود که عطار پس از وفات سنجر (۵۵۲) هجری ، شهرت یافته و تا سال ۶۱۷ که سال تألیف لباب الالباب است زنده بوده است ، زیرا عوفی . اشاره ای بدر گذشت او نمی کند ، و بعنوان افتخار الافاضل از شیخ نام میبرد .

بهر ترتیب که هست آخرین حادثه که شیخ در کتب خود بدان اشاره میکند حادثه غز واقع در ۵۴۸ هجری است که خراسان مورد حمله و تاخت و تاز غزنیان قرار گرفت و در بعضی نسخ منطق الطیر در پایان کتاب اشاره بتاریخ تألیف منطق الطیر میکند و میفرماید .

حق تعالی از مدد درها گشاد	و اتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا	بیستم روزی بد از ماه خدا
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال	هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گفت عطار از همه مردان سخن	گر توهم مردی بخیرش یاد کن

شیخ عطار بطوریکه در کتاب مظهر (صفحه ۲۵۶ این کتاب) که در وزن با مظهر العجایب اختلاف دارد میفرماید: در دوران کودکی هیجده سال یا سیزده سال باختلاف نسخه‌ها در مشهد طوس اقامت داشته، و از آستان امام هشتم فیض‌ها می‌برده است: که میفرماید:

بوقت کودکی من هیجده سال^(۱) بمشهد بوده‌ام خوشوقت و خوشحال
 دگر رفتم بنیشابور و تون هم بآخر گشت شابورم چو همدم
 بشابورم بُدندی سالکان جمع از ایشان داشتم اسرارها سمع
 و چون پدر شیخ عطار از مریدان قطب الدین حیدر زاوه بوده، لذا شیخ نیز در کودکی حضور قطب الدین حیدر را، که اکنون قبرش در تربت حیدریه است دریافت و از او فیض‌ها برده است (و زاوه بواسطه مزار او بنام تربت حیدریه نامیده شده).

بنا بنوشته تذکره دولتشاه، قطب الدین حیدر، یکی از ابدال و مجذوبین که دسته از عرفاء شمرده میشوند بوده است و معلوم نیست سند ارادت قطب الدین حیدر چنانچه بن سلاسل فقر معمولست بکدام یک از مشایخ تصوف می‌پیوندد و در گذشت وی را در سال ۵۹۷ هجری دانسته‌اند و آنچه معلوم است قطب الدین حیدر از مجذوبین بوده و بهمین جهت نام او معروف نشده است، و تذکره‌ها فقط بذکر تاریخ وفات او اکتفا کرده‌اند و این قطب الدین حیدر غیر از قطب الدین حیدر تونی است که در سال ۸۳۰ در تبریز در گذشته و او با اسم امیر حیدر معروف بوده است که در اوّل کوی سرخاب مدفون بوده است.

و در بعضی تذکره‌ها از آن جمله تذکره دولتشاه مینویسد که شیخ در ایام جوانی بر کن الدین اکاف نیشابوری (متوفی ۵۴۹) نیز ارادت داشته است و نسبت به استاد و پیر طریقت وی، تذکره نویسان اتفاق دارند که شیخ فریدالدین عطار

۱ - در نسخه بریتیش موزیوم که مرحوم قزوینی در مقدمه تذکره الاولیا از آن نقل

میکند نوشته شده: «بوقت کودکی من سیزده سال».

در علم تصوف و عرفان از مریدان شیخ مجدالدین بغدادی خوارزمی طبیب مخصوص سلطان محمد خوارزمشاه^(۱) (۵۹۶-۶۱۷) ششمین پادشاه خوارزمشاهیان بوده است زیرا در مقدمه تذکرة الاولیا میفرماید: «من يك روز پیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم ...»

پس بتقریب معلوم میشود که شیخ از رجال و عرفای نیمه دوم قرن ششم و نیمه اول قرن هفتم بوده است، و نیز چون از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی مقتول در سال ۶۱۸ هجری در کتاب مظهر العجایب نام برده و گفته است:

این چنین فرمود نجم الدین ما آنکه بوده در جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او در جهان جاودان پیغام او
و لفظ «بوده» ماضی بعید است، چنان معلوم میشود که شیخ فرید الدین مدتی بعد از سنه ۶۱۸ که سال شهادت شیخ نجم الدین کبری است میزیسته و بدین جهت هم بایستی تاریخ وفات او بعد از سال ۶۱۸ باشد.

عوفی در لباب الالباب در خصوص شیخ مجدالدین بغدادی استاد شیخ عطار مینویسد^(۱):

«الشیخ الامام الشہید مجد الملة و الدین قطب المشایخ شرف بن المؤید البغدادی - ره - شیخ الشیوخ مجد الدین بغدادی کان فضل و آبادی بود، در علم طب ابدان مسیح زمان و نادره کیهان، و در خدمت ملوک و سلاطین روزگار قربتی تمام یافته بود، ناگاه برق محبت الهی بر اطلال و رسوم نهاد او بجست، و بملگی تجمل و مهتری او را بسوخت، ملک هستی او را محو کرد، از سر بملگی دنیا برخاست و در خدمت شیخ نجم الدین کبری ملازم شد و پانزده سال درخارزم ریاضتهای شگرف کرد، و آخر الامر شیخ الشیوخ حضرت خوارزم شد، و هرگز

در خوارزم کس را آن مکنت نبوده است که او را بود و آخر الامر بسعادت شهادت رسید و روزی در خوارزم از لفظ مبارك او شنیدم :

غزل

هر آن کسی که ز هجران سپر بیندازد ز عشق خویش بعشق کسی نپردازد
 هر آنکه پای نهد در قمارخانه عشق نخست بازی باید نصیبه در باز
 لب ار بیوسه خاک درش عزیز شود ز کبر برفلك آن لحظه سربرافرازد
 هزار بيلك تعبیر اگر خورد ز تو دل ز عشق دم نزند خویش فرا سازد
 اگر وفا کند آن دلبر از جفا دل من بجز وفا نکند چون همی بدو نازد

و چون از شیخ مجد الدین بغدادی با عبارت شهید نام برده معلوم میشود در تاریخ تألیف کتاب لباب الالباب در گذشته بوده و عطار در این تاریخ حیات داشته است .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید : « او برادر بهاء الدین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه (۵۵۸-۵۹۶) میباشد و هر دو از بغدادك خوارزمند نه از بغداد معروف ، وفات او را باختلاف در سنه ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۳ و ۶۱۶ نوشته اند و الاخير اضعف الاقوال » (۱) .

در تذکره روز روشن تألیف مولوی محمد مظفر (۲) نیز مینویسد : شیخ فرید الدین محمد بن ابراهیم عطار بن اسحاق نیشابوری مکنی بابو حامد از مریدان و خلفای شیخ مجد الدین بغدادی است . اشعارش يك لك و چهل هزار بشمار آمده نسخه اخوان الصفا - اسرار نامه - پند نامه - جواهر الذات - منطق الطیر - مصیبت نامه - مظهر العجايب و اشتر نامه و عبیر نامه و گل و بلبل و سوای این چهل رساله دیگر از منظومات اوست .

۱ - تاریخ گزیده ص ۴۹۲ چاپ لیدن و صفحه ۱۳۹ و ۱۴۲ .

۲ - ص ۵۵۲ چاپ سربى تهران بتصحیح آقای رکن زاده آدمیت .

سلسله طریقت عطار

در سلسله طریقت عطار گر چه بسی سخنها گفته شده بعضی او را اویسی دانسته‌اند ولی بنظر نگارنده هیچ سندی بهتر از گفته خود او نیست .
شیخ در کتاب مظهر العجایب که باتفاق اغلب تذکره‌ها مسلماً از منظومه‌های خود اوست و برخلاف گفته بعضی از معاصرین دلایل زیادی داریم که این کتاب از شیخ است در اشعار زیر بطور اشاره استاد خود را یاد میکند ولی نام او را نمی‌برد (۱) .

چون پدر روزی با استادم سپرد	نزد او از راه تعلیمم ببرد
آن معلم بود عالم در جهان	همچو خورشیدی که باشد اوعیان
آن معلم بود وارث در علوم	حکمت لقمان نموده در نجوم
او تصوف را نکو دانسته بود	در بالماس معانی سفته بود
در علوم جعفر او پی برده بود	پی باسرار نهانی برده بود
داشت او یک سلسله کانرا ذهب	خاص اهل البیت گویندای عجب

و نیز میگوید . که نجم الدین کبری خوارزمی هم چند مرتبه نزد او آمده بود ، و از اینجا هم معلوم میشود که چون شیخ در نیشابور ساکن بوده ، بنا بر این بوسیله همان استاد کامل ، ارتباط با شیخ نجم الدین کبری داشته است که میفرماید : (۲)

چند نوبت نجم دین کبرای ما	آمد اندر پیش آن کان صفا
لیک جدّم نیست تا نامش برم	از می سلطان خود جامش برم

و میفرماید استاد مزبور از فخرالدین (مقصود فخرالدین رازی صاحب

تفسیر معروف) ^(۱) که با عرفا و صوفیه سلسله کبرایه، عداوت میورزیده، خاطره خوشی نداشت، زیرا امام فخرالدین رازی اساساً برای اینکه مقام حکما و فلاسفه را در نظر سلطان وقت (خوارزمشاه) بزرگ وانمود نماید، پیوسته درصدد تکفیر و تخریب عرفاء و صوفیه کبرایه بوده است ^(۲) و حتی صاحب روضات الجنات از سلم السموات نقل میکند: که میان فخر رازی و شیخ مجد الدین بغدادی شیخ الشیوخ خوارزم، دشمنی و کینه بغایت رسیده بود و عالت قتل شیخ مجد الدین بغدادی را با اشاره خوارزمشاه، مبتنی بر سعایت شاگردان فخر رازی می‌داند.

پس از گفته شیخ در کتاب مظهر العجایب معلوم می‌شود که شیخ فریدالدین عطار ارادت بمشایخ و اولیای سلسله کبرویه ذهبیه داشته است - و همچنین در اینکه عطار سخت معتقد بشیخ مجد الدین بغدادی بوده است. از تلو سخنانش پیداست که در ابتدای کتاب تذکرة الاولیاء می‌فرماید: «روزی پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم او را دیدم که می‌گریست، گفتم خیر هست، گفت زهی سپاه سالاران که در این امت بوده اند بمثابت انبیاء علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل ...»

و در این کتاب نام استاد مزبور ^(۳) را نبرده و معلوم نیست که این شخص که پیر طریقت و استاد وی بوده نامش چیست، و در عین حال در اوصاف او می‌گوید:

سی هزار اسرار حق دانسته بود
از وجود خویش کلی رسته بود

۱ - فخر الدین محمد رازی از بزرگترین علما و متکلمین عصر خوارزمشاهی بوده، و بگفته استاد فروزانفر از بنی اعمام سلطان ولد بلخی ولادتش در سال ۵۴۳ و ۵۴۴ و روز دوشنبه اول شوال ۵۰۶ هجری در گذشته است و روضات الجنات چاپ اول صفحه ۱۹۰ و ۱۹۳.

۲ - روضات الجنات و زندگانی مولوی ص ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ چاپ اول.

۳ - بعید بنظر میرسد که این شخص که عطار نام برده همان رکن الدین اکاف دانشمند معروف از علما و زهاد معروف نیشابور باشد.

سی هزار از گفته شرع رسول سی هزار دیگر از راه عدول از این ابیات چنان بدست میآید که استاد وی علاوه از دانش طریقت و مقام معنوی در علم مرسوم زمان، و علم الحدیث نیز سرآمد زمان بوده، چنانچه سی هزار حدیث نبوی، و سی هزار حدیث با اسناد مختلف در حفظ داشته، و این خود میرساند که در دانش صوری و علم الحدیث نیز از حافظه و هوش زیادی بهره‌مند بوده است (۱).

باری در مقالات صفوة الصفا که ابن بزاز اردبیلی در سال ۷۵۹ هجری در تاریخ زندگانی عارف معروف شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی (۷۰۴ - ۷۸۴) (۲) تألیف نموده، در باب چهارم فصل سوم در تحقیقات شیخ بر الفاظ و عبارات مشایخ - وقتی بتحقیق ابیات شیخ فریدالدین عطار میرسد - مینویسد: (۳) «در تحقیق این بیت «شکر» که استاد عطار بوده قس:

ره محو شد از پا و سر ره رو نماند و راهبر

در فقر فانی شد شکر در بحر معنی جاودان

شیخ (مقصود شیخ صفی الدین است) فرمود: چندانکه مکان باشد، راه باشد و راه بر باشد و راه رو باشد، و چون سالك با انتهای مکان رسد راه نیز نماند، اما چندان که راه باشد، راه رو و راه بر باشد، و - - - ان راه بسر حد «وان الی ربك المنتهی» شود راه روی و راه بری نماند و فانی شوند و بذل وجود خود کنند، و چون از هستی ایشان هیچ نماند که فقر عبارت از این است از صفات خود فانی شوند و در عالم معنی جاودان گردند.

از اینجا معلوم میشود که عطار در علم طریقت و نظم و شعر استادی داشته که تخلص او در شعر شکر بوده است، و ممکن است همان استادی که در کتاب مظهر

۱ - ص ۱۱ این کتاب.

۲ - کتاب صفوة الصفا با اهتمام و خط وحید الاولیاء آقامیرزا احمد تبریزی قدس سره در سال ۱۳۲۰ در بمبئی با چاپ سنگی بچاپ رسیده.

۳ - رجوع بصفحه (۱۷۸) مزبور شود.

اشاره میکند ، و نام او را صریحاً نمیبرد . همین شخص بوده است که از کثرت فنا و فرار از شهرت ، تذکره نویسان نامی از او نبرده اند ، و چون اشعار او بین عرفای قدیم مستند بوده ، و پایه بلندی داشته . معلوم است که او خود از پیش قدما نسلوک و عرفان بوده ، و دور نیست که او نیز بشیخ نجم الدین کبری که سلسله ذهبیه بعد از کثرت شهرت و جلالت معنوی از جهت انتساب باو « کبرویه » نامیده شده است ، ارادت داشته . (۱)

و نوشته صاحب بستان السیاحه که سلسله ذهبیه را از فعل « ذهب » مشتق دانسته و انشعاب آن را با تقلید از مجالس المؤمنین از سید عبدالله برزش آبادی معاصر شاهرخ گورگانی میداند ، از فروغ حقیقت بسیار دور است زیرا عصر گورگانی اقلاً دوست سال بعد از زمان عطار بوده است و خود مطالب این کتاب ازین جهت نیز مورد استناد ماست ، که در اواخر قرن ششم هجری ، عطار ، سلسله استاد خود را بنام « سلسله الذهب » بیان میکند .

و اتفاقاً بعضی از معاصرین^(۲) نیز بایروی از نوشته بستان السیاحه و مجالس المؤمنین عقیده مند شده اند ، که سلسله ذهبیه از سید عبدالله برزش آبادی خلیفه خواجه اسحق ختلانی و معاصر سید محمد نور بخش (۸۶۹) منشعب شده است ، و سید محمد نور بخش را مؤسس سلسله نور بخشیه دانسته و از اینرو معتقد شده اند که این سلسله بعد از زمان خواجه اسحق ختلانی پیدا شده است بنابراین دلیل دیگری از کتاب شرح گلشن راز شمس الدین محمد لاهیجی که خود از تربیت شدگان سید محمد نور بخش است میآوریم .

۱- بعید نیست که دیوان « شکر » استاد عطار بعدها یا در حمله مغول ازین رفته باشد زیرا معلوم میشود که این دیوان در قرن هفتم بسیار معروف و بین عرفا دست بدست میگشته است که عارفی بزرگ مانند شیخ صفی الدین ابواسحق اردبیلی اشعارش را شرح کرده است .

۲- آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب استاد دانشگاه در رساله ارزش میراث صوفیه

شمس الدین محمد لاهیجی شارح گلشن راز شبستری در کتاب مزبور که بنام مفاتیح الاعجاز است ^(۱) در شرح این بیت گلشن راز که گفته :

چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی

میفرماید « هدایه » ، چون سخن بمرکز دایره وجود که کامل و هادی زمانه است و سلسله او منجر شد ، ذکر سلسله الذهب ^(۲) ، نموده که چون زرسرخ از همه غشها پاک است و این فقیر حقیر بمحض عنایت و هدایت الهی ، دست اعتصام درآورده ، باعلا مراتب کمال که لایق استعداد خود بود رسیده است ، مناسب نمود تا تذکره الاولیا باشد .

بدان که این فقیر که محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی امیرید حضرت سید محمد نور بخشم و آنحضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانی است و آنحضرت مرید امیر سید علی همدانی است . »

در اواخر کتاب منقبة الجواهر ^(۳) حیدر بدخشی نسخه عکسی کتابخانه لندن که وی کتاب مزبور را در حالات و کرامات امیر سید علی همدانی متوفی (۷۸۶) نوشته است مینویسد :

نقل است از شیخ خلیل الله بغلانی قدس سره السبحانی که یکی از خلفای حضرت خواجه اسحق ختلانی است ، فرموده که روزی از زبان مرشد خود شنیدم که از آن جناب سعادت ، پرسیده بودند که ای بزرگوار معرفت الله چگونه حاصل

۱- بمقتیده نگارنده چون اسناد سلسله علیه ذهبیه از حضرت رضا علیه السلام بوسیله معروف کرخی منشعب شده و از طرفی اسناد آن بوسیله امام هشتم باجداد عظامش میرسد ، مانند حدیث تهلیل (که معروف بحدیث سلسله الذهب است) از اینجهت ذهبیه نامیده شده و از طرفی چون عموماً منتسبین باین سلسله دارای مسلک تشیع و از شیعیان خالص الولای ائمه اطهار علیهم السلام هستند از اینرو نیز باین نام نامیده شده .

۲- چاپ سنگی تهران (ص ۴۶۴) .

۳- از این کتاب نسخه کهنه بسیار قدیم و منقوطة در کتابخانه خانقاه احمدی تهران موجود است .

میشود ، در جواب فرمودند که : « من عرف نفسه فقد عرف ربه » پس گفتند که این کس نفس چگونه شناسد ، در جواب فرمودند که این رفتار ، لایق هر حیوان نخواهد بود بلکه اسب عراقی بهمت بلند خود ، جائی میرسد ، و هر لاشه بموافق قوت خود راهی میرود چنانچه قوله تعالی : « كل شئ خلقناه بقدر » هر که خدای را بشناسد از او حال طلب کردن ، دور است ، چنانچه کلام برای دال است « من عرف الله كل لسانه » و اگر چه « من عرف الله طال لسانه » هم فرموده اند اما این وقتی باشد نه که هر ساعت و هر دم ، و هر کس که از معتقدان طریق ماست یقین باشد که خداشناس خواهد شد ، از بس که این راسلسله الذهب میگویند چنانچه نبوت پس از نسل ابراهیم خلیل الله تمام است ، همان سبیل ولایت و معرفت در این طریق ختم شده است ، هر که پای در طریق کبرویه در آورد ، البته سالک راه طریقت و حقیقت خواهد شد .

پس معلوم میشود که این سلسله قبل از دوره امیر عبدالله برزش آبادی بنام سلسله الذهب نامیده میشده زیرا امیرسید علی همدانی در تاریخ ۷۸۶ در گذشته است . و بنا بر این نوشته رضا قلیخان هدایت وقاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین مأخذ صحیحی ندارد .

در گذشت شیخ

سال در گذشت و شهادت شیخ را باختلاف نوشته اند .

۵۸۹	(دولتشاه وقاضی نورالله)
۵۹۷	(فهرست عربی ولاتینی قدیم بر تبییش موزیوم ص ۴۸)
۶۱۹	دولتشاه و حاج خلیفه و تقی کاشی و امین احمد رازی ولی چون نام شیخ در تذکره لباب الالباب ذکر شده و اشاره ای بدر گذشت وی نشده معلوم میشود که بعد از تاریخهای مزبور حیات داشته است و صحیح آنست که فوت او در سال ۶۲۷ بوده است .

در تذکره روز روشن مینویسد : که شیخ در یورش هلاکوخان بنیشابور هنگام قتل عام . مغلی از آن لشکر شیخ عطار را بمقتل کشید .
در بعضی تذکره ها نوشته اند .

شیخ در فتنه چنگیزی ، بدست مغولی ، اسیر گردیده ، خواست آن بزرگوار را شهید کند مغولی دیگر گفت اورا مکش من هزار دینار در بهای او بتو میدهم ، شیخ بمغول اوئی گفت مرا باین مبلغ بفروش ، چه دیگران بهای گرا تتر خواهند خرید ! شخص دیگر گفت اورا بمن وا گذار یک تو بره گاه بگیر ، شیخ گفت بفروش که ارزش من همین است مغول خشمناک شده بشمشیری آنجناب را بسعادت شهادت فائز ساخت و این در دهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد و بیست و هفت یاسی و دو بوده و این مقوله نیز بنظر بعید میرسد و ممکن است آنچه که شیخ بهاء الدین محمد عاملی صاحب کتاب کشگول (متوفی ۱۰۳۰ هـ) در کشگول^(۱) مینویسد ، درست باشد و آن این است « لما جاء التترالی نیشابور و وضعوا السیف فی اهلها اصاب الشیخ العارف العطار ضربه علی عاتقه و هی الی مات بها روی ان الدّم کان یسیل من جرحه و قد قرب موته و هو یکتب باصبعه من دمه علی الحایط هذین البیتین » .

یعنی وقتی لشکر تاتار نیشابور رسید و اهل نیشابور را قتل عام کردند ضربت شمشیری بر دوش شیخ رسید و شیخ با همان ضربت از دنیا رفت ، نقل کرده اند که خون از جراحتش میریخت و مرگش نزدیک شده بود ، شیخ با انگشت خود از خون بردیوار این رباعی را نوشت :

در کوی تورسم سرفرازی این است	مستان ترا کمینه بازی این است
با اینهمه رتبه هیچ نمی یارم گفت	شاید که ترا بنده نوازی این است ^(۲)

۱ - ص ۴۹۸ چاپ سنگی نجم الدوله .

۲ - اتفاقاً عین همین قضیه را نیز بشاعر معروف کمال الدین اسمعیل اصفهانی ، که او نیز در سال (۶۳۵ هـ) در حمله مغول باصفهان کشته شده ، نسبت داده اند که هنگام مرگ و شهادت در دیوار سرای خود نوشت :

دل خون شد و شرط جانگدازی این است	در مذهب ما کمال بازی این است
با اینهمه رتبه هیچ نمی یارم گفت	شاید که مگر بنده نوازی این است



امیر علیشیر نوائی وزیر سلطان حسین بایقرا در سال ۸۹۱ بر مرقد شیخ بقعه و بارگاهی ساخت و کتیبه‌ای نیز در مرقد او نویساند که آن کتیبه تا این اواخر باقی بوده است و عارف محقق و استاد بزرگوار والدم سال ۱۳۴۴ قمری ۱۳۰۴ شمسی که بعزم زیارت بقعه شیخ بنیشابور مسافرت کرده بود در سفرنامه مشهد مینویسد :

« در دوره بقعه مبارکه حصارى از آجر با دو سر در مشتمل بر طاق نما ساخته اند ، ولى افسوس بعضى از آنها ريخته و تازه خراب شده بود ، و مقبره حضرت شيخ را با گچ از زمين مرتفع کرده اند و پهلوى مقبره سنگ سیاهی از رخام بزرگ و بلند مثل ستون بریاست که یکپارچه است ، و بقدر دو ذرع از زمین بلندتر است و باید بقدر یک ذرع هم زیر خاک باشد و در اطراف سنگ اشعاری عربی و فارسی نوشته بودند من جمله :

هذه جنات عدن فى الدنا	عطر العطار مهجه من دنا
قبر آن عالی مکان است اینکه بود	خاک راهش دیده چرخ کبود
شيخ عالی رتبه عطار فرید	آنکه هستند اولیا او را مرید
طرفه عطاری که از انقاس او	قاف تا قاف جان شد مشکبو

خاک نیشابور تا یوم القام

فخرها دارد ازین عالیمقام

و همه قرآنی و خط ثلث بود و در پایین اسم سلطان حسین بود که پسر شاه رخ میرزا است معلوم شد که با امر امیر علی شیر وزیر آن بقعه را سابقاً تعمیر کرده اند ، و چون خواندن آنها با ضعف چشم ، موقوف بود بر دست بر سر قبر گذاشتن و خم شدن ، که نوعی سوء ادب بود لهذا متارکه شد ، تا اینجا از سفرنامه والد ماجد قدس روجه نقل گردید و اخیراً از طرف اداره انجمن آثار ملی بطرز جالبی تعمیر گنبد و تجدید بنای بقعه شیخ انجام شده است .

تالیفات و آثار شیخ

امین احمد رازی صاحب هفت اقلیم^(۱) با نقل از مجالس العشاق مینویسد :
 شیخ در اوان طفولیت نظر تربیت از قطب الدین حیدر یافته ، وحیدری نامه
 را بنام وی نظم نموده ، و چون در عنقوان شباب سروده ، مرتبه اش از دیگر اشعار
 او کمتر است و بعد از کسب کمال نزدیک هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه مشغول
 گردید . و عین همین قول را دولتشاه نیز در تذکره خود نقل کرده است .
 و نیز در هفت اقلیم میگوید : و کتب مثنوی وی بدین موجب است که صورت
 ایراد می پذیرد :

الهی نامه - اسرار نامه - مصیبت نامه - بلبل نامه - پند نامه - جواهر نامه
 بی سر نامه - خسرو نامه - ولد نامه - اشتر نامه - جواهر الذات - مظهر العجایب
 منطق الطیر - گل و هرمز و شرح القلب و از منشوراتش تذکرة الاولیا و اخوان
 الصفا امروز متداول است .

تاریخ وفات او را با نظم چنین گفته است :

شیخ عطار آن فرید روزگار مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
 شد شهید راه فقر آن رهنما سال تاریخش از آن شد (راه فقر)^(۲)
 از اشتر نامه این دو بیت را نقل کرده :

در گذر زین خاکدان خوار خوار بر گذر زین صورت ناپایدار
 هست دنیا آشیان حرص و آرز مانده از فرعون و از نمرود باز
 از لسان الغیب اشعار ذیل را نقل کرده :

هست میراثی مرا حب علی از پدر بوذر ابا مادر ولی

۱ - ص ۲۲۹ جلد دوم چاپ سری تهران سال ۱۳۴۴ مطبوعه علی اکبر علمی .

۲ - در صورتیکه جمله (راه فقر) را با حساب ابجد حساب کنیم تاریخ وفات شیخ
 سال ۵۸۶ میشود و این مخالف نوشته اغلب تذکرهاست و درست هم نیست .

تاروپود اصلی ام ز آن دلبر است
 چار خلقا نم از آن بالاتر است
 هم‌رهی خواهم در این راه دراز
 تا شوم در صحبت او سرفراز
 هم‌رهی کن با من اینجا غیر نیست
 چون براه گمراهانم سیر نیست
 در شریعت مصطفی پیر من است
 در طریقت مرتضی میر من است
 و نیز از کتاب مظهر اسرار که گویا مقصودش همین مظهر العجایب است
 اشعار زیر را نقل میکند :

بود شیخی عابدی بس پارسا^(۱)
 مثل او شیخی نبوده در صفا
 داده او را معرفت یزدان پاک
 غیر حق را کرده او در زیر خاک
 رفت روزی نزد هارون بر ملا
 تا بگوید سر* اسرار خدا
 چون بدید او را خلیفه عذر خواست
 گفت هستی در جهان تو شیخ راست
 زاهدی مثلت ندیدم در جهان
 هست زهد توبه پیش من عیان
 شیخ گفت او را که زاهد نیستم
 من بزهد خویش عابد بیستم
 زاهد دنیا توئی ای شاه دین
 ز آنکه داری ملک دنیا درنگین
 خود باین دنیا قناعت کرده
 آخرت را تو بدو بسپرد

من بهر دو کی قناعت میکنم

وصل او خواهم باینها کی کنم

در تذکره غنی چاپ هند میگوید از منظومات شیخ ، منطق الطیر و مظهر -
 العجائب و اشتر نامه مشهور است اشعار شیخ یکصد هزار بیت است صاحب آتشکده
 آذر میگوید من پنجاه هزار بیت او را دیده‌ام .

صاحب ریاض العارفین نقل میکند که کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است
 و نام بعضی از مثنویات را که صاحب ریاض نام میبرد بدین شرح است :
 اسرار نامه - منطق الطیر - الهی نامه - جوهر الذات - تذکره الاولیاء -
 هیلاج نامه - مظهر العجایب - وصلت نامه - لسان الغیب .

در روضات الجنات گوید: عطار در مراتب اظهار ولایت و محبت نسبت بخاندان علی علیه السلام بین افراط و تفریط است گاهی باقتضای عشق فطری و محبت باطنی (نسبت بخانواده عصمت) مورد توهّم غالی بودن و گاهی بمراعات تقیه که بمدح و ثنای اهل سنت پرداخته، محل توهّم سنی بودنش میگردد و بعد میگوید: «و لن يصلح العطار ما افسد الدهر».

پس با این ترتیب کتاب (مظهر العجایب) را صاحب کشف الظنون، و جمعی از تذکره نویسان و صاحب ریحانة الادب از تألیفات شیخ دانسته اند. و شیخ در کتاب لسان الغیب که بگفته مرحوم قزوینی در مقدمه تذکره الاولیاء، آنرا در مکه نظم کرده است در اشاره باین کتاب میگوید^(۱):
یا بمظهر کن زمانی گوش تو تا بتو پیوند گردد هوش تو
و نیز میفرماید:

مظهرم مدح و ثنای حیدر است قطره از بحر حوض کوثر است
صاحب کشف الظنون از کتابی بنام «پسر نامه» از منظومات عطار اسم میبرد و شاید هم مقصود وی کتاب ولد نامه باشد که صاحب هفت اقلیم از تألیفات شیخ دانسته است.

دولت شاه سمرقندی، ضمن آثار شیخ از چند کتاب دیگر بنام سیاه نامه و شاهنامه، و حیدر نامه، اسم میبرد و می گوید: «شیخ چهل رساله نظم کرده و پرداخته است اما نسخ دیگر متروک و مجهول است».
و نیز دولت شاه میگوید:

«و در آخر عمر شیخ ترك اشعار کرده اگر بنوادر معنی دست دادی در شیوه رباعی بیان نمودی، و این رباعی را در نهایت حال گفته:
هر چیز که آن برای ما خواهد بود آن چیز همی بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود جمعیت ما فقای ما خواهد بود

شیخ در کتاب جوهرالذات اشاره بکشته شدن خود و بکتاب اشترنامه میکند و میفرماید :

جواهر ذات بعد از این که خواند
چودیده است اندر اینجا کشتن خویش
شترنامه عیان یار خود گفت
ز منصور حقیقی راز بشفقت

و نیز در همان کتاب میفرماید :

ز اشترنامه من این برگزیدم
چو اشترنامه و این دو کتابست
قطار افتاد معنی همچو اشتر
چو معنی در حقیقت بی شمار است
و نیز شیخ در کتاب مظهر^(۱) پس از نام بردن ۱۷ جلد از آثار خود میفرماید :
بدان خود را که این هفده کتب را
شمار بیت اینها را بگویم
دویست و دوهزار و شصت بیت است

و نیز در کتاب مظهر میفرماید .

ز بحر علم دارم صد کتب من
ز علم انبیا خواندم سبقها
در آن بنهادم اسرار لب من
ز شرح اولیا دارم ورقها
و در مقدمه کتاب مفتاح الفتوح که مشتمل بر غزلیات است و در هند چاپ

شده میفرماید :

نگویم این سخن زنهار هرگز
خداوندش نوشته صد مجلد
نه بر کس خوانده نی از کس شنیده
سخن ز آنجاست ای مرد یگانه
بهاجم خدا بر وی رسیده
بهاجم دان مرا اندر میانه

و از این سخنان شیخ بر میآید که آثار منظوم شیخ بالغ بر صد مجلد بوده است و ممکن است در حمله مغول که ایران و مخصوصاً نیشابور محل تاخت و تاز و قتل عام لشکریان مغول واقع شده، بیشتر از آثار شیخ نیز از میان رفته باشد، ولی تذکره نویسان قدیم، کتاب مظهر العجایب را از شیخ دانسته اند.

و اما آثار منظوم شیخ آنچه که تا کنون چاپ منتشر شده بقرار زیر است:

۱ - مصیبت نامه: عناوین این کتاب بیشتر روی سیر وسلوک و رفتن سالک فکرت نزد کر و بیشین و حاملان عرش و کرسی، ولوح و قلم، و سخن گفتن سالک با آنان و گفتگوی وی با بهشت و دوزخ، و ستارگان بزرگ و عناصر چهار گانه (آخشیجان) و کوه و دریا، و نبات، و وحوش و طیور و حیوان و شیطان و جن و انسان، و همچنین گفتگوی وی با پیغمبران اولوالعزم مانند آدم و موسی، و عیسی و پیغمبر اسلام، و حس و خیال و عقل و دل و روح است، و میتوان گفت کتاب مصیبت نامه، یکی از شاهکارهای عرفانی شیخ بشمار میآید و بسیاری از ابیات مشکله مقدمه مصیبت نامه را که نیازمند شرح و اطلاع از علم هیئت و نجوم و عرفان است، مرحوم والدیم عارف فاضل حاج میرزا محسن حالی تخلص عماد شرح و تعلیقات و حواشی بر آنها نوشته اند.

۲ - منطق الطیر که شیخ در این کتاب سیر سالک را در اطوار سبعة قلبی، و وصول بمقام فنا و بقا (که تعبیر بسیمرغ شده) بصورت داستان پرواز مرغان و رسیدن آنان بجایگاه سیمرغ بیان فرموده است.

۳ - الهی نامه: که شیخ در وصف آن فرماید:

بزرگانی که در هفت آسمانند الهی نامه عطار خوانند

۴ - گل و خسرو یا خسرو نامه - از ابیاتی که شیخ در آغاز خسرو نامه گفته معلوم میشود که گل و خسرو انتخابی از کتاب خسرو نامه است و قبلاً شیخ کتابی بنام خسرو نامه مفصلتر از این داشته چنانکه در مقدمه گل و خسرو گوید: ^(۱).

رفیقی داشتم کو حاصلی داشت
 مرا گفتا چو خسرونامه امروز
 اگر چه قصه من دلنواز است
 اگر موجز کنی این داستان را
 تا آنجا که میفرماید :

برون کردم ازینجا انتخابی
 بر آوردم زیك يك فصل وبابی
 و اتفاقاً در نسخه خطی مزبور که مجموعه‌ای از آثار زبده شیخ است ، نام این
 کتاب « گل و خسرو » نام برده شده است .

۵ - هیلاج نامه - و چنانچه در مقدمه آن میگوید این کتاب را در بیان اسرار
 منصور حلاج سروده است که میگوید :

مرا شد منکشف اسرار حلاج
 نمودم نام او در عشق هیلاج^(۱)
 و نیز میگوید :

مشو بیرون دمی از سیر هیلاج
 دمام یاد میآور ز حلاج
 ۶ - جوهر الذات .

۷ - مختار نامه که طبق نوشته خود عطار در مقدمه آن که مشتمل بر پنج
 هزار بیت رباعی است .

۸ - اسرار نامه .

۹ - پند نامه .

۱ - هیلاج بیونانی سرچشمه زندگانی و با اصطلاح اهل نجوم ، کدخدا ، یعنی طالع و
 روح و مولود از سماویات است .

افلاکی در مناقب المارفین آورده : « روزی حضرت مولانا فرمود : (مقصود مولوی
 رومی است) هر که بسختان عطار مشغول شود از سختان حکیم مستفید شود و بفهم اسرار آن
 کلام نرسد و در تذکره روز روشن ص ۵۵۲ چاپ تهران از مولانا جلال الدین رومی نقل
 میکند ، که نور منصور حلاج پس از چهارصد و پنجاه سال بروح خواجه عطار متجلی گشته .

- ۱۰ - شترنامه یا اشتر نامه که انجمن آثار ملی در سال ۱۳۳۹ شمسی چاپ کرده .
- ۱۱ - مفتاح الفتوح^(۱) مشتمل بر قسمتی از غزلیات شیخ .
- ۱۲ - بی سر نامه .
- ۱۳ - نزهت نامه .
- ۱۴ - بلبل نامه .
- ۱۵ - مظهر که بضمیمه این مجموعه به چاپ رسیده و اتفاقاً مرحوم قزوینی هم در مورد تاریخ زندگانی شیخ بابیات آن استناد جسته .
- ۱۶ - اخوان الصفا .
- ۱۷ - تذکرة الاولیا که بنوشته بعضی از تذکره ها و امین احمد رازی ، شیخ ، در جمع آوری آن و دست یافتن بحالات عرفای متقدمین از مآخذ معتبر ، هفتاد سال رنج و کوشش داشته .
- و بعید نیست که شیخ در تألیف این کتاب از طبقات الصوفیه سلمی و رساله قشیریة ابوالقاسم قشیری نیشابوری ، و طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری ، و کشف المحجوب ابوعثمان غزنوی هجویری استفاده کرده باشد .
- ۱۸ - وصلت نامه .
- ۱۹ - مفتاح الاراده یا بیان الارشاد که نسخه آن بضمیمه لسان الغیب بتصحیح نگارنده اخیراً به چاپ رسیده است .
- ۲۰ - شرح القلب .
- ۲۱ - معراج نامه .
- ۲۲ - سی فصل .
- و صاحب مجالس المؤمنین از کتابی بنام « جزو و کل » از آثار عطار نام
-
- ۱ - در کشف الظنون کتابی بنام مفتاح الفتوح منظوم به امیر خسرو دهلوی نسبت داده که امیر خسرو کتاب مزبور را بنام فیروز شاه خلجی (متوفی ۷۲۵) نظم کرده است .

میبرد و شعری نیز از آن نقل میکند .

و شیخ به دو کتاب دیگر از آثار خود در مقدمه تذکرة الاولیا اشاره میکند و آن کتاب کشف الاسرار ، و کتاب معرفة النفس و الرب است .

۲۳ - دیوان غزلیات و قصاید .

و استاد سعید نفیسی در آثار و احوال عطار قریب ۶۴ جلد از کتابهای منسوب بشیخ نام برده ولی همه آنها را بشیخ عطار منسوب نمیدانند .

۲۴ - همین کتاب مظهر العجایب که اکنون با مقابله با چند نسخه خطی و قدیم منتشر شده و بنظر صاحب‌دلان خواهد رسید .

گرچه برخی از نویسندگان و ادبای معاصر در انتساب این کتاب بشیخ تردید دارند ولی ما دلایلی داریم که این کتاب مسلماً از آثار شیخ است و آن این است :
۱- شیخ در چند جای این کتاب اشاره بپزرگان و متقدمین عرفای سلف نموده و نام آنان را ذکر میکند، که نام آنان در اغلب تذکرة‌های بعد از زمان شیخ برده نشده ، و فقط نام آنان در تذکرة الاولیای عطار دیده میشود : مانند : داود طائی ، حبیب عجمی ، احمد خسرویه ، و ابوتراب نخشبی و یحیی معاذ - ابو محمد رویم - ابو عثمان حیری - احمد مسروق .

۲- پس از اینکه نام عرفا و صوفیه قدیم را ذکر میکند در ذکر نام عرفا و اولیای معاصر خود ، فقط نجم‌الدین کبری ، و مجدالدین بغدادی ، و سیف‌الدین باخرزی و علی لالای غزنوی از خلفای نجم‌الدین کبری را در صفحه ۴۱ - و ۲۲۰ - نام می‌برد و گفتار خود را قطع میکند .

۳- بعضی از داستان‌های صوفیه قدیم را که در تذکرة الاولیا از عرفا و مشایخ قدیم بطور نثر ذکر کرده ، عیناً در این کتاب بنظم آورده است مانند داستان ملاقات داود طائی با امام جعفر صادق علیه السلام که در تذکرة الاولیا ذکر کرده در این کتاب با نظم بیان فرموده است و ما برای نمونه داستان مزبور را ذیلاً ذکر میکنیم :

در تذکرة الاولیا (چاپ لیدن ۱۹۰۵ میلادی) در آغاز کتاب و در حالات امام جعفر صادق علیه السلام میگوید :

نقلست کی یکبار داود طائی ^(۱) پیش صادق علیه السلام آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده کی دلم سیاه شده است ، گفت یا اباسلیمان تو زاهد زمانه ترا بر پند من چه حاجت است ، گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلائق فضلست و پند دادن همه بر تو واجب است ، گفت یا باسلیمان من از آن می ترسم کی بقیامت جد من دست در من زند ، کی چرا حق متابعت من نگزاردی این کار بنسبت صحیح و بنسبت قوی نیست این کار بمعاملت شایسته حضرت حق بود ، داود بگریست و گفت : بار خدایا آنک بمعجون طینت او از آب نبوت است و تر کیب طبیعت او از اصل برهان و حجت ، جدش رسول است و مادرش بتولست او بدین حیرانی است داود کی باشد کی بمعامله خود معجب شود .

و در مظهر العجایب عین همین داستان را بانظم ^(۲) چنین میگوید :

جعفر صادق امام خاص و عام	مقتدای خلق و مفتی کلام
دایم آن سلطان دین در خانه بود	کز درش خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود طائی پیر راه	آستان بوسید و آمد پیش شاه
کرد او چون بر امام دین سلام	گفت ای در دین احمد بانظام
تو مرا ای بحر عرفان پندده	بر دلم از پند خود پیوند ده
شاه گفتش ای سلیمان زمین	علم شریعت هست در زیر نگین

۱- ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی الکوفی در دوره مهدی عباسی ببغداد آمد و بعد بکوفه برگشت معاصر محمد بن سمارک زاهد معروف و عبدالله بن مبارک بود - عبدالله بن مبارک از زهد او نقل کرده که دیوار خانه اش شکافته شده بود ، باو گفتند چرا درست نمیکنی گفت دوستان خدا مکروه دارند که بغیر از خدا بچیزی دیگر خود را مشغول دارند در سال ۱۶۵ یا ۱۶۶ در گذشت تاریخ ابن خلکان (ج اول) .

۲- مراجعه شود به صفحه ۲۰۲ تا آخر .

- زاهد وقتی و دولت باشدت خود به پند من چه حاجت باشدت
 پس امام دین بگفتش این جواب من همی ترسم در آخر از عذاب
 اندر این ره خود نسب ناید بکار طاعت وزهد و ورع داری بیار
 من همی ترسم پس ای داود ازین تا نباشد حال من فردا چنین ...
 ۴- داستانی از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی نقل میکند (ص ۶۷) .
 بودم اندر پیش نجم الدین شبی آن که جز مرغان نبودش هم لبی
 بد کبیر واو ز حق آگاه بود در طریق اهل معنی شاه بود
- ۵- مرحوم قزوینی در مقدمه تذکرة الاولیاء چاپ لندن (۱۹۰۵) که باهتمام
 نیکلسن چاپ شده ، بمطالب این کتاب در تعیین مدت عمر شیخ استناد نموده و
 وفات شیخ را بعد از سال (۶۱۸) سال وفات نجم الدین کبری دانسته است .
 زیرا شیخ در کتاب مظهر العجایب میفرماید : (ص ۹) .
 اینچنین گفته است نجم الدین ما آنکه بوده در جهان از اولیا
- ۶- بودن يك نسخه خطی بسیار قدیم ازین کتاب در کتابخانه سلطنتی لندن
 (بریتیش موزیوم) چنانچه در صفحه ۵۷۹ فهرست قدیم کتابخانه مزبور ذکر شده است .
 ۷- با قطع نظر از سبک گفتار ، اساساً این کتاب را از لحاظ شیوه عرفانی
 نیز میتوان از شیخ دانست ، و ممکن است سلیقه نظم و شعر در حالات مختلف و سنین
 عمر يك نفر عارف تغییر کند ، و چون همان طور که مرحوم قزوینی در مقدمه
 تذکرة الاولیا چاپ نیکلسن اظهار نظر نموده ، چون نظم مظهر العجایب در اواخر
 عمر عطار و سنین کهولت و پیری شیخ بوده ، لذا مرتبه سخن شیخ در این کتاب با آثار
 دیگر او فرق زیادی دارد .
- و آنچه مرحوم قزوینی نیز اشاره کرده پس از نظم کتاب مظهر العجایب
 شیخ را فقیه سمرقندی در محضر بُراق تر کمان^(۱) بمحاکمه و استنطاق حاضر ساخته ،
- ۱- براق تر کمان شاید که قتلک سلطان براق حاجب باشد که از امراء دوره خوارزمشاهی
 بود و در سنه ۶۱۹ کرمان را فتح نموده وی لقب قتلک خانی از طرف دار الخلافه و براق
 حاجب از طرف چنگیز خان داشته و در ۶۳۲ در گذشته (ص ۱۴۶) تاریخ کرمان چاپ جدید .

و عوام و اترک را براو شورانیده است و بعد از این واقعه کتاب لسان الغیب را که
ظاهر آخرین تألیف اوست در مکه بنظم آورده و در آنجا اشاره بهمین واقعه میکند .

بر سر مسند براق ترکمان در چنین ظلمی گشاده او زبان

بر سر من کرده ترکان اتفاق تا بریزد خون که دارد اونفاق

و شیخ در اواخر عمر خصوصاً بعد از این واقعه از بیم آزار مردم و اهل ظاهر بکلی
از مردم کناره گرفته ، و در گوشه عزلت آرامیده است و در این باره تأسی بحکیم
ناصر خسرو علوی جسته و در لسان الغیب میفرماید :

ناصر خسرو چو در یمگان نشست آه اواز چرخ نه ایوان گشت

کرد کنج عزلت این جا که قبول او شنید این جایگه گفت رسول

بود فرزند رسول آن مرد دین با خوارج بود او را جنگ و کین

چون نبود او مرد میدان سگان ز آن چو لعل اندر بدخشان شدنهان

گوشه یمگان گرفت و کنج کوه تا نبیند روی شوم آن گروه

من چو آن سلطان گرفتم گوشه چون بمعنی داد ما را توشه

و در دیوان غزلیات فرماید :

مرا گویند که عزلت گرفته است درین عزلت خدا را یاد دارم

سر کس می ندارم چون کنم من مگر من طبع بوتیمار دارم

مخفی نماند :

تاریخ قتل عام نیشابور را ، تاریخ جهانگشای جوینی « نوزدهم ربیع الاول
سبع عشرة و ستماته » یعنی سال ۶۱۷ تعیین کرده و بنا بر این تاریخ ، چنانچه قتل شیخ
را ما در سال ۶۱۷ بدانیم ، باید بگوئیم که شیخ در این واقعه در نیشابور نبوده
است و یا در دیگر شهرهای اسلامی عزلت گزیده بوده . مگر اینکه شهادت شیخ را
معلول واقعه خاصی بدانیم .

باری اشعار و غزلیات پر شور ، و دل انگیز عطار ، پیوسته زیب مجلس عرفای

متقدم و مشایخ و بزرگان از قرن هفتم باینطرف بوده، و بیشتر اوقات که شورو حالی برای آنان دست می‌داده، از ترانه‌های ملکوتی و عارفانه شیخ فیض‌های برده‌اند. و ابن بزاز اردبیلی در تاریخ صفوة الصفا، فصلی مشبع از عارف معروف قرن هفتم شیخ صفی الدین ابواسحق اردبیلی، در شرح ابیات و غزلیات شیخ نقل کرده است.

وسید قطب الدین محمد نیریزی شیرازی^(۱) (متوفی ۱۱۷۳ هـ) معاصر شاه سلطان حسین صفوی، از اقطاب سلسله ذهبیه، ترجمه غزل فارسی ذیل را که از غزلیات شورانگیز شیخ عطار است، بتازی برگردانده، و قصیده‌ای ساخته است و نام آن را قصیده عشقیه نامیده است.^(۲)

و غزل این است:

ز سگان کویت ایجان که دهد مرا نشانی
که ندیدم از تو بوئی و گذشت زندگانی
ز غمت چو مرغ بسم شب و روز می‌طپیدم
چو بلب رسید جانم پس از این دگر تودانی
همه بندها گشادی بطریق مهربانی
همه دستها بیستی بکمال دلستانی
چو بسر کشی در آبی همه عاشقان خود را
ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری
که خبر نبود دل را که تو در میان جانی

۱- حالات سید قطب الدین محمد در تذکره ریاض المارفین رضاقلیخان هدایت بعنوان قطب شیرازی ذکر شده بدانجا مراجعه شود.

۲- این قصیده راقط المارفین میزدا احمد وحید الاولیا قدس روحه در شیراز سال ۱۳۲۷ هجری قمری با خط خود و بچاپ سنگی بطبع رسانیده و فعلا نسخه آن بسیار کمیاب است.

تو چه کنجی آخر ایجان که بکون درنگنجی
 تو چه گوهری که در دل شده باین نهائی
 دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن
 بنو کی توان رسیدن که تو بحر بی کرانی
 همه عاشقان بیدل همه بیدلان عاشق
 ز تو مانده اند حیران تو بهیچ می نمانی
 دل تشنگان عاشق ز غمت بسوخت در تب
 چه بود اگر شرابی بر کشتگان رسانی
 بعتاب گفته بودی که بآتش نشانم
 چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی
 اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد
 دو جهان بسر در آرد ز جواهر معانی
 و ترجمه غزل فوق که سید قطب الدین غر نیریزی بتازی بنظم آورده
 این است :

یا من الی عشقه قلبی قد استبقا	عمرأ و ما شم من عرفانه عبقا
خفقت عمرأ کطیر حین بسملة	فی الذبح اسلم حتی انه و بقا
فتحت باب رجاء العشق حینئذ	غلقت ایدی اختیارات الذی ومقا
ارکضت بالشوق کل العاشقین علی	رؤسهم مثل اقلام الذی مشقا
طلبت عمرأ ولم اعلم بانک مع	روحی ونورك من قلبی لقد شرقا
فلم یسک السموات العلی ولقد	خفیت فی قلب عبد عاشق صدقا
ومن لئالی تجلی وجهک امتلاّت	بحار عرفان من فی العشق قد سبقا
و ما عرفناک عمرأ حق معرفتک	بل مرکب العشق فی ذخاها غرقا
ولیس مثلك شیئاً یستفیک به	قلب السکاری الذی فی عشقک استبقا
قلوبهم ظمئت بالعشق فاحترقت	یا لیتما کأسهم من شربه دهقا

عابت انتك بالنيران تجلسنى
هل كيف تحرق من فى حبك احترقا
لو ذقت وصلأاً ملأت العوالم من
جواهر الحكمة العليا لمن وفقا

سید قطب الدین نیریزی بعد از انشاء این غزل در بیان اطوار حقیقت عشق
اشعاری بهمان قافیه و وزن بتازی بر آن ، افزوده و نام آن را قصیده عشقیه ، نام
نهاده و تاریخ انشاء این قصیده را سال ۱۱۴۵ هجری تعیین نموده است چنانچه میگوید:
سموا قصیدتنا عشقیة ولکم
فیها بشارات قلب عاشق صدقا



باید دانست چهار سلسله از سلاسل طریقت که بواسطه یکی از ائمه علیه السلام ،
بشاه اولیا میرسد بواسطه چهار نفر از اولیاد عالم انتشار پیدا کرده :

۱ - سلسله رفاعیه : که بواسطه کمیل بن زیاد نخعی (متوفی ۸۳ هجری)
بشاه اولیا علی علیه السلام می پیوندند ، و چون یکی از مشایخ سلسله کمیل بن زیاد بنام
ابوالعباس احمد الرفاعی (۵۷۵ - ۵۱۲) در ترویج آن کوشیده ، لذا بنام رفاعیه
مشهور شده ، در مصر و سوریه و بین النهرین معتقدان زیادی دارد .

۲ - سلسله نقشبندیّه : که بوسیله ابراهیم بن ادهم ^(۱) بامام چهارم حضرت
سجاد علیه السلام میرسد ، و چون در زمان خواجه بهاء الدین نقشبند (متوفی ۷۹۱)
شهرت بسزائی داشته از این جهت نقشبندیّه نامیده شده ، در هندوستان و افغانستان
و در نواحی کردستان و بعضی از کشورهای اسلامی و مصر ، شهرت بسیاری دارد
و مولانا عبدالرحمن جامی صاحب نفحات الانس از معتقدان این سلسله و مرید
سعد الدین کاشغری از مشایخ نقشبندیّه بوده ، و سلسله قادریّه و چشتیه از شعب
این سلسله محسوب میشوند .

۱ - منصور بن زید بن جابر ابو اسحق العجلی البلیخی قال البخاری انه مات سنة
۱۶۱ و ادرك صحبة ثلثة من اهل البيت منهم محمد بن علی الباقر و السجاد و جعفر بن
محمد الصادق علیهم السلام .

۳ - سلسله شطاریه : که بوسیله بایزید بسطامی (متوفی ۲۶۱ هـ) از عرفای بزرگ قرن دوم هجرت بامام ششم جعفر صادق علیه السلام میرسد ، و این سلسله بواسطه انتساب بآن بزرگ در قرن چهارم و پنجم « طیفوریه » گفته میشد ولی بعداً بواسطه آنکه یکی از مشایخ سلسله مزبور موسوم به عبدالله شطار (قرن ۸ و ۹ هجری) بوده ، موسوم به « شطاریه » شده است و در « سوماترا » و جاوه معتقدان زیادی دارد .

۴ - سلسله ذهبیه : که بواسطه معروف بن فیروز کرخی (متوفی ۲۰۰) بامام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام میرسد ، و این سلسله را امّ السلاسل نیز نامیده اند زیرا اغلب بزرگان و مشهورین عرفا از منبع فیاض این سلسله فیض گرفته اند ، و سلسله معروف نعمت اللهی و صفوی و نوربخشیه و مولویه همه از شعب این سلسله می باشند .

مشایخ طریقت عطار

گرچه بعضی از معاصرین سلسله اورا اویسی دانسته ، و بعضی دیگر از جهت اینکه در مقدمه خسرونامه ، نام « سیف الدین ابن الزبیب » را بزرگی و مقام عرفانی ستوده ، احتمال داده اند که شیخ باو ارادت داشته ولی برای رفع ابهام لازم دانستم بسلسله عطار اشاره ای کرده باشم و آن این است که سیف الدین ابن الزبیب که عطار در مقدمه خسرونامه ، نام اورا برده ، همان شیخ سیف الدین باخرزی ^(۱) عارف معروف از خلفای شیخ نجم الدین کبری است که وفات او در بخارا سنه ۶۵۸ هجری بوده است ، و اتفاقاً نام او را در دوجا از مظهر العجایب (همین کتاب) در ذکر نام مشایخ و عرفای معاصر خود اسم برده است ، و علی التحقیق شیخ از ارادتمندان مجد الدین بغدادی شیخ الشیوخ خوارزم بوده است و ما اسناد سلسله او را تا معروف کرخی ذیلاً ذکر می کنیم .

۱ - باخرز بفتح الباء الموحدة و بعد الالف خاء معجمة مفتوحة ثم راء ساكنة و بعدها راء ناحیه من نواحی نیشابور تشتمل علی قری كثيرة و مزارع خرج منها جماعة من الفضلاء (ابن خلکان) .

فرید الدین عطار آداب طریقت را از شیخ الشیوخ مجدالدین بغدادی خوارزمی (متوفی ۶۲۰) اخذ نموده، و او را انتساب بعارف بزرگ شیخ نجم الدین کبری خوارزمی (۵۴۰-۶۱۸) و انتساب نجم الدین کبری، بشیخ عمار بن یاسر بدلیسی، و او از ابوالنجیب سهروردی، و او از شیخ احمد غزالی، و او از شیخ ابوبکر نساخ طوسی، و او از شیخ ابوالقاسم گرگانی، و او از ابو عثمان سعید بن سلام مغربی و او از شیخ ابو علی کاتب، و او از ابو علی رودباری مصری. و او از جنید بن محمد قواریری بغدادی، و او از سرتی سقطنی، و او از معروف بن فیروز کرخی، و او از آستان فیض بنیان سلطان الاولیا علی بن موسی الرضا علیه السلام کسب فیض نموده است.

باری نسخه کتاب مظهر العجایب را سابقاً والد ماجدم رضوان جایگاه حاج میرزا محسن حالی عماد الفقرا، باچندین نسخه مقابله و تصحیح کرده بودند، و حتی این نسخه از نسخه چاپی سال ۱۳۲۳ تهران قریب ۱۰۰۰ بیت نیز اضافه دارد، لذا برای اینکه کوشش آن مرحوم بی نتیجه نماند، تصمیم گرفتم که این کتاب را بضمیمه کتاب «مظهر» یکی دیگر از آثار ارزنده عطار، بخط آن مرحوم (که مرحوم عبدالوهاب قزوینی نیز چندبیتی از اشعار آن را در مقدمه خود ذکر کرده)، بچاپ برسانم. لذا با آقای داود رمضانی شیرازی مدیر محترم کتابفروشی سنائی که خود در نشر آثار ملی و کتب نفیس سخنوران نامی پیشقدم هستند، بمیان گذاردم و ایشان نیز نشر آن را بعهده گرفتند، اینک که توفیق نشر آن با تصحیح و اهتمام حقیر دست داده و در دسترس صاحبان و دانشمندان و اهل ادب قرار میگیرد، امید است که موجب یادآوری از مرحوم مصحح نیز گردد، و من الله التوفیق و علیه التکلیل.

احمد خوشنویس

«عمار»

۱۳۳۵

بسم الله الرحمن الرحيم

- آفرین جان آفرین و جان جان
در مقام لایزالی آشکار
آسمان يك پرده از اسرار او
ای منزّه از همه بود و نبود
آسمان چون چرخ سرگردان او
خاك را از قدرت خود آفرید
آفتاب از صنع او گردان شده
جسم را از خاك قدرت نقش داد
روح را چون جان درین تن او نهاد
این زمین يك خشت از ایوان او
هیچكس آسان بكنهش پی نبرد
ای بخود مغرور در ملك جهان
ای ز تو غافل همه عالم تمام
دانه لطف معانی داشتی
چون حق آمد در درون تو نهان
بعد از این گویم همه نعت رسول
- آنكه هست او آشكارا و نهان
در درون عاشقان بیقرار
وین زمین يك نقطه از پرگار او
وی میرا از همه گفت و شنود
قل هو الله آیتی در شان او ۵
عقل و جان آورد از صنعت پدید
ماه و زهره در رهش حیران شده
روح را از آتش و از باد زاد
سر اسرارش در این جان زو فتاد
نحن اقرب گفته دیوان او ۱۰
تا بظاهر او یقین از خود نبرد
کی بیایی تو ز كنه او نشان
سر اسرار ت میان خاص و عام
در میان جان آدم کاشتی
این زمان عطار درها میفشان ۱۵
حضرت حق كرده عرفانش قبول

از محمد گویم و اطوار او

من یقین دانسته ام کردار او

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم

آن محمد ختم و خیر المرسلین	آن محمد نور رب العالمین
آن محمد مخزن اسرار شرع	جبرئیل از خیل او پوشیده درع
آن محمد آیت صنع اله	آن محمد آفتاب عز و جاه
آن محمد مقتدای اهل دید	آن محمد آیت جبل الوریذ
آن محمد خازن آیات غیب	آن محمد دیده مرآت غیب
آن محمد مظهر انوار حق	آن محمد دیده خود دیدار حق
آن محمد واقف سرها شده	در دل عطار خود پیدا شده
آن محمد با ولی همدم شده	در میان جان و دل محرم شده
آن محمد روح انسانی شده	در دل درویش روحانی شده
آن محمد گفته با حق رازها	بعد از آن بشنیده او آوازا
آن محمد معدن حکمت شده	جبرئیلش پیک در خدمت شده
آن محمد کو حبیب الله بود	در میان اهل وحدت شاه بود
آن محمد بهترین خلق بود	نه چو ما وابسته این دلق بود
از ظهور مصطفی آگاه شو	بعد از آن مردانه اندر راه شو

در نعت شاه اولیا علی علیه السلام

دین اگر خواهی سخن را راست گو	باش تابع بر امام راستگو
شهباز لو کشف شیر خدا	از خدا دانی جهان را رهنا
آن امامی کو بحق اسرار گفت	گفت با منصور و هم با دار گفت
مصطفی سر خدا با او بگفت	از حقایق ذرّای کی او نهفت
مصطفی اسرار حق از وی شفت	هم از او بشنید و هم با او بگفت
او همی دانست سر من لدن	ز آن همی فرمود ز اسرار او سخن
سر اسرار خدائی او بود	نور انوار عطائی او بود
سر اسرار محمد دان که اوست	خود بدانستی که آخر هم خود اوست

- تو مگر قرآن نخواندی ای پسر
سالها در جهل و ظلمت رفته‌ای
ای تو را دنیا و دین بس نا درست
ای تو مردود ضروری آمده
روز صورت بگذر و حق را به بین
حق نخواهی دید الا با علی
باز گویم سر اسرار تمام
نی خدا گفته است با او هل اتی
نی خدا گفته است بلغ در کلام
گفت با آدم خدا که بر مگیر
حیدر کرار گندم را نخورد
اینسخن را بی زبان عطار گفت
گر تو مرد حقی اینسر گوش کن
کین زبانرا خود زبانی دیگر است
اینسخن در مدرسه با درس نیست
چار عنصر را گذار و فرد باش
اولیا با انبیاء هر دوی کند
مصطفی ختم رسل شد در جهان
جمله فرزندان حیدر ز اولیا
- ۴۰ یا مگر از حق نداری تو خبر
وز تعصب گرد دوزخ تفته‌ای
چون تورا ناپا کبی از اصل رست
در صور کوشیده صوری آمده
تا شود اینصورت حق الیقین
رهر کل جهانست آن ولی
۴۵ گر تو هستی واقف سر کلام
نی خدا گفته است با او انما
گر بدانی علم تو گردد تمام
گندم و در عالم جان تو ممیر
۵۰ زان سبب در ملک معنی او نمرد
و اینچنین در یقین عطار سفت
در زبان خامشی خاموش کن
وین سخن را خود بیانی دیگر است
در میان عاشقان خود ترس نیست
در میان عاشقان خود مرد^(۱) باش
۵۵ هر دو نور ذات بیچون بی شکند
مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله يك نورند حق کرد این ندا

پاك و معصوم و مطهر چون نبی

- ۶۰ اینسخن را می نداند هر صبی

در نعت اولاد مرتضی علیهم السلام که قرۃ العین رسولند

ای بدنیا جمله مقصود آمده پرتوی از نور معبود آمده

وی ز اسرار حقیقت پور تو
 آن معانی را ز جعفر او شنید
 رحمت حق نور رب العالمین
 هر دو عالم ز آن برونق آمده
 عالمی ز آن نورها شیدا شده
 مظهر انوار حق ایشان بدند
 آنکه ایشانند شمع راه دین
 وز حسین از اولین و آخرین
 جوی سر باطنی و ظاهری
 وی دو نور انبیاء و اولیا
 در معارف زبده نقد بتول
 جمله کر و بیان خاک در است
 از خدا در یوزه دارند این دعا
 وز گناهان گذشته در پذیر
 تا شود آئینه ما منجلی
 رهبران آدمان خاکیند
 و آن دگر از تیغ مقتول آمده
 تا ابد در نار باشد محنتی
 خویشتن را خود بدوزخ برده اند
 نور حق را کی بود آخر زوال
 ای تو عین کل عرفان آمده
 باطن و ظاهر شما بودید عین
 زین عباد آن در دریای دید
 اوست اسرار معانی را معین

ای ز انوار حقیقت نور تو
 هر حقیقت را که گفته با یزید
 ای ز تو هم آسمان و هم زمین
 ای ز تو دو نور مشتق آمده
 این دو نور از نور حق پیدا شده
 سالکان کار حق ایشان بدند
 پیشوای خلقشان میدان یقین
 از حسن میپرس سر او لین
 زین دو مظهر ای پسر گر حاضری
 ای دو چشم مصطفی و مرتضی
 در حقایق قره العین رسول
 جبرئیل از جان و دلتان چاکر است
 ز اوّل آدم یکایک ز انبیا
 کای الها جرم ما بر ما مگیر
 جرم ما را بخش بر آل علی
 تو چه میدانی که ایشان خود کیند
 آن یکرا زهر مقبول آمده
 آنکه کرد این جمله باشد لعنتی
 چون بظاهر این چنین ها کرده اند
 لیک ایشان را چه نقصان از کمال
 ای تو نور ذات یزدان آمده
 اوّل و آخر شما بودید عین
 از شما یک نور دیگر شد پدید
 اوست باب اولیا عین الیقین

۶۵

۷۰

۷۵

۸۰

- اوست در جانهای صد یقان دین
اوست دانا در همه روی زمین
اوست عالم بر علوم او^لین
او ز دانش بر تر از کر^و بیان
او بدیده حق^ی عیان اندر جهان
ای ز تو سر^ی الهی آشکار
باز نقد اوست سر^ی اولیا
نام او نام محمد آمده
باقر و صادق دو گوهر بوده اند
جفر حیدر را عمل میکرده اند
راه در طور شریعت برده اند
گر تو اندر راه ایشان مرده
از خدا در جان ایشان راه بود
هر که اواز دیدشان آگاه نیست
همچو کوران چند تویی ره روی
راه حق راه علی دان ای پسر
جعفر صادق امام خاص و عام
او جمیع اولیاء را راهبر
ای چو عطارت هزاران خوشه چین
ای چو عطارت هزاران بنده بیش
ای ز تو روشن شده اسرار دین
لیک از مظهر سخنها گویمت
زین سخن حاسد اگر دلگیر شد
روی دشمن در دودنیا شد سیاه
- ۸۵ نور او بوده است خود در آن واین
اوست بینا بر همه اسرار دین
اوست ظاهر بر ظهور آخرین
او ز بینش رفته چون رفتار جان
او بحق^ی دانا و بینا بی گمان
۹۰ وز محمد وز علی تو یادگار
بوده نام او محمد ز اتقیا
خلق او چون خلق احمد آمده
که علوم حیدری بر بوده اند
پی با سرار لدنی برده اند
۹۵ آنچه حق گفته است ایشان کرده اند
از ملك کوی معانی برده
زین سخن دانای حق^ی آگاه بود
گمراه است او بریقین در راه نیست
همچو غولان چند تو گمراه شوی
۱۰۰ این بود ره گر بدانی سربسر
چون ندانستی چه گویم والسلام
از معارف گفته او بیحد^ی و مر
کشت زار معنیت را در یقین
دشمنانت را رسد بر سینه ریش
۱۰۵ دشمنان باشند با ما گو بکین
در عجایبهای عرفان جویمت
همچو خر^ی لاغر ما پیر شد
ز آنکه او را نیست درد دل حب^ی شاه

- ۱۱۰ جام اسرار معانی نوش کن
یکسخن در گوش منصور او بگفت
گفت منصور اینسخن را پایدار
هر که او اسرار حق را فاش کرد
ای تو خاص کبریای ذوالجلال
هست فرزند تو ماه آسمان
۱۱۵ رهبر راه طریقت بود او
شهباز دین پیغمبر بد او
ای تو باب مظهر و سر کلام
ای تو راه و رهبر و ره بین شده
راه تو راه نهد بیشکی
هر که راه تو نرفت او غور بود
۱۲۰ پس علی موسی الرضا هست او سلیم
کرد مأمون سعی و آوردش بریو
آمد او اندر چنین ملکی عجیب
تا کند والی ملک خود و را
۱۲۵ ملک چپود جمله عالم ز آن اوست
طوف او مانند حج مطلق است
هست امام جن و انس و وحش و طیر
غیر خود مردود دلها آمده است
یا علی عطار را اسرار گو
تا شود روشن دل و اسرار دان
۱۳۰ وصف تو هم از زبان تو کند
- همچو اصحاب حسینی جوش کن
هستی منصور را چون گرد رفت
گشت^(۱) منصور و بشد تا پای دار
در جهان بیخودی او گشت فرد
وز تو روشن گشته خود نور کمال
موسی کاظم امام راستان
در حقیقت جملگی مقصود او
در حقیقت هادی و رهبر بد او
هم بتو گفته است حق خود را سلام
خویشتن^(۲) را پیشوای دین شده
از علی نور تو آمد بیشکی
کور رفت و کور دید و کور بود
ملک عالم زوست جنات النعیم
خود بر آورد از عجبانش غریو
هست در ملک خراسان او غریب
ز آنکه حق اوست جمله ملکها
او^۱ لیل و آخرین دیوان اوست
حج کبر دان که گفت او حق است
اینسخن باور ندارد مرد غیر
تا ابد در عین ذلها آمده است
از زبان خود و را انوار گو
نعره مستان بر آرد در جهان
گفت تو هم با کسان تو کند

- ای تو اسرافیل در صور آمده
 ای تو چون جبریل امین مؤمنان
 ای تو خود نور الهی آمده
 هم تقی^۲ و هم تقی دان نور ذات
 گرتو حق^۳ خواهی از ایشان میطلب
 راه شرع مصطفی اینان روند
 راهزن بسیار داری ای پسر
 الحذر زنهار از ایشان الحذر
 بوالحسن دان عسکریرادر جهان
 مهر او بر جان مؤمن هست پاک
 ای بمحشر تو شفاعت خواه من
 ای ز تو روشن جهان^(۱) نور و علم
 صد هزاران اولیا، رو بر زمین
 یا الهی مهدیی از غیب آر
 مهدی و هادی و تاج انبیاء
 ای ولای تو معین آمده
 ای تو ختم اولیا اندر جهان
 ای تو هم پیدا و پنهان آمده
 آنچه من دیدم همه دید تو بود
 ای بهر قرنی تو پیدا آمده
 عاشقانرا عشق تو کرده است مست
 ای تو هم معشوق و هم عشق الست
 دست ما و دامن تو ای امیر
- همچو عزرائیل منصور آمده
 همچو میکائیل صاحب سر^۴ جان
 واقف سر^۵ کماهی آمده
 ذات ایشان جامع آمد بر صفات
 تا بیابی راه حق^۶ را بی تعب
 نه چو تو دنبال بیدینان روند
 خویشان را تو نگهدار از خطر
 تا نمانی سالها اندر سقر
 بوالحکم دان مهر او در جان جان
 میبرم من مهر ایشان را بخاک
 قر^۷ العین رسول و شاه من
 هم ولایت داری و هم کان حلم
 از خدا خواهند مهدی را یقین
 تا جهان عدل گردد آشکار
 بهترین خلق و برج اولیا
 بر دل و بر جان روشن آمده
 در همه جانها نهان چون جان جان
 بنده عطارت ثنا خوان آمده
 و آنچه من کردم ز تقلید تو بود
 در میان جان مصفا^۸ آمده
 عارفانرا جام عرفان ده بدست
 عشق تو برده است خود ما را زدست
 این فقیر مبتلا را دستگیر

- ۱۵۵ من پناه خود بتو آورده‌ام
هر که او شرك آورد در دین تو
هر کرا حبّ تو باشد پیشوا
حبّ تو میراث باشد بنده را
باز آیم با سر احوال خویش
این کتابم از غرایب آمده است ۱۶۰
- حب تو با شیر مادر خورده‌ام
مست گردد عاقبت از کین تو
خلق را باشد یقین او رهنما
چون ننازم طالع فر خنده را
تا کنم خود شرح قیل و قال خویش
مظهر سرّ عجایب آمده است

گفتم از سرّ عجایبهای خویش

ساختم مرهم پی دل‌های ریش

اشاره بکتابهای منظوم شیخ

- گر ازین مرهم نیابی کام خویش
آنچه از وی بشنوی در خویش بین
جوهر الذّاتم سخن بی پرده است
گر تو از مرغ حقایق پر بری (۱)
مرغ عطّار از زبان حق شنید
چونکه حق بشناختی شیرین به بین
رو تو اسرار ولایت گوش کن
گر تو از جام محبت می خوری
رو مصیبت نامه را از سر بخوان ۱۶۵
گر الهی نامه را گیری بگوش
پند نامه گر بیابی در جهان
تا بیابی عزّت دنیا و دین
رو بذکر اولیا مشغول شو
همچو ایشان ترك كن تجرید شو ۱۷۰
- جوهر الذّاتم بیاور تو به پیش
تا شود سرّ عجایب (۱) پیش بین
همچو اشتر نامه مستی کرده است
منطق الطّیرم بخوان تا بربری
لاجرم از آشیان حق پرید
تا شود این دید تو حقّ الیقین
و آنکهی جام هدایت نوش کن
جانب شهر ولایت پی بری
تا شود حاصل تو را مقصود جان
جام وحدت را کنی بی شبهه نوش
تو عزیزش دار همچون جان جان
آنکهی بر تخت سلطانی نشین
و آنکهی چون تذکره مقبول شو
دور روزی چند از تقلید شو

من کتب بسیار دارم در جهان
 مظهر کل "عجایب حیدر است
 ختم کردم این کتب بر نام او
 هر که اواز جام تو یکقطره خورد
 ای تو در مقصود یکتا آمده
 احمد مرسل چو رویت را بدید
 حق بسی گفته ثنا در شأن او
 گر تو از قرآن حق منکر شوی
 ای زبانش مقصد و مقصود حق
 ای تو در عالم محقق آمده
 پرتو ذات الهی بود تو
 بحر ها چون شبی می از جود تو

حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

اینچنین گفته است نجم الدین ما
 آن ولی عصر و سلطان جهان
 شیخ نجم الدین کبری نام او
 گفت روزی مظهر سر "خدا
 پیش او بودند فرزندان او
 چون محمد زوی فرزندان بدید
 بد نشسته بود و سلمان برون
 پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت
 آنچه با حق مصطفی گفته براز
 با علی گفتا و فرزندان او
 پس علی رفت و سخن در چاه گفت

آنکه بود اندر جهان از اولیا
 منبع احسان و میر عارفان
 در جهان جان و دل پیغام او
 بود بنشسته بجمعی ز اولیا
 همچو نوری در میان جان او
 مهر ایشان در دل و جان پرورند
 داشتندی مهرشان در جان درون
 وز معارف نکته ها بسیار گفت
 جمله میدان سی هزار ای دلنواز
 بود این اسرارها در شأن او
 جملگی از گفت الا الله گفت

- ۲۰۰ بعد از آن از چاه نی آمد برون
چون شنیدند از محمد زمزمه
خود بدیشان نکته‌ها از راز گفت
سر ز اسرار حقیقت باز کرد
اینچنین گفتند ره دانان ما
هر که راه حق رود حق بیند او
هر که در کوی حقیقت راه یافت
هست عارف نور سلطان ازل
۲۰۵ ز آنکه هر دل واقف الله نیست
چون ندانستی بعرفان کی رسی
راه رو بسیار دیدم در جهان
رازاها گویم چو باشی مستمع
گفت پیغمبر که شاهی ز آن تست
۲۱۰ در همه روی زمینی مقتدا
شاه سرور شاه اکبر شاه نور
شاه آدم شاه دین شاه کرم
شاه ابراهیم و یعقوب و پسر
شاه جرجیس است و یوشع ز احترام
۲۱۵ شاه زکریاست و داود زمان
شاه ادريس است بی شك با شعیب
شاه عیسی اوست باسر آله
شاه اسحق است و اسمعیل او
۲۲۰ شاه یونس بوده اندر بطن حوت
- وین معانی را هم او گوید کنون
گوئیا افتاد در جان دمدمه
رمز اسرار حقیقت باز گفت
و آننگهی در لامکان پرواز کرد
راه حق رفتند با شوق لقا
در همه دلها چو جان بنشیند او
در درون عارفان الله یافت
گر نمی‌بینی مکن با من جدل
وز بیان سر حق آگاه نیست
گر رسی آخر بسططان کی رسی
لیک يك رهرو^(۱) ندیدم راه دان
از حقایق وز معارف مجتمع
مظهر سر الهی جان تست
گفت این در حق شاه اولیا
شاه عشق و شاه موسی شاه طور
شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
شاه الیاس است اندر بحر و بر
و آن بود پیدا میان خاص و عام
با سلیمان است در ملك جهان
با چو موسی واقف اسرار غیب
رفته او بر عرش علین چو ماه
یا چو موسی در گذشت از نیل او
مشتق است از ذات حی لایموت

- شاه بوده با جمیع اولیا
 شاه بوده با محمد در عیان
 شاه دان سرّ تجلّ بیشکی
 شاه بد با جمله کرو بیان
 شاه با جبریل و میکائیل هم
 شاه بد با انبیا در کلّ حال
 شاه بد آنکس که سرّ باچاه گفت
 نی همیگوید که شاهم شاه بود
 نی همیگوید که اسرار عیان
 نی همیگوید که ای غافل ز شاه
 نی همیگوید که از من هیچ نیست
 نی همیگوید که من دم میزنم
 نی همیگوید که من عاشق شدم
 نی همیگوید که من بر جان خویش
 نی همیگوید که داغم داشت سود
 نی همیگوید که فریادم از اوست
 نی همیگوید که او بد سرّ حق
 نی همیگوید که گویم حال خود
 نی همیگوید که من نی نیستم
 نی همیگوید که بر گویم چه بود
 نی همیگوید که او خود حق بگفت
 نی همیگوید که او ز الله گفت
- جمله را بوده بمعنی رهنما
 وز نهان دیده همه سرّ نهان
 لحمك لحمی بدانی خود یکی^(۱)
 شاه بد با جمله روحانیان
 شاه عزرائیل و اسرافیل هم
 شاه بد با اولیا در سرّ وقال
 وز درونش نی بر آمد آه گفت
 وز درون عاشقان آگاه بود
 شاه گفته در بیان جان جان
 انما میخوان تو از گفت اله
 وز برون من بجزیک پیچ نیست
 وین منادی را بعالم میزنم
 در طریق شاه خود صادق شدم
 داغ دارم از کف سلطان خویش
 آن ز دست دوست مرهم مینمود
 وین فغان و ناله و دادم از اوست
 تو همیدانی اگر بردی سبق
 از برون و از درون احوال خود
 یا خود از مستان این می نیستم
 با من اندر چاه تن آخر که بود
 در میان چاه تن از حق شفت
 پس برفت و سرّ حق باچاه گفت

۱- مولانای رومی فرماید :

از لحمك لحمی بشنو تا که بدانی

کان یار که او نفس نبی بود علی بود

- نی همیگوید که ای مردود حق
نی همیگوید که راه حق هم اوست
نی همیگوید که ای کم کرده راه
نی همیگوید که ای نور ازل
نی همیگوید که عرفان از که خواست
نی همیگوید که ای مقصود من
نی همیگوید که شرع اشعار اوست
نی همیگوید که راه او بگیر
نی همیگوید که دایم دم زخم
نی همیگوید که او منصور بود
نی همیگوید که او عطار بود
نی همیگوید که این عطار گفت
نی همیگوید که با من یار باش
نی همیگوید که حق گفتا بگو
نی همیگوید علی از حق شفت
گفت نی در پیش نجم الدین سبب
- ۲۴۵
- ۲۵۰
- ۲۵۵

گفت کبری حال خود با من بگو

تا چه گفته است آن امام راستگو

در ارتباط ولایت با نبوت

- گفت نی تو گوش دارا احوال من
حیدر کرار با من راز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن
ای بخود مغرور از شیخی خویش
جهد کن تا تو تکبر کم کنی
- ۲۶۰
- گر گرفتار آمدی در چاه تن
ز اولین و آخرینم باز گفت
وارهان این روح را چون جان زتن
در سرت دستار و در بر صوف کیش
ور نه طوق لعن در گردن کنی

- رو تو ترك جامه و دستار كن
مصطفی از پیش او توفیق داشت
مصطفی آلوده دنیا نبود
مصطفی سد شریعت را ببست
مصطفی را جبرئیل آمد ز پیش
مصطفی در اسم اعیان آمده
مصطفی در جسم چون جان آمده
مصطفی رفته بمعراج آله
مصطفی از حق همه اسرار دید
مصطفی در راه عرفان زد قدم
مصطفی با حق تعالی راز گفت
مصطفی گفته است با ایمان بکوش
مصطفی گفته است راه راست رو
مصطفی گفته است با الله باش
مصطفی گفته است دینم دین اوست
مصطفی گفتا که حیدر جان من
مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد
مصطفی گفتا علی بابها
مصطفی گفتا که ای شیر اله
مصطفی گفتا شریعت جان ماست
مصطفی گفتا که شرع دین شده
مصطفی گفتا که در عالم منم
مصطفی گفتا که در من نیست عیب
مصطفی گفتا که حق با من بگفت
- از معارف جان خود در کار کن
مرتضی از دید او تحقیق داشت
مرتضی آسوده اینجا نبود
مرتضی در عین انسانی نشست
مرتضی را خواند حق در پیش خویش
مرتضی در عین انسان آمده
مرتضی اسرار سبحان آمده
مرتضی دیده ز ماهی تا بماه
مرتضی از نور حق انوار دید
مرتضی دیده است حق را دمبدم
مرتضی با مصطفی آن باز گفت
مرتضی گفته است جام حق بنوش
مرتضی گفته است راز حق شنو
مرتضی گفته است زو آگاه باش
مرتضی گفتا دعا آمین اوست
مرتضی گفتا که ای ایمان من
مرتضی گفتا که علم احمد بداد
مرتضی گفتا که یا خیر الورا
مرتضی گفتا که ای خورشید و ماه
مرتضی گفتا طریقت ز آن ماست
مرتضی گفتا دلم حق بین شده
مرتضی گفتا که با آدم منم
مرتضی گفتا که هستم سر غیب
مرتضی گفتا که حق از من شفت
- ۲۶۵
۲۷۰
۲۷۵
۲۸۰
۲۸۵

- ۲۹۰ مصطفی گفتا که عالم دام اوست
مصطفی گفتا که عرفان نور من
مصطفی گفتا که نور کل علیست
مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست
مصطفی گفتا که علمم اولین
مصطفی گفتا که جفرم روی تو
۱۹۵ شیخ چون بشنید از نی اینسخن
گفت تا امروز من جان باختم
با همه دود چراغ و درس و علم
اینهمه ذکر و دعا با ورد نیک
مدرسه با چند مسجد ساختم
وقف بسیار و غنیمت بشمار
۳۰۰ اینهمه ظاهر بدنیا بود هیچ
رو تو سود خویش از ایمان ستان
سود و سودا در درون چه بود
از درون چه چه بیرون آمدم
۳۰۵ سالها اندر درون چه بدم
سالها من علم ضروری خوانده ام
مانده ام در چاه تن غرق گناه
گر نباشد همدم تو حبّ شاه
ای گرفتار درون چه شده
۳۱۰ تو بخود افتاده ای در چاه تن
تو رسن در حلق محکم کرده ای
رو رسن بر دست گیر و خوش بر آ
- مرتضی گفتا که آدم نام اوست
مرتضی گفتا که انسان طور من
مرتضی گفتا که نام من ولیست
مرتضی گفتا که قبله روی اوست
مرتضی گفتا که جفرم را به بین
مرتضی گفتا که راهم سوی تو
گفت بر کندم زد دنیا بیخ و بن
کفر و ایمان را ز هم نشناختم
با همه خلق جهان بودم بحلم
اینهمه خلق و کرم با کرد نیک
خانقه هم چند طرح انداختم
خانقه معمور و یاران دوستدار
خود نبردم من ز دنیا سود هیچ
تا بیایی در و گوهر بیکران
اینچنین ها در درون شه بود
همچو نی نالان و همچون آمدم
همچو پشه بر سر هر ره بدم
لیک در راه یقین وا مانده ام
چون گیاهی خیز و بیرون شوز چاه
کی برون آیی تو از چاه گناه
در پی غولان ره گمره شده
ایستاده راه و چاه اینک رسن
در ته چاه فنا دم کرده ای
از درون چه چه حلقه بر در آ

- ای تو شیخ و دعوی تو نا درست
گر تو دین او نداری مرده‌ای
این یقین عطار دارد از نخست
این یقین عطار دارد از ازل
این یقین عطار دارد همچو روز
هر که او پی رو نباشد شاه را
گر تو مردی راه او و همچو من
هر که او در چاه تن شه را ندید
گر تو خواهی سر چاه از من شنو
ز آنکه حیدر از درون یار گفت
هم از او یعقوب و هم موسی شنید
هم از او جبریل و هم آدم شنید
هم از او آن سالک ادهم شنید
اینهمه اسرار سر شاه بود
گر تو راه او روی و اصل شوی
هر که دین او ندارد لیوه شد
این سخن را تو مگو عطار گفت
ای شده سر خدا خود ورد تو
در معانی از همه آگه شدی
با عجب گفت شه در صبحگاه
تو بدست مصطفی دادی نگین
آنچه حق با تو بگفت او با تو گفت
پس عجب گفت ای سر آله
مظهر سر عجایب شاه ماست
- سلسله میدانی آخر از که است
ور یقینت نیست پس افسرده‌ای
۳۱۵ وین محبت از زمین او برست
ور نداری تو بود دینت دغل
تو برو از آتش حسرت بسوز
راه گم کرده نداند راه را
تا نیفتی در درون چاه تن
رفت در دریای کفر او ناپدید
۳۲۰ وین رموز سر شاه از من شنو
از دم منصور و هم از دار گفت
هم از و عطار و هم کبری شنید
هم از او عیسی بن مریم شنید
۳۲۵ هم از او این جمله عالم شنید
از درون ما همه آگاه بود
از دوئی بگذر که تا یکدل شوی
چون درختی دان که او بی میوه شد
حق تعالی با علی اسرار گفت
۳۳۰ جبرئیل از کمترین شاگرد تو
با جمیع رهروان همراه شدی
پس مبارك باد معراج اله
خاتم ختم رسل ایشاه دین
تو با و گفتی و او از تو شفت
مظهر سر خدا و شمع راه
۳۳۵ پرتو حق در دل آگاه ماست

- مظهر ماشمۀ از نام اوست
اینهمه اسرار اگر عطار گفت
هر که او اسرار شه از شه شنید
هر که اسرار علی را گوش کرد ۳۴۰
- هر که گفت شاهرآ فرمان نبرد
هر که او با شاه ما بیعت به بست
هر که گفت شاه ما در جان نهاد
هر که او با شاه مردان بد مقیم ۳۴۵
- هر که او با شیر یزدان کرد عهد
هر که او با شاه ما باشد درست
هر که او با شاه ایمان آورد
هر که او در دین حق آگاه شد
- هر که او در راه عرفان زد قدم
هر که او در شرع محکم ایستاد ۳۵۰
- هر که او در راه حیدر راه رفت
هر که او در راه حیدر دید یافت
هر که او در راه حیدر شدن نخست
هر که او با مرتضی ایمان نبرد
- هر که او از شاه مردان روی تافت ۳۵۵
- گر تو میخواهی که باشی رستگار
رو تو فرمان خدا را گوش کن
رو تو با حق راز خود را باز گو
تا تو از خود کم نه انسان نه
- عشق باشد گوهر دریای علم ۳۶۰
- دنی و عقبی همه يك جام اوست
از تو اسرار معانی او شنفست
او یقین از ماه تا ماهی بدید
جام وحدت را لبالب نوش کرد
- در میان امتان ایمان نبرد
تو یقین میدان که از بدعت برست
مصطفی بر درد او درمان نهاد
جای او کردند جنات النعیم
- عهد او باشد بعرفان همچو شهد
در میان باغ او طوبی برست
در میان سالکان جان آورد
با محبتان علی همراه شد
- هست او در ذات ایشان محترم
در میان خلق محرم ایستاد
از سلوك سالکان آگاه رفت
از امیر المؤمنین تغرید یافت
- بیشکی گردد همه دینش درست
در میان کفر سرگردان بمرد
در دم آخر شهادت می نیافت
دست از دامان حیدر وامدار
- می ز جام هل اتی خود نوش کن
در حقیقت نکته های راز گو
واقف اسرار آن جانان نه
عشق باشد مظهر غوغای علم

- مظهر کل^۱ عجایب حیدر است
 ختم بادا این کتب بر نام او
 در^۲ دریای نبوت مصطفی است
 مرتضی باشد یدالله ای پسر
 مرتضی میدان ولی^۳ حق یقین
 مرتضی داده خبر از بود بود
 مرتضی میدان امام راستی
 راست دید و راست گفت و راست رفت
 تو چو قطره سوی بحر عشق رو
 تو چو قطره فرد باش و نور شو
 جوی خلد و حور در این دار تو
 تو ز عقل خود بیکباره گریز
 رو تو خود را از میان بردار تو
 رو تو خود را باز گردان از وجود
 رو تو خود را در میانه نیست کن
 رو ز دنیا دور شو چون مرتضی
 هر که او اینجا بقای حق^۴ ندید
 رو تو انسان باش و از انسان شنو
 راه بینان مصطفی و مرتضی
 گر تو میخواهی که از ایشان شوی
 رو تو این سر^۵ معانی گوش کن
 راه ایشان گیر و فرد فرد شو
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش
 می نشین با عارفان نیکخو
- آنکه او در هفت ماهه حیدر است
 جله ذرات نقش نام او
 اختر برج ولایت مرتضی است
 وین یدالله از کلام حق^۶ شمر
 انما در شأن او آمد به بین
 یک زمان از راه حق غافل نبود
 این سخن از من شنو گر راستی
 گمراهان را او فکند در نار تفت
 نه چو عاصی سوی کان فسق رو
 وانگهی سوی بهشت و حور شو
 گر ندانستی شوی مردار تو
 تا بر آرد نام نیکت عشق نیز
 تا ترا سلطان دین داند نکو
 تا بیایی در از آن دریای جود
 تا بیایی سر^۷ معنی در سخن
 تا بیایی تو عیان سر^۸ خدا
 ممچو حیوان در زمین حق چرید
 گر تو هستی راه بین در راه رو
 غیر ایشان نیست اینجا مقتدا
 هر چه این بیچاره گوید بشنوی
 آنچه گفتم بشنو و خاموش کن
 در طریق اهل عرفان مرد شو
 حاضر سر رشته اسرار باش
 صحبت ارباب دنیا را مجو

۳۶۵

۳۷۰

۳۷۵

۳۸۰

- ۳۸۵ با محبتان علی همراه شو
هر چه بینی نیک دان و نیک بین
هر چه گوئی نیک گوی نیک خو
بیعت نیکو تو با مظهر ببند
جهد کن تا نیک باشی در جهان
روتو عشق آموز و صورت کن خراب
علم حق را دان و خود باهوش شو
این علوم ظاهری را ترك كن
کز علوم ظاهری جز قال نیست
از علوم ظاهری بیجان شوی
از علوم ظاهری گردی خراب
از علوم ظاهری بیرو شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی
در علوم ظاهری جز زهر نیست
دید علم ظاهری کورت کند
ای تو اسرار درون جان ما
از درون و از برون تابان شده
عرش و کرسی ذرّه از پرده‌ات
اینجهان و آنجهان يك نقش تو
من که ام تا وصفت آرم بر زبان
یا امیر المؤمنین عطار را
یا امیر المؤمنین جان گفته‌ام
یا امیر المؤمنین با من بگو
تا شود روشن دل و جانم تمام
- در مقام بیخودی ممتاز شو
تا تو را گردد معانی هم‌نشین
تا بماند در جهانت گفتگو
تا شوی در ملک معنی سر بلند
در میان سالکان و عارفان
ورنه در دنیای دون باشی بخواب
بعد از آن در علم معنی گوش شو
بیش عطار آعلاج مرگ کن
در علوم باطنی جز حال نیست
وز علوم باطنی درمان شوی
وز علوم باطنی یابی صواب
وز علوم باطنی با او شوی
وز علوم باطنی انسان شوی
همچو تواسرار دان در دهر نیست
از لباس معرفت عورت کند
همچو خورشید جهان تابان ما
سالکان را رهنمای جان شده
ماه و خورشید جهان پرورده‌ات
در میان جان نشسته بخش تو
ز آنکه هستی در همه جانها نهان
خوش فروزان کن در او انوار را
در معنی در معانی سفته‌ام
سر اسرار خدا را رو برو
تا که اوصاف تو بر خوانم تمام

- ای ز اوصاف تو روشن جان من
یا امیر المؤمنین خود گفته‌ای
جهد کن عطار خود را گوش‌دار
تو مگو پیش خران اسرار را
کار حال ماست در عالم مدام
سلسله در سلسله میر و بحق
من سبق را از علی آموختم
من سبق از کل کل آموختم
من ز دنیا رخت خود بر بسته‌ام
من سبق را از الاء آورده‌ام
من سبق را از یقینم گفته‌ام
من سبق از ذات او گویم مدام
من سبق گویم ز انقاس کلام
من سبق از میم گویم یا ز لام
من سبق گویم ولی تو هوش‌دار
من که با عطار خواهم گفت راز
چونکه عطار اینرموزاز شه شنید
ای ز تو روشن همه روی زمین
من که ام تادم زنم از گفت خود
من که ام یک بنده بیچاره
من کیم خود گردی از نعلین تو
یا علی واصل کن این بی‌بهر را
پس زبان بگشاد کای عطار دین
چونکه عطار این شنید از سر غیب
- پرتو نور تو شد ایمان من
وین معانی چو در" راسفته‌ای
اینمعانی نهان را هوش‌دار
ز آنکه جز وهمی نداند کار را
سلسله در سلسله میدان تمام
چون نخواندستی چه دانی این سبق
نی ز جهال خلی آموختم
خرقه ایمان از او بردوختم
وز جهان دون بکلی رسته‌ام
مصطفی را عذر خواه آورده‌ام
این یقین خود ز خود بنهفته‌ام
چون نمیدانی چه گویم با تو خام
با تو و با کل عالم خاص و عام
یا ز الهام عطائی یا ز نام
در" معنی مرا در گوش‌دار
و آنکه با حق اوست دایم در نماز
گفت آمد نور حق از من پدید
هست عطار ز خرمن خوشه چین
من گرفتم در کلام مفت خود
از مقام جان و تن آواره
ذره افتاده پیش عین تو
تا شوم خورشید و گیرم دهر را
دادمت اسرار و درهای یقین
گفت عطار ندارد هیچ عیب
- ۴۱۰
- ۴۱۵
- ۴۲۰
- ۴۲۵
- ۴۳۰

گر همی خواهی که یابی یار را	در دل خود میطلب اسرار را
راه دین راه علی دان در یقین	تا شود نور الهت راه بین
در عجایب سرها دارم نهان	لیک جوهر را بیاور در بیان
تا بگوید حال و احوالت تمام	و آنکهی در وادی معنی خرام
گر چه سرها من بمظهر گفته‌ام	این کتاب از گفت حیدر گفته‌ام
بعد از این خواهم سخن بسیار گفت	وین کتب را گفته کرار گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد	در میان خلق عالم عام کرد
بعد از این الهام با عطار گفت	میتوانی یک کتب از اسرار گفت

۴۳۵

۴۴۰

گفتمش گویم بحکم ذوالجلال

هم بفرمان خدای لایزال

در اشاره بکتاب جوهر الذات که از تصنیفات شیخ است و سر لقب عطار

یک شبی در بحر شاه اولیا	غوطه خوردم جوهری کرد او عطا
جوهر ذاتش نهادم نام او	من عجایب سرها دارم در او
هر که خواند جوهرم سلطان شود	روح مطلق گردد و انسان شود
هر که خواند جوهرم چون جان شود	در میان گنجها پنهان شود
هر که خواند جوهرم ایمان برد	در میان سالکان عرفان برد
هر که خواند جوهرم گوهر شود	در طریق راه حق رهبر شود
هر که او خود را نداند او شود	همچو منصور آن زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن کتبهای مرا	تا در آن بینی خدا را بی‌لقا
گر خدا خواهی که بینی در عیان	جوهر مارا و مظهر را بخوان
تا بینی تو خدای خویش را	باز یابی سرهای خویش را
گر بینی کور باطن بوده	همچو کوران در جهان فرسوده
ای برادر چشم دیدت بر گشا	غیر حق تو خود نبینی هیچ جا
من در این گفتارها حق گفته‌ام	و ندر آن اسرار مطلق گفته‌ام

۴۴۵

۴۵۰

- ۴۵۵ اندرین آورده‌ام خود صد هزار
 ز آنکه بردم در عجائب رنج خویش
 اندرین دریای بی پایان شدم
 در میان عاشقانم نام داد
 از من و از غیر من زنهار جو
 هر چه جویندت بده از خوان من
 ۴۶۰ و ندر او پیدا و پنهان سر کن
 قرص خورشید است یکتا نان من
 در درون من معانی را گشاد
 از حدیثم نی بنالد زار زار
 ۴۶۵ چار عنصر را بداده بود و تار
 وز علی باشد همه عرفان درست
 می ندانی هیچ تو رفتار خود
 ورنه همچون دیو و چون شیطان شوی
 جهد کن تا توروی با جای خویش
 ۴۷۰ وین رموز صادقان و صالحان
 کاین جهان در پیش او چون خس بود
 همچو منصوری بود بی خویشتن
 وین معانی در جهان عطار یافت
 و آنکهی از خواب خود بیدار شو
 ۴۷۵ حیف باشد بر تو نام مرد وزن
 دیو ملعونست برون برده ز راه
 راه رو باید که با تقوی بود
 با تو گویم گر نه کوری ای فلان
- گنج عرفان و معانی بيشمار
 باز آیم بر سر این گنج خویش
 رنج من آن بد که سرگردان شدم
 حضرت شاهم بیامد جام داد
 نام من عطار گفت و گفت گو
 ز آنکه عطاری تو در دگان من
 ز آنکه این خوان از خدا آمد بمن
 هست دریا ذره از خوان من
 حق تعالی گنج اسرارم بداد
 از من اسرار خدا شد آشکار
 کرده با جان عالم معنی قرار
 از نبی باشد ترا ایمان درست
 ای تو از حق غافل و از کار خود
 گردانی اصل خود سلطان شوی
 ای تو دور افتاده از مأوای خویش
 منزل و مأوات جای عاشقان
 سالک راه خدا آنکس بود
 بعد از این او ترك سرگوید چو من
 هر که بگذشت از سر او اسرار یافت
 رو تو ترك غیر کن عطار شو
 ای تو در دنیا گرفتار بدن
 نه زنی نه مرد در راه اله
 دیو ملعون پیر این معنی بود
 راه رو دانی که باشد در جهان

۴۸۰ راه رو در راه حق میدان نبی
 راه میخواهی بیا اندیشه کن
 بعد از آن میدان ولی را ای غبی
 رو تو مهر شاه مردان پیشه کن
 از عذاب دوزخی ایمن شوی
 بیشکی ملعونی و مردود دون
 از ولای مرتضی برخاستی
 دین چه باشد و اصل اندر راه او
 خود فرو رفتن بسر در چاه او

هر که چون دانه بیفتد بر زمین ۴۸۵

خود برون آید چونی اسرار بین

در شرح حال خود فرماید

۴۹۰ حال خود بشنو ز من ایمرد نیک
 چون پدر این پند را تعلیم کرد
 روغن ایمان مریزان تو بدیک
 اوستادم هم مرا تعظیم کرد
 وز معارف نقد اسرار زمان
 دشمنانت را سر و تن گو مباد
 از توروشن گشته ایمانم یقین
 در میان باغ جان گلشن شده
 و آنگهی دنیا و دین در باختم
 از من ایندم اینسخن را گوش داد
 از وجود خویش کی یا بی خبر
 تا شود سر نهانت آشکار
 ۴۹۵ رو تو در دین خدا ایمان بیار
 رو تو در دین محمد رست شو
 همچو تو فرزند در گیتی نژاد
 ای تو مقصود پدر در سر دین
 ای تو در ملک دلم روشن شده
 من امام خود ز خود بشناختم
 دین و دنیایت نباید هیچ کار
 گر نباشد آن امامت راهبر
 رو تو در دین خدا ایمان بیار

هر که دیدار ولی پیدا ندید

تو یقین میدان که او خود را ندید

در بیان مذهب و سلسله پیر خود فرماید

چون پدر روزی باستادم سپرد
 آن معلم بود عالم در جهان
 نزد او از راه تعلیمم ببرد
 همچو خورشیدی که باشد اومیان

- آن معلّم بود وارث در علوم
او تصوّف را نکو دانسته بود
در علوم جعفر او پی برده بود
داشت او يك سلسله کانرا ذهب
آنعلوم از پیش جعفر داشت او
چندوقت او در درون جان خویش
گفت یا رب توشه را هم بده
تا شوم بینا و گویا وانگهت
ای شده همچون قمر تابان بعلم
بود او از بود عرفان آمده
لیک او از فخر دین^(۱) راضی نبود
چند نوبت نجم دین کبرای ما
لیک جدّم نیست تا نامش برم
همچو منصور او هزاران جام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود
سی هزار از گفته شرع رسول
جمله این سرّها زمکنونات غیب
او ز خود بگذشته و گلشن شده
سپید و شصت و دو عارف را ز راه
گفت کای فرزند فرزانه سخن
با من از حق بود سرّ بیشمار
دان که شب بودم بخلوت از کرم
- ۵۰۰ حکمت لقمان نموده در نجوم
در بالماس معانی سفته بود
پی باسرار نهانی برده بود
خاص اهل البیت گویند ای عجب
وین ز انقاس پیمبر داشت او
۵۰۵ با خدا گفته معانی ز آن خویش
در طریق عشق خود جاهم بده
همچو کردی باشم از خاک رهت
ای ر بوده گوی معنی را بحلم
در جهان خورشید تابان آمده
۵۱۰ ز آنکه او در راه حق قاضی نبود
آمد اندر پیش آن کان صفا
از می سلطان خود جامش برم
نه چو آدم دانه اندر دام خورد
هم باو اسرار حق همراه بود
۵۱۵ از وجود خویش کلی رسته بود
سی هزار دیگر از راه عدول
از درون او در آمد جیب جیب
در میان عاشقان روشن شده
خدمت شایسته کرده سال و ماه
۵۲۰ بشنو از من یادگار و گوش کن
جمله خواهم کرد بر تو من نثار
ناگهان شخصی در آمد از درم

- چون نظر کردم رسول الله بود
روی خود پیشش نهادم بر زمین
من بحکم او چو سر بر داشتم
چون نظر کردم بروی مصطفی
مصطفی گفتا بمن کای مرد دین
میشناسم گفتم ای ختم رسل
من باو ایمان خود وابسته ام
شاه را دانم من از روی یقین
سر حق در ذات او من دیده ام
من در او بینم همه آفاق را
من از او رانم سخن در ذات حق
من در او بینم همه نور الاء
من از او دیدم همه دیدار حق
من از او دیدم ولایت را تمام
من از او دیدم کتبها پر ز علم
من در او دیدم تمام انبیا
اوست دانا در علوم او^{لین}
من در او دیدم که او منصور بود
من در او دیدم که آدم بود او
هر که او را دید حق را دید او
بعد از آن گفتا رسول هاشمی
اینمعانی را ز که آموختی
گفتمش ز آنکس که با من راز گفت
ز آنکه او بابست بر شهر علوم
- بر همه دلها و جانها شاه بود
گفت سر بردار و سر حق به بین
دردل خود نور حق افراشتم
دیدم اندر پهلوی او مرتضی
میشناسی شاه دین را از یقین
اینجوان را ز آنکه هست او بحر کل
از عذاب حقتعالی رسته ام
بعد پیغمبر امام متقین
زو همه عرفان حق بشنیده ام
من از او دانم مرا این نه طاق را
من از او خوانم همه آیات حق
خود از او تابان بود خورشید و ماه
زینمعانی برده اهل دین سبق
گفته اش ایزد ثنا اندر کلام
من در او دیدم همه دریای حلم
ز آنکه او بوده ولی و رهنما
اوست بینا در کلام آخرین
لاجرم اندر جهان مشهور بود
بی گمان عیسی بن مریم بود او
گل ز بستان معانی چید او
کاین سخنها را ولی داند همی
خرقه توفیق ایمان دوختی
قصه معراج با من باز گفت
عرش را کرده مشرف از قدوم
- ۵۲۵
- ۵۳۰
- ۵۳۵
- ۵۴۰
- ۵۴۵

- پس رسول هاشمی گفت این علوم
تا بکی باشی خموش و دم بخود
چونکه خورشید جهان مطلع شود
گوی معنی را کسی خواهد ربود
مست گشته همچو بلبل دم زده
پیش از آید صادقی دل زنده‌ای
جام اسرارش بده تا درکشد
او بود عطار و عطر افشان شود
او بعالم سرها گوید بما
همچو منصور از انا الحق دم زند
تو برو او را ز عرفان درس گو
رو تو آنچه دیده‌ای از سر جان
رو تو او را از من و از شاه گو
ما باو دادیم اسرار خدا
ما باو دادیم گویائی عشق
عشق ما در جان او سوزان شده
هر که او از سر ما آگاه نیست
هر که ما را در یقین نشاخته
هر که راه ما رود ره یابد او
هر که از ما درو شد بی نور شد
چون شنیدم من ز استاد این سخن
- او ترا گفته است ز اسرار نجوم
گوی معنی را ببر ز آدم بخود
بعد از آن نور ولی مطلع شود
کو جمال خویش را خواهد نمود
عالم جان را چون بی بر هم زده
همچو نور آسمان رخشنده‌ای
زو همه درهای معنی برکشد
نور معنی از دمش در جان شود
از درون او بر آید این ندا
آتش اندر جمله عالم زند
نه چو واعظ تو سخن از ترس گو
جمله را با او بنه اندر میان
سر اسرار خدا با چاه گو
تا نگوید از زبان ما بما
ما باو دادیم بینائی عشق
زاهد خود بین چه سرگردان شده
همت ما خود باو همراه نیست
در جهان ایمان خود در باخته
از مکاید روی خود برتابد او
و آنکه چون خفّاش چشمش کور شد
آتشی در جانم افتاد از کهن

آتش شوق ولایت جوش کرد

جمله عالم سر بسر بیهوش کرد

مقوله پیر در باره شیخ

گفت پیر ره که او بیخود شده در ره عرفان حق راشد شده

- ۵۷۰ نقطه سر* قلم با لوح گوی
گفتمش چون علم حق آمد درون
عشق با هستی من شد رهنمون
من بکلی خویش را کردم تباه
یک چله در پیش آن سلطان بدم
آنچه گفت او گوش کردم من تمام
آنکهی از وی اجازت خواستم
جملگی هستی* خود کردم تباه
هر که او را دید جمله حق بدید
هر که او را حق بداند حق شود
همچو منصور از انا الحق دم زند
۵۷۵ کفر و ایمان را گذار و حق شناس
هر که او از دین احمد روی تافت
رو ز احمد پرس سر* مرتضی
تو چه دانی سر* این دریای دین
- بعد از آن نقش صور از لوح شوی
غیر حق را از دلم کردم برون
جهد کن از هستی خود رو برون
چون بدیدم مظهر ذات الاله
در کمال سر* او حیران شدم
بر جمال شاه او کردم سلام
جان خود از فیض او آراستم
تا رسیدم من بدرگاه اله
بیشکی او در مقام حق رسید
بیشکی او خود حق مطلق شود
جمله عالم را هم او برهم زند
تا نگردي در ره دین ناسپاس
او بچاه ویل شیطان راه یافت
حق بقرآن گفته با او هل اتی
او یدالله است در عین الیقین

اشاره بحديث غدیر خم

- ۵۸۵ حق تعالی گفت در خم* غدیر
اینها الناس این بود الهام او
گفت کن تو با خلائق این ندا
هر چه حق گفته است من خود آن کنم
جبرئیل آمد همین با من بگفت
این چنین گفته است قهار جهان
۵۹۰ مرتضی ولی عهد من بود
مرتضی باب علوم مصطفاست
- با رسول الله ز آیات منیر
ز آنکه از حق آمده پیغام او
هستم این دم خود رسولی بر شما
بر تو من اسرار حق آسان کنم
من بگویم با شما راز نهفت
حی* و قیوم و خدای غیب دان
هر که این سر* را نداند زن بود
مرتضی کان کرم بحر صفاست

- مرتضی را بد حسن اسرار دان
مرتضی را بود سلمان تکیه گاه
مرتضی را بود جبریلش غلام
تو نمیدانی امام خویش را
مرتضی داماد و بن عم رسول
گر تو راه او نگیری بی رهی
رو تو راه راست اینک راستی
رو تو راه راست را از شاه پرس
تا برآید نی بگوید فال او
نی همگوید که اسرارم علیست
تو چه دانی چونکه ایمان نیست
هر که او را رهنما شیطان بود
رو تو ترك زرق و این امساك كن
ترك مذهبا كن و غوغا مكن
خارجی و رافضی دیگر مباش
مذهب بسیار باشد مختلف
مذهب حق يك بود ای هوشیار
آل احمد جمله يك دین داشتند
رو چو ایشان مخزن اسرار جو
این کتبهائی که بینی در جهان
هیچ میدانی که تصنیفات چیست
بهر آنکس کو رود در مدرسه
آن بزرگ مدرسه ارزر بود
او ستاند غله و زر بشمار
- مرتضی را بد حسین اسرار خوان
بودر و قنبر غلام خاك راه
ز آنکه استادش بد از سر کلام
بگذر از باطل بگیر این کیش را
مرتضی اسرار حق دارد قبول
همچو موری او فتاده در چپی
هم بیابی آنچه از حق خواستی
گوش کن اسرار اواز چاه پرس
در معانی جمله احوال او
صاف ایمان کرده در کارم علیست
خود ولای شاه مردان نیست
بیشکی او خود ز مردودان بود
غیر حق را از دل خود پاك كن
عالمی را اینچنین رسوا مكن
جوی علم معنی دیگر مباش
این نكو نبود مگر پیش خرف
اینسخن نقل است از شیخ کبار
در ره تحقیق تلقین داشتند
مذهب حق را ز هشت و چار جو
بی کلام حق همه تصنیف دان
وینهمه شرح و دلایل بهر کیست
شرح گوید از علوم فلسفه
در میان عارفان او خر بود
من بحال او بگیرم زار زار

زانکه مال وقف میدانم که چیست
جمله خون و ریش و دنی است
هر که او مفتی شد و فتوی نوشت
بهر یکدینار در صد جا نوشت
بدعت و بهتان همه میکرد راست
تا بگیرد یکدم کین حق ماست

حق تعالی حلق او خواهد گرفت

۶۲۰

بعد از آنی دلق او خواهد گرفت

در نکوهش مفتی میفرماید

من بگویم حالت قاضی تمام
زانکه رشوت گیرد او از خلق عام
او همی بیند که دارد نام و ننگ
در شود در نار دوزخ بیدرنگ
رشوت بسیار و زرهای یتیم
در نهانی گیرد او از روی بیم
پس یتیم بیکسی پیدا کند
مال او در دفتر خود جا کند
قاضی را يك ملازم بود فرد
ضبط کردی مال ایتام از نبرد
کرد پیدا او یتیمی بی سخن
قاضیش داشت نقره آن یتیم
شش هزاری داشت نقره آن یتیم
پس گرفت آن زربسوی خانه کرد
بر گرفت او یک هزار از بهر خود
بی تکلف بهر خود قاضی گرفت
گفت قاضی توجه کردی وجه را
کرد قاضی یک هزاری قرض از او
چون بر آمد چند روزی زین سخن
وجه آن مسکین یتیم مستمند
جمله را دزدان بدزدیدند و رفت
گفت رو چون بر تو این دعوی کنند
گوی زر را دزد از من برده است
من بحفظ آن بکردم جهد نیک

۶۲۵

۶۳۰

۶۳۵

- من زرت را چون امینی بوده‌ام
هیچ بر تو می‌نیاید مرد باش
چون یتیم آن زر طلب کرد از امین
ماجرای گفتند با قاضی بهم
گفت قاضی بایتم ای بوالعجیب
او یکی مرد امین عادل است
زو خیانت کی روا باشد روا
دیگر آنکه هیچ می‌ناید بشرع
چون یتیم از قاضی اعظم شنید
کار قاضی این و کار مفتی آن
راه شرع اینست کایشان می‌روند
راه راه مصطفی و آل اوست
من بتو صد بار گفتم صد هزار
راه حیدر رو که اندر راه او
راه راه اوست دیگر راه نیست
خویش را مفکن تو اندر چاه تن
اینهمه درها که این عطار سفت
گفت بشنو گیر در گوش اینهمه
ز آنکه شب تاریک و ظلمانی بود
من بسی شبها بکنجی بوده‌ام
کنج جانست و جواهر معرفت
ای تو مغرور جهان و مال خود
گر هزاران سال تو زحمت بری
عاقبت بگذاری و بیرون روی
- کی بدان من دست خود آلوده‌ام
وز غم و اندوه عالم فرد باش
پیش قاضی رفت نالان و غمین
کرد قاضی نا توان را متهم
اینچنین در شرع ما نبود غریب
سالها در محکمه دارد نشست
بر تو باشد زین حکایت حد روا
بر امین تو برای اصل و فرع
اینسخن را گفت از شرع این بعید
کار ملای مدرس را بمان
اینهمه دنبال شیطان می‌روند
چون بدانستی برو کاین‌ره نکوست
دست از دامان حیدر بر مدار
نور حق بد از دل آگاه او
گر روی جای دگر جز چاه نیست
جهد کن تا تو برون آئی چومن
در درون گوش او کرار گفت
تا شود روشن شب تو زین همه
در درونش آب حیوانی بود
راه عرفان را بسی فرسوده‌ام
من از اینها میکنم با تو صفت
رحم می‌ناید ترا بر حال خود
مال دنیا را همه جمع آوری
خودیقین میدان که تو ملعون روی

- هست دنیا پر ز آتش بهر کس
ای گرفتار عیال و زن شده
۶۶۵ با تو کردم بارها این ماجرا
روتواز دنیای دون بگذر چو من
ای تو در بازار دنیا بس خراب
بهر يك نان بیسر و سامان شده
گر تو صد اشتر پر از دیبا کنی
سقف و ایوان سازی و سلطان شوی
۶۷۰ و ر چو اسکندر شوی باتاج و تخت
عاقبت راه فنا گیری به پیش
بعد از آن در خاک پنهانت کنند
اینچنین ها بین و فکر خویش کن
۶۷۵ رو تو درویشی گزین و پاک باش
رو تو با حق باس و راز حق شنو
تو نیایی بی ولی راه خدا
بی دلیلی راه گم گردد ترا
راه او راه محمد دان و باش
همچو عطار اندر این ره زن قدم
۶۸۰ رو تو گردی باش اندر پای او
گر بمعنیم رسی انسان شوی
من بصنعت سحر دارم در سخن
من ز دریاها جواهر آرمت
۶۸۵ اهل دل آگه شوند از رمز من
فهم من در جان عاشق نور شد
- تو فتاده اندرو چون خار و خس
همچو حیوان در پی خوردن شده
تا بکی تو پروری این نفس را
گر تو انسانی گذر زین انجمن
می نداری هیچ در عقبی ثواب
در میان مردمان حیران شده
وینجهان را جمله پر غوغا کنی
تاجدار ملك هندستان شوی
یا فریدونی شوی با حظ و بخت
منعدم بینی همه اعضای خویش
پس عزیزان ختم قرآنت کنند
زاد راحت مظهر درویش کن
در میان عاشقان چالاک باش
تا بیایی سر عرفان نو بنو
گر هزاران سال باشی رهنما
خوش دلیلی هست شاه اولیا
راه احمد دان ره یزدان و باش
گرهمی خواهی که یابی سرجم
تا دری یابی تو از دریای او
ورنهمیرو تا که چون حیوان شوی
من هم از حق دارم این سر کهن
و ندر او سرها بظاهر آرمت
عارفان کردند فهم اینسخن
زینسخن دانای ما مستور شد

- هر که او مستور شد در راه عشق
عشق سرگردان او در کلّ حال
هر که او همرنگ یار خویش بود
ای تو در راه خدا یکرنگ نه
زنگ دل را بر تراش و پاک شو
هر که چون دانه بیفتد سرکشد
سرفرازی حق درویشان بود
گر تو میخواهی که یابی دولتی
رو طریق و راه درویشان بگیر
هست شرع احمدی راه درست
هر که در الطاف سرمد باشد او
گر تو یکدم همنشین جان شوی
ناصر خسرو بحق چون راه یافت

تو یقین میدان که شه بیراه نیست

- ۶۹۰
گر روی راه دگر شه راه نیست

پرسیدن حضرت شیخ قده از پیر مرد سالکی که در عصر او بوده از
اینکه در دنیا چه عجایب دیده و جواب دادن پیر و نقل شهادت درویشی

- پیر مردی بود سالک همچو من
سالها با اهل دل همراز بود
گفتمش ای سالک راه اله
هر چه گوئی تو بمن من بشنوم
هر چه آید از زبانت در بود
باز گوی پیر سالک از عیان
گفت گویم يك عجایب گوش کن
- ۶۹۵
راه عرفان رفته در هر انجمن
در مقام جان و دل ممتاز بود
بارها گفتی بمن از سر شاه
هر چه فرمائی تو من هم پیروم
گوشم از در معانی پر بود
چه عجایب دیدی آخر از جهان
جام معنی را بیا خودنوش کن

- بود در ایام من يك واقفی
در کمال حکمت او آگاه بود
گفت بامن یک حدیث از حال خود ۷۱۰
من بکردم آنچه کردی و سخن
سالها افشای راز و سر نکرد
ناگهی سیرش ببغداد افتاد
رفت تا ببند که چه غوغاست این
گفت یارب آگهی از کار من ۷۱۵
یا الهی پیش تو روشن شده
یا الهی من گناه خویش را
من ندارم خود گنه تو واقفی
یا اله ایمان خود همراه کن
یا الهی یکزمان بیتو نیم ۷۲۰
یا الهی داد من زینان ستان
یا الهی تو همیدانی که من
یا الهی جمله را کن سرنگون
یا الهی میروم من از جهان
چون از او بشنید شیخ و آن زمان ۷۲۵
بود ایوانی در آن منزل بلند
بر زمین افتاد و جان با حق بداد
بعد از آن در آتشش انداختند
شیخ ظاهرین که چون اهریمن است
من بگویم نام آن کین ظلم کرد ۷۳۰
بود آن درویش هم همانم او

نامداری عابدی خوش عارفی
همچو منصور حسین او شاه برد
از مقام سیر و ز احوال خود
گوش حکمت دار یکباری بمن
هیچ از سر خدا ظاهر نکرد
دید غوغائی میان باغ و داد
دید شخصی رو نهاده بر زمین
از بد و از نیک و از گفتار من
کین جهان بر من یکی گلخن شده
با تو گویم تا کنی آنرا دوا
بر جمیع خلق عالم عارفی
از بدیها دست من کوتاه کن
گر ز من بیتو دمی خود کی زیم
جملگی هستند اینجا عاصیان
شرم میدارم میان مرد و زن
ز آنکه هستند اینهمه از دین برون
داد من آخر از اینها تو ستان
گفت ای جلاد تیغ خود بران
مرد را آورد و زان ایوان فکند
این چنین ظلمی بشد بر نامراد
در میان آتشش بکداختند
دشمن درویش و دیور هزن است
بود نامش شیخ عبدالله رد
در میان سالکان آرام او

- عبد سالك نام آن درویش بود
پیش رفتن در میان جمع من
گفتم این غوغا و این خونی که بود
گفت شخصی کز کجائی ای جوان
گفتمش مردی غریبم وین زمان
گفت پس بشنو ز من احوال او
چند روزی جمله گی این مردمان
صحبتی نیکو و خلقی بیشمار
در میانه جمع درویشان بدند
جمع دیگر عالمان با کمال
جمع دیگر از عوام الناس هم
هر یکی از قول خود گفتند حال
بس مسائل در میانشان اوفتاد
آن یکی گفتی سخن از لب لب
آن یکی گفتا که آدم اصل بود
آندگر گفتا محمد ز انبیاست
آن یکی گفتا نبی را فضلاست
- کوی معنی را چو منصور او ره بود
ایستادم نزدشان چون شمع من
اینچنین زجری که کردند از چه بود
کاینچنین سر را ندانی تو عیان
میرسم از وادی هندوستان
من بگویم جمله قیل و قال او
بر لب دجله نشستندی روان
بر لب دجله نشسته بر قطار
جمله در اسرار حق پنهان بدند
جمله خوانده علمهای قیل و قال
همچو دودی بر لب دریای غم
اوفتاد اندر میانشان قیل و قال
هر یکی از پیش خود لب میگشاد
وان دگر گفتا که نبود در کتب
و آندگر گفتا محمد وصل بود
ختم این معنی بشاه اولیاست
بر ولایت اینسخن میدان توراست

۷۳۵

۷۴۰

۷۴۵

آندگر گفتا غلط گفتی نه راست

خودنه آخر این حدیث مصطفاست؟

در سوختن و کشتن اهل خلاف درویشی را بجهت ذکر حدیث

الولاية افضل من النبوة

- آندگر گفتا ولایت افضل است
آن یکی گفتا ولایت زان کیست
حضرت شاه ولایت نام اوست
- ز آنکه این قول از کلام مرسل است
آن دگر گفتا که در شأن علیست
در جهان جان همه پیغام اوست

۷۵۰

- ۷۵۵ شاه دین اسرار حق بامن بگفت
 شاه من بایی جبرئیل این را از گفت
 شاه من حقرا بدید و حق بگفت
 انبیا جانند و شاهم جان جان
 شاه من اندر ولایت سرور است
 شاه من دارد ولایت زانما
 تا بدانی این ولایت زان کیست
 حق ترا قفلی عجب بر جان زده
 بستر مادر تو را خود پاک نیست
 من همیگویم امام حق علیست
 چونکه بشنیدند ازو جمع کبار
 دست بستند و گرفتندش بزور
 ۷۶۰ شیخ کمره گفت ای مردود دین
 این ولایت را که گفتی نیست آن
 این ولایت حق پیغمبر بود
 زان نمیدانی امام خویش را
 او خلیفه بود کی بود او ولی
 شیخ گفتا میدرم او را ز هم
 گفت استر را برون آرید زود
 شیخ در نزد خلیفه شد روان
 چونکه در گاه خلیفه شد پدید
 چون شنید او نام شیخ و شاد شد
 شیخ گفت ای حاکم امن و امان
 پس باو احوال را گفت او تمام
 ۷۷۰
- وین معانی را ز غیر حق نهفت
 راه معنی را بعرفان باز گفت
 هم بحق او گفت و هم از حق شتفت
 گر نمیدانی بیا مظهر بخوان
 هر که این رامی نداند کافر است
 رو بخوان در نص قران هل اتی
 این ثنا از قول حق در شان کیست
 راه دینت بیشکی شیطان زده
 گر تو را مردود گویم باک نیست
 درد و عالم بیشکی او خود ولیست
 خود زدند او را بزاریهای زار
 پیش شیخ وقت بردندش بزور
 این سخن هرگز نباشد از یقین
 این ولایت را بگویم از عیان
 پیش اهل سنت آن باور بود
 بیشکی افتادی از ما در خطا
 این ولایت را نبی دارد جلی
 تا از این مشورت رو افش و اهرم
 تا برم او را به پیش شاه خود
 در عقب رفتند جمعی مردمان
 گفت حاجب را بگو شیخ رسید
 پس بنزد شیخ خود آزاد شد
 این چنین رانده است شخصی بر زبان
 در برون در ستاده خاص و عام

- پس خلیفه گفت یا شیخ کبار
 من ز اولاد علی هم کشته‌ام
 من بروی جملگی در بسته‌ام
 يك امیری بود پیش او بزرگ
 بود نام او اصیل مزد گیر
 گفت رو او را بکش آنکه بسوز
 اینسخنها هر که میگوید بکش
 پس بگفت آن شیخ بامیر اینسخن
 گر گناهی باشدت آید ز من
 چون بدید آن ناصر خسرو چنان
 یا الهی من فقیر و بی کسم
 یا الهی داد مظلومان بده
 ز آنکه در ظلمش جهان گردد خراب
 بعد از آن گفتم که از خون ددان
 يك شبی بودم بکنجی دردمند
 يك ندا آمد بگو شم کی حکیم
 از خدا آمد عذاب بی حساب
 چون صباح آمد برون رفتم ز شهر
 زد بلا آن تیر را بر شیخ دون
 بعد از آن آنشاه و آن لشکر تمام
 این بلا بر جان اهل بغی بود
 خود همه رفتند اندر قهر او
 لشکر دنیا ندارد حرمتی
 عزت عقبا بمال و جاه نیست
- من ازین مردم بسی کشتم بزار
 تو نه پنداری که من کم کشته‌ام
 تا ازین فتنه بکلی رسته‌ام
 بود اصل او همه از خیل ترك
 بود اصل او سمرقند ای فقیر
 پس ازو چشم مجبانش بدوز
 گر هزارند آنهمه و ر صد بکش
 هست در کارت ثوابی جهد کن
 وامکن از کردن ایشان رسن
 گفت دانائی به پیدا و نهان
 با چنین مشتی منافق چون رسم
 شیخ شیطان را چنین نصرت مده
 این دل بیرحمشان گردد کباب
 زار نالیدم بخلاق جهان
 بادل مجروح و جان مستمند
 خیز و روزین مملکت بیرون سلیم
 اولش رنج آمد و آخر عذاب
 پس و با افتاد در جانشان چو زهر
 بعد از آن شدمیر بیدین سرنگون
 جمله مردند و نماند از خاص و عام
 و آنکه در خون محبتش سعی بود
 اینچنینها باشد اندر زهر او
 راه حق رو تا بیابی عزتی
 راه شه رو توجز این ره راه نیست

- ۸۰۵ گرتو سر شاه ناری بر زبان
 سر رود گر سر بگوئی فاش تو
 من سخن را راست گویم در جهان
 من نگویم هیچ در عرفان دروغ
 خود مرا از شاعران مشمار تو
 من نگویم شعر و شاعر نیستم
 اینمعانی را بخلوت گفته‌ام
 من بهیچ اشیا ندادم این کتب
 شاه من داند که لب لب کجاست
 ۸۱۰ از زمان آدم آخر زمان
 خود کتبه‌ای همه در پیش گیر
 بعد از آنی جوهر و مظهر بخوان
 هیچ میدانی که حیدر حی درید
 آن یکی مظهر بد از سر اله
 ۸۱۵ هر که این دانست رویش ماه شد
 چون ندانی مظهرش جان نیست
 حال شیخ و قاضیت کردم بیان
 زین جهان نه شیخ و قاضی شاد رفت
 این نصیحتها که کردم گوش کن
 تا بیایی آنچه مقصودت بود
 ۸۲۰ ورنه رومی‌باش تو با شیخ ناس
 باش مولانا و فتوی می‌نویس
 یا برو تو شو مدرّس در علوم
 یا هنرمندی تو اندر اینجهان
- هیچ عزّت می نیابی در جهان
 گوش کن در یاب معنی‌هاش تو
 ز آنکه دارم از ولای او نشان
 توهمی ریزی بمشکت همچو دوغ
 بشنو از من معنی اسرار تو
 در میان خلق ظاهر نیستم
 در بالماس معانی سفته‌ام
 ز آنکه من دارم درو خود لب لب
 وینچنین اسرار معنی از که خاست
 کس نبوده همچو من اسرار دان
 تا شود روشن بتو گفتار پیر
 تا شود اینمشکلات تو عیان
 هفتماه این هدایت را که دید
 هر که این دانست روشن شد چوماه
 او ز دین مصطفی آگاه شد
 خود نداری دین و ایمان نیست
 گر نمیدانی برو مظهر بخوان
 دین و دنیاشان همه بر باد رفت
 جامی از مظهر بگیر و نوش کن
 باز یابی آنچه مطلوبت بود
 باش مرد قاضی و قاضی شناس
 نکته و سواس و سودا می‌نویس
 تا که حاصل گرددت اوقاف روم
 تا بیایی در میان خلق نان

- یا برو دیوانه شو یا میر شو
یا برو دهقان شو و تخمی بکار
هر چه کاری خود همان را بدروی
گر تو شیخ دهر باشی و بزرگ
عاقبت زین عالمت بیرون برند
هست دریائی که خود پایان نداشت
هست دریائی پر از خون موج موج
هست دریائی پر از خون موج زن
من از آن دریا بکلی رسته‌ام
پیشتر ز آنکه مرا آنجا برند
من تن خود را باو انداختم
در درون کاسه سر سرنگون
اینهمه غوغا در اینره ز آن اوست
ای تو گشته یار شیطان صبح و شام
خوب یاری خوب نامی خوب زیست
وای بر کار تو و بر حال تو
گر تو می‌خواهی که باشی رستگار
رو تو در امر خدا تعظیم کن
تا بیابی تو نجات از فعل بد
تا شوی واقف ز اسرار کریم
غیر از این هر دین که داری محو کن
- ۸۲۵ یا بری از خلق و عالم گیر شو
تا با آخر آورد آن تخم بار
بعد از آن در دین احمد بگروی
و ر تو باشی در جهان چوشاه ترك
سوی آن عالم که داند چون برند
۸۳۰ فی المثل دروی کسی سامان نداشت
خود فتاده خلق در وی فوج فوج
سالکان بسیار در وی همچو من
همچو سلمان از نهیش جسته‌ام
وین تن زارم بدان مأوی برند
۸۳۵ روح خود را من مجرد ساختم
هر چه بدبند جمله را کردم برون
ز آنکه خود منزلگه شیطان اوست
وزبدی کردن بر آوردی تو نام
همچو شخص تو به عالم خود دو نیست
۸۴۰ هیچ نامد از تو در عالم نکو
دست از دامان حیدر و امداد
خلق را شنت مگو تعلیم کن
ورد خود کن قل هو الله احد
بر طریق دین حیدر شو مقیم
۸۴۵ تا بیابی مغز عرفان زینسخن



این سخن نقلست از سلطان دین
آن امامی کو حقیقت یاب بود

از امام متقین ایمان دین
در میان بحر دین گرداب بود

- ۸۵۰ اسم از خواهی که دانی ز اولیا
آن امامی کو طریق دید حق
آن امامی کو بغیر از حق ندید
گفت تو خواهی که ایمانت بود
تو ز دین مصطفی جاهل مباش
در ره دین ذکر حق را کن نثار
هست ذکر حق حصار و شرط آن
گفت پیغمبر حدیثی بر ملا
رو تو از عطار پرس اسرار او
من بتو اسرار گویم پایدار
ای ز انوارت جهان روشن شده
چند گویم من بتو اسرار را
۸۶۰ هست از نور خدا روشن دلم
گشته روشن این ضمیر پاک من
ز آنکه من عطار ثانی آمدم
خود مرا مولد به نیشابور بود
طور چبود مظهر اسرار او
نور طور خود در او دیدم عیان
ز آنکه چون منصور واصل آمدم
بیعت ما بیعتی باشد نخست
دین خود را میکنم من آشکار
دین من دین امیر المؤمنین
ما بدین حیدری داریم رو
تو ز دین لفظی ز آری بر زبان
- هست نام او علی موسی الرضا
جمله اهل الله را داده سبق
عالمی انوار از او آمد پدید
انس و جن جمله بفرمانت بود
در طریق مرتضی غافل مباش
تخم حب مرتضی در دل بکار
حب آل مصطفی باشد بدان
هست این معنی خود از پیش خدا
ز آنکه دارد مظهر انوار او
گر تو منصوری سخن را پاسدار
قرص خورشیدی از آن روزن شده
خود ز کل نشناختی انوار را
حل شده از نور حیدر مشکلم
شد زیارت گاه مردان خاک من
وز وجود خویش فانی آمدم
لیک اصل من بکوه طور بود
نور چبود واصل انوار او
گر تو میبینی بیا نزدیک مان
نی چو زرقان جاهل آمدم
گشته این بیعت بدین ما درست
گر برندم این زمان در پای دار
راه من راه امام المتقین
یک جهت باشیم ما در دین او
خود نمیدانی معانی را عیان

- روز قرآن مغز گیر و پوست مان
روغن این مغز جان اولیاست
روز قرآن صورت و معنی به بین
خودنمیدانی که قرآن نطق راست
ناطق او خود امیر مؤمنان
او بود قرآن ناطق در یقین
ناطق من خود محمد بود شاه
جمله اسرار خدا آموختم
گر هزاران سال باشی در طلب
ور بهر روزی گذاری صد نماز
گر شوی غزالی طوسی بد هر
گر او یس خاص باشی مصطفی
ور چو مالک تو نه دینار جو
گر تو باشی همچو ایشان در روش
ور حبیب اعجمی باشی بحال
ور شوی توهمچو عتبه ذکر گوی
ور تو همچون رابعه باشی خموش
گر چو ابراهیم ادهم در جهان
گر شوی ذوالنون مصری پر محن
ور چو عبدالله مبارک آمدی
گر شوی داود طائی با وفا
ور سلیمانی و دارائی بدرد
گر محمد اسلم و اعلم شوی
گر چو حاتم کو اصم بد عالمی
- پوست را انداز پیش کر کسان
این چنین معنی بیان اولیاست
تا شود روشن ترا دنیا و دین
ناطق او را نمیدانی کجاست
در کلام الله نطق او بیان
زانکه او گفت است نظم رابه بین
رو تو واقف شو ز اسرار اله
جامه از انا عطینا دوختم
ور هزاران جام گیری تا بلب
ور شوی با روزه در عمری دراز
ور برون آری بسی درها ز بحر
ور حسن کردی بسیرت با صفا
چون محمد واسعی تو یار جو
ور بیابی در طریقت پرورش
ور چو بوخالد شوی در عمر و سال
ور بیابی تو در آن سیر آبروی
ور فضیلی خود بعالم در خروش
ور چو بشر حافی آیی راز دان
با یزیدی گر شوی بسطام فن
ور چو لقمان نور تارک آمدی
ور چو حارث شد جنایت با صفا
ور محمد ابن سمناک کی تو فرد
احمد حرب اندرین عالم شوی
ور ابوسهلی و در دین مکرمی
- ۸۷۵
- ۸۸۰
- ۸۸۵
- ۸۹۰
- ۸۹۵

گرشوی معروف کرخی در کرم	ور چوسرتی سقطی کردی تو هم
گرشوی تو همچو فتح موصلی	ور شوی چون احمدحواری ولی
گر چو سلطان احمد خسرویه راه	یا بی و کردی بملك فقر شاه
یا بگردی بو تراب نخشبی	یا شوی تو همچو شیخ مغربی
یا چو یحیی معاذو شه شجاع	کین دو شه کردند عالمراوداع
گر چو یوسف بن حسین راز دان	باشی و عبدالله حیری روان
یا تو چون بو حفص حدادی شوی	از علوم دین دل آبادی شوی
یا تو چون حمدون قزاری شوی	یا تو چون منصور عمّاری شوی
گر شوی چون احمد عاصم به علم	ور شوی همچون جنید محترم
عمر و عبدالله مکی گرشوی	بر همه مردان عالم سرشوی
گر تو چون خراز باشی سرپوش	چون حسین نوری آیی درخروش
یا ابو عثمان حیری در حرم	در طریق عشق باشی محترم
چون محمد کر بود اسمش رویم	بر سر ارباب عرفان بود غیم
گرشوی ابن عطا در کار حق	ور چو ابراهیم رقی یار حق
یوسف اسباط یا یعقوب پیر	نهر جوری آنکه بود او بی نظیر
چون محمد کو حکیم ترمذی است	آنکه او سرور بملك بیخودبست
بو الحسن آنشیخ بوشنجی شوی	یا تو چون وراق راه دین روی
گر چو بو حمزه خراسانی شوی	ور براه حق باسانی شوی
ور شوی عبدالله ابن الجلا	ور تو باشی چون علی* مرجبا
جملگی کردند کار راه حق	تو بری در معرفت ز آنها سبق
احمد مسروق اگر باشی بد هر	ور شوی سمون مجنون نور شهر
ور شوی در رتبه چون شیخ کبیر	در میان اهل عرفان بی نظیر
ور چو بو اسحق گردی کاردان	بو محمد مرتعش را همزبان
ور تو منصوری وحلاج اسم تست	جمله انوار خدا در جسم تست

۹۰۰

۹۰۵

۹۱۰

۹۱۵

- ۹۲۰ بو سعید بن ابوالخبری شوی
چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان
از تو گیرد عالمی نور و صفا
چون علی لالا^(۲) توهم ره بین شوی
ور شوی در ملک عرفان تو غنی
ور تو عمری در ره عرفان شوی
- ۹۲۵ گر کتبه‌ای سماوی بشنوی
راه یک دان نه دو باشد راه حق
اینجماعت جمله از خورد و کلان
راه اینجمله یقین میدان یکیست
بود اینها را مسلم راه شرع
همچو ایشان باش در دین پایدار
- ۹۳۰ تخم ایمان در زمین دل بکار
تا که گردد سبر ایمانت عیان
رو تواین بر را چو جان خودشمر
دست و رو از جمله دینها غسل کن
تو نمیدانی که این دین نیست نیک
راه حق را راست مطلق رفته‌اند
- ۹۳۵ چون بدانستند ایشان راه خود
روشناس آخر چو ایشان شاهرا
گم نکردند از حقیقت راه را
- همچو فضل از صاحب سیری شوی
ور چو شیخ مغربی گردی عیان
گر شوی تو همچو نجم الدین ما
ور چو سیف الدین و مجد الدین شوی^(۱)
ور هزاران سال تو شیخی کنی
گر کتبه‌ای سماوی بشنوی
راه یک دان نه دو باشد راه حق
اینجماعت جمله از خورد و کلان
راه اینجمله یقین میدان یکیست
بود اینها را مسلم راه شرع
همچو ایشان باش در دین پایدار
تخم ایمان را بعالم زرع دان
چونکه گردد سبز باز آرد ثمر
بعد از آن جان را بجایان وصل کن
گرچه مردم دین بسی دارند لیک
راه دانی که بر حق رفته‌اند
جمله یک دینند پیش شاه خود
ای تو گم کرده ز ایمان راه را
جمله دانند اینجماعت شاه را

۱ - مقصود شیخ سیف الدین باخرزی معاصر منکوقاآن بن تولی خان از خلفای شیخ نجم الدین کبری است که وفاتش در سنه ۶۵۸ هـ در بخارا بوده و مقصود از مجد الدین شیخ مجد الدین بغدادی متوفی در ۶۰۶ می باشد که معاصر شیخ بوده اند .

۲ - مقصود شیخ رضی الدین علی لالای غزنوی از عرفای مشهور متوفی در سال ۶۴۳ هجری است که از ارکان سلسله ذهبیه است و رشته مشایخ این سلسله بواسطه او به مجد الدین بغدادی میرسد .

- هر که در راه ولایت انور است
 هر که در راه علی ره دان شده
 هر که در راه علی از جان گذشت
 هر که در راه علی دارد قدم
 گر تو مردی سر شاه از من شنو
 هست عطار این زمان خود حیدری
 هست عطار این زمان با شه درست
 ز آنکه همچون او نداری رهبری
 سرور مردان عالم شاه ماست
 من بدیدم دید او در خویشتن
 بلبل طبعم از او گویا شد
 عالمی روشن شده از نور او
 هر که راه او رود فرزند اوست
 گمره است آنکس که غیر او بود
 بشنود هر کس بجان اینرا زما
 زوشنیدم نطق و نطقم او بداد
 اینچنین مظهر همه از غیب دان
 در میان جان من او بوده است
 من چه گویم من چه دانم من که ام
 هست او گویا چو نور اندر تنم
 اینسخنها را روایت میکنم
 من ازو گویم ازو دانم از او
 بعد از این گویم حقایق بشمار
- ۹۴۰
- ۹۴۵
- ۹۵۰
- ۹۵۵
- ۹۶۰
- او بشهر دین احمد چون دراست
 در میان جان ما ایمان شده
 تیر او از هفتمین ایمان گذشت
 هست در دار بهشت او محترم
 مظهر حق را بدان با او گرو
 یافته در دین حیدر سروری
 دامن او گیر ایتالاب تو چست
 رهبر عطار آمد سروری
 در حقیقت دید او همراه ماست
 ز آن بنالم همچو بلبل در چمن
 چشم دید من از او بینا شده
 و آنکه هست انسان کامل پور او
 رشته جانهای ما پیوند اوست
 وز خدا دور است آنکو بشنود
 در جهان جان شود انبار ما
 اینهمه اسرار در جانم گشاد
 بعد از این عطار گشته غیب دان
 خود همو گفته همو بشنوده است
 در شنیدن در سخن گفتن که ام
 کز زبان او حکایت میکنم
 خلق عالم را هدایت میکنم
 میکنم دایم ز مظهر گفتگو
 گرتوره دانی بسویم گوشدار

من معانی با تو گویم بشمار

شمه را ز آنمعانی گوشدار

نقل سخنی از شیخ عبداللہ خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر

- اینسخن نقلست از شیخ کبیر
 گر چه مولودش بشیراز اوفتاد
 او تصوف را نکو دانسته بود
 در تصوف او بسی در سفته بود
 گفت روز عید سید نزد شاه
 گفت با شاه ولایت کاینزمان
 حال من امروز میدان حال تست
 آن دو فرزندش چو دو نور الہ
 خویشتن را هر دو خادم ساختند
 پس بیامد فاطمه خیرالنسا
 پیش سید آمد و کردش سلام
 ای تو مقصود زمین و آسمان
 ای ز عالم جملگی مقصود تو
 پس نبی گفتا توئی چون جان من
 پس علی یار و برادر از یقین
 گشته ظاهر زو همه اسرار حق
 او علوم شرع من دانسته است
 هیچ میدانی که اینها کیستند
 دان که این آل عبا هستند پنج
 پنج تن آل عبا اینها بدند
 گنج اسرار خدا این پنج تن
 خود همینها مقصد و مقصود حق
 ناگهان جبریل از حق در رسید
- آنکه در آفاق بوده بی نظیر
 همچو او مردی ز ما درهم نژاد
 ۹۶۵ اوز غیریت تمامی رسته بود
 سی کتاب اندر تصوف گفته بود
 آمد و دید او زماهی تا بماء
 دیدهام اسرارها در خود عیان
 سر معنی مخفی در قال تست
 ۹۷۰ آن یکی خورشید و آندیگر چوماه
 پیش سید سر به پیش انداختند
 همچو خورشیدی که باشد در سما
 گفت ای مقصود جان خیرالانام
 در میان جان نھان چون جان جان
 ۹۷۵ عبد و عابد گشته و معبود تو
 هر دو فرزندان تو ایمان من
 زو همه گشته عیان اسرار دین
 دیدهام در وی همه انوار حق
 نه چو دیگر مردمان بر بسته است
 ۹۸۰ در جهان معرفت چون زیستند
 پنج اسرار خدا و پنج گنج
 در درون يك قبا یکتا بدند
 راهدان و رهنما این پنج تن
 خود همینها آمده از بود حق
 ۹۸۵ نزدشان بهر مبارك باد عید

- گفت این فرصت زحق میخواستم
تحفه دارم که داده بی سخن
ز آن زمان تا این زمان سال کهن
هر یکی روزی از آن سال عیان
من بر آن بودم بسی ای نیکخو
لیک امر ایزدی این روز بود
اینچنین تحفه یدالله داده است
بود یک سیبی بسی زیبا و خوب
این ثمرها جمله از بودوی است
این جهان از بوی او روشن شده
عالی از بوی او رنگین شده
این چنین سیبی که گفتم از و داد
گفت ای سید زحق این تحفه دان
پس گرفت از وی نبی آن سیب را
حمد و شکر حضرت حق را بگفت
سر تو از تو توان دید ای الاه
ای بصورت سیب و در معنی چون نور
ای ز تو روشن شده خورشید و ماه
تو مبین صورت بمعنی کن نظر
تو مبین صورت خدا را بین همه
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست
تو مبین صورت بفرمان راه بین
گر همی خواهی که عطارت بود
از دو عالم بگذر و منصور پرس
- تحفه بهر شما آراستم
پیشتر از آفرینش پیر من
چل هزاری سال رفت از این سخن
هست پانصد سال این دنیا بدان
تحفه را آرم برون در پیش تو
لازم آمد بر من این فرمان شنود
از درخت طوبیم شه داده است
بوی از او دریافته هر دم قلوب
این شجرها جمله از جودوی است
گوئی از فردوس یکروزن شده
حوریان از نور او خود بین شده
زود پیش حضرت سید نهاد
ز آنکه هست اسرار حق در وی نهان
بوی کرد و گفت بیچون را ثنا
در شکر و حمد ایزد را بسفت
وی ز تو روشن شده خورشید و ماه
کرده اسرار خدا در تو ظهور
خود تو باشی سایه و نور الاه
گر نمیخواهی که یابی کان زر
ز آنکه از صورت نیابی دین همه
گر بصورت میروی جز پیچ نیست
وین دل خود را ز جان آگاه بین
و آنگی با شاه گفتارت بود
و آنگی نور و را از طور پرس
- ۹۹۰
- ۹۹۵
- ۱۰۰۰
- ۱۰۰۵

- طور ما و نور ما حیدر بود
من نیم دکان و دکاندار هم
پس بدست شاه سیّد سب داد
پس بدست فاطمه آن شاه داد
گفت در این سب باشد سر غیب
پس حسن بگرفت از او آن تحفه را
هست در وی سر اسرار خدا
پس حسین آن سب بستد از امام
گفت سیّد ای شما چون جان من
هست ازین حق را ظهور مظهري
جوهر شه را از این ظاهر کند
این تحف را حق فرستاده بمن
بوده مقصود خدا خود مظهري
گر نمیخواهی که مظهر خوان شوی
رو طلب کن کلبه عطار را
هست اسرار خدا در جان من
ای تو غافل گشته از اسرار من
ای تو غافل گشته از اسرار شاه
چند گویم مظهر حق را بدان
تا ترا معلوم گردد سر دید
تا که گردی مست در اسرار او
گر هزاران سال تو اینره روی
چون ندانستی که اصل کار چیست
تو ندانستی که تو خود چیستی
- ۱۰۱۰ ز آنکه دین ما ازو انور بود
همچو خارج با سر و افسار هم
او بیوسید و بچشم خود نهاد
فاطمه بوسید و از وی گشت شاد
این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
گفت دیدم سر بس بنهفته را
ای برادر گیر از من سب را
گفت من دیدم در او سر کلام
محکم از حب شما ایمان من
مینماید زین هدیه جوهری
۱۰۲۰ مظهر شه در جهان حاضر کند
ز آنکه می بینم درو سر لدن
مینماید اندرو خود جوهری
ورهمی خواهی که مظهر دان شوی
تا نماید بر تو این اسرار را
مظهر سر خدا ایمان من
خود گرفته عالمی انوار من
حب دنیا پرده ات آخر ز راه
ور نمیدانی برو مظهر بخوان
رو بجوهر ذات فکری کن بعید
۱۰۳۰ یا چو صنعان رو بین دیدار او
بی دلیل راهبر گمره شوی
وینهمه در پرده بود و تار چیست
وندین دنیا برای کیستی

- ۱۰۳۵ هست دنیا خاکدانی بس خراب
پس کسی باید که بیدارت کند
آنگهی گوید طریق ما بگیر
بعد از آن چشم معانی برگشا
تو نبینی نور حق بی راهبر
رهبری باید که تو در ره روی
چون درین دنیا بکردی گم تو ره
چو نشوی گمره تو اندر راه حق
گر همیخواهی که رهبر گویمت
رو بخوان خود جوهر و مظهر بدان
صد هزاران راه سوی حق بود
رو نشان راه از جوهر بدان
هر که در دین علی نبود درست
هست معنی شاه و صورت دین تو
تو مبین بت را که بت صورت بود
دور کن از خود تو نفرت ای عزیز
نفرت دنیا همه مالست و جاه
کبر را از سر برون کن همچومن
خود چه کردند انبیا در اینجهان
خود چه کردند با نبی المرسلین
بعد از آن با شاه مردان تیغها
۱۰۴۰ بین چه کردند بادو فرزند رسول
بعد از آن با اولیا يك يك تمام
هر که او خود راست رفت و راست گفت
خود چه کردند اولیا در اینجهان
- ۱۰۴۵ و اندرو افتاده خلقی مست خواب
نکته از شرع در کارت کند
تا نگردی تو در این عالم اسیر
تا ببینی ذات او را بی لقا
از وجود خویش کی یابی خبر
ور تو بی ره و روی گمره شوی
همچو قارون زمان رفتی به چه
گمرهی باشی به پیش شاه حق
و از وجود خویش جوهر گویمت
تا خلاصی یابی از رفتار جان
لیک یکراهیست کان ملحق بود
گر ندانستی برو مظهر بخوان
رافضی دانم و را خود از نخست
ز آن درین دنیا همه خود بین تو
و از وجود او بسی نفرت بور
هست دنیای کدورت ای عزیز
بعد از آن کبراست در سرگاه کاه
هم درین دنیا مگیر آخر وطن
خود چرا کردند با ایشان بدان
ز آنکه او گفته ره باطل مبین
خود کشیدند آنهمه مشتی دغا
آن دو معصوم مطهر با بتول
خود چرا کردند این مشتی عوام
در جهان راندند بر او تیغ مفت
راه بنمودند خلقان را عیان

- خود طمع در ملك ايشانرا نبود
 رو تو جام از معنی ما نوش کن
 راه راه مصطفی و آل اوست
 رو تو راه مصطفی و آل اوست
 گر تو میخواهی که یابی این مقام
 اولاً مهر امامان بایدت
 بعد ازینها بایدت بیرون شدن
 دیگر از افراط خوردن ترك کن
 دیگر از خفتن بشب بیزار شو
 گر خوری از کسب خودباری بخور
 زینهار از جامه نیکو حذر
 بعد از آن کن صحبت نیک اختیار
 دایم از گفتار درویشان بخوان
 رو تو درویشی گزین و راه شرع
 سر این تحفه ز من بشنو کنون
 پس نبی گفتا که ای فرزند من
 خیز پیش مرتضی نه تحفه را
 پس حسین آن تحفه پیش شه نهاد
 پس ز دست مرتضی آن سیب جست
 نیمه آنرا حسن برداشت زود
 در میان هر یکی ز آن نیمه ها
 گفت پیغمبر که ای شیر خدا
 پس امیر المؤمنین آن خط بخواند
- نه زر و نقره چو پر* کاه بود
 وین سخن از راه معنی گوش کن
 وین همه گفت و شنفت از قال اوست
 تا که صافی گرددت هم جان و تن
 چند کاری بایدت کردن تمام
 بعد از آن اسرار عرفان بایدت
 از میان خلق دنیا همچو من
 با خلاق نیز کم باید سخن
 و آنگهی با یاد او در کار شو
 زینهار از نان مردم تو بسر
 تا نیفتی همچو ایشان در خطر
 تا بیایی در* و گوهر بی شمار
 تا که حاصل گردد اینرا ز نهان
 تا بیایی در جهان خود اصل و فرع
 ز آنکه هستم راز دار کاف و نون
 در میان جان تو پیوند من
 تا که ظاهر سازد آن سر* را بما
 پیش سید آمد و برپا ستاد
 بر زمین افتاد دو نیم درست
 نیمه دیگر حسین آمد ربود
 خط* سبزی بد نوشته بابها
 خط* عبری را بخوان در پیش ما
 بر زبان سر* الهی را براند

بد نوشته این سلام و این دعا

بر ولی* الله امام رهنما

سلام الله یا غالب یا علی بن ابیطالب

- چون محمد این ندا از حق شنید
ای تو را حق در کلام خویشتن
۱۰۸۵ ای ز تو ایوان شرع افروخته
ای ز تو راه طریقت آشکار
راه تو هر کس نرفت ایمان نبرد
ای تو از مهر حقیقت نور نور
ای ز تو روشن شده روی زمین
در حقیقت واصل اندر راه حق
۱۰۹۰ هر که او با سر تو همراه شد
هر که در راهت نباشد سر براه
هر که او از دین تو برگشته شد
هر که او از پیرو تو عار داشت
این معانی را نگویم من چنین
۱۰۹۵

* * *

- یا نبی المرسلین عطار را
تا شود او راه بین شرع تو
هست عطار از ضعیفی رشته
هست عطار اندر اینره خاک راه
۱۱۰۰ هست عطار اینزمان بی خویش و کس
یا امیر المؤمنین دستم بگیر
یا امیر المؤمنین جانم بسوخت
با چنین جمعی منافق چون کنم
یا امیر این قوم بیره گشته اند
- زنده دل کن وانما اسرار را
در زمین جان کند او زرع تو
در میان خاک و خون آغشته
از تو میجوید ز بیدینان پناه
خود تو را دارد بهر دو کون و بس
ز آنکه سلطان جهانی ای امیر
در میان کفر و ایمانم بسوخت
غیر مهر تو ز دل بیرون کنم
از طریق افتاده در چه گشته اند

- یا علی این جمع مردود آمدند
یا امیر این قوم سرگردان شدند
یا امیر این قوم که می نگروند
یا امیر از دست اینان چون کنم
دیگرم صبری نماند از جورشان
قاضی و مفتی و اهل احتساب
زینهار ای راهرو زیشان گریز
جمله بگذارند اصل و فرع را
یا علی زین خلق یارانت چو من
دیگر از اصحاب و قوم روزگار
از مقام مگه تا اقصای روم
پس خراسانست و ترکستان زمین
از ولایت تا ولایت مردمان
جملگی باطور ایشان گشته‌اند
رفته‌اند ایشان ز شهر دین بدر
بعد بهمان دین ایشان شد درست
همچو شمر نابکار و چون یزید
پورنادان پور عاصی بیعتی است
جملگی گفتند چون بهمان بَد او
خط بهمان دارد اندر دست او
چون خلیفه بود عثمان در جهان
پور بوسفیان پس از وی خوب بود
این جماعت جملگی از ره شدند
- ۱۱۰۵ بر طریق قوم نمرود آمدند
همچو قوم لوط بس بیجان شدند
از پی مردار چون سگ میروند
خود قبای صبر را بیرون کنم
ظلمها پیدا شده در دورشان
۱۱۱۰ مکرها ورزند جمله بیحساب
تا نیایی هول روز رستخیز
حیله پندارند ایشان شرع را
پیش تو ماندند آخر هفده^(۱) تن
از دمشق و کوفه بد پانصد هزار
۱۱۱۵ وز بلاد مصر تا سرحد فوم
پس بلاد ترک تا سرحد چین
بود در شرع محمد آن زمان
از امیر مؤمنان برگشته‌اند
میر خود دانند گر را با مگر
۱۱۲۰ با فلان کز نسل بی ایمان برست
آید از حق لعن بر وی برمزید
پس فلان بن فلان لعنتی است
در طریق کفر با ایمان بد او
گر باو بیعت کنیم آید نکو
۱۱۲۵ خوانده ذوالنورین خلق اوراعیان
در امیری چون از او منسوب بود
سوی او رفتند پس ابله شدند

۱۱۳۰. وین زمان هم مردمان آگه شدند
میروند این جمله تا دار جزا
خلق عالم ره بکوری رفته اند
همچو من در شرع و در دینش بکوش
اینهمه تصنیف بین از عالمان
من عیان و آشکارا گفته ام
۱۱۳۵. من نمیترم ز کشتن همچو تو
من از او گفتم شه عرفان من
ای بدنیا دشمنت را چند روز
گرچه او بر توبسی زینت فروخت
ای پسر از قوم خود بیزار شو
۱۱۴۰. رو تو گفت مصطفی را گوش کن
نی عهد گفت باب علم اوست
تو ز غفلت گشته دنیا پرست
این کتبها غفلت آرد این بدان
تا تو را روشن شود اسرار دین
۱۱۴۵. گر تو را عمر دو صد باشد بسال
ور تو در روزه شوی عمری دراز
بیولای او نیابی هیچ نور
پیرو شرع عهد باش چست
هست امیدم بشاه اولیا
۱۱۵۰. همچو او آنرا که شاهی باشدش
ای ز دین مصطفی بیرون شده
خیز و همچون مؤمنان دیندار شو
بر طریق جد خود پیره شدند
رو بایشان باش گر داری روا
راه شرع احمدی بنهفته اند
تا بیایی از همه مستی بهوش
آنچه حق بوده نکردندی عیان
وینهمه درها بمظهر سفته ام
ز آنکه اسرارم علی گفتا بگو
همچو نوری در میان جان من
پرورش دادی بخوردی همچو یوز
عاقبت دنیا بچشمش میخ دوخت
باز کرد از غفلت و بیدار شو
جام از ساقی کوثر نوش کن
انما در شأن حیدر خود نکوست
هر کرا غفلت نباشد او پرست
روز غفلت دور شو مظهر بخوان
وین نماز و روزه ات گردد یقین
و ندران عمرت بخوانی قیل و قال
ور بشب دایم گذاری تو نماز
رو سیه باشی تو اندر روز صور
در طریق شاه مردان رو درست
ز آنکه هست او تاجدار انما
درد و کون آنرا پناهی باشدش
همچو حجاج لعین ملعون شده
و آنکهی در کلبه عطار شو

- | | | |
|------|------------------------------|---------------------------------|
| | هست عطار اندر اینره سر بلند | ز آنکه هست ابیات شیرینش چو قند |
| ۱۱۵۵ | نی شکر دانی چرا شیرین بود | ز آنکه مهر شه در او تعیین بود |
| | کمتر از چوبی نه در راه عشق | گوش کن معنی آن از شاه عشق |
| | تو که گردد روشنست اسرار عشق | بعد از آن گردی تو خود انوار عشق |
| | این مرآت از تو خود ظاهر شده | وین معانی از تو خود باهر شده |
| | لیک باید جسم خود را سوختن | و آنکهی خرقه ز عرفان دوختن |
| ۱۱۶۰ | رو تو در خرقه خدا را کن طلب | و آنکهی دم در کش و نه لب بلب |
| | ای تو اندر جسم صورت بین شده | بعد از آن هم صحبت سرگین شده |
| | جهد کن خود را بعرفان پاک ساز | تا شوی در ملک عرفان پاک باز |
| | رو درون را پاک ساز از کندگی | تا ترا روشن شود فرخندگی |
| | کندگی مهر پلیدان با شدت | پیروی نفس شیطان با شدت |
| ۱۱۶۵ | رو تو از فعل بد شیطان ببر | ریسمان مهر بد کیشان ببر |
| | هیچ میدانی که تو خود کیستی | آمده در دهر بهر چیستی |
| | ظاهر از آثار ذات حق توئی | و اندرین عالم صفات حق توئی |
| | هیچ میدانی کزین عالم ترا | جز جفا و جور نبود خود دوا |
| | ترک دنیا کن چو حیدر مردوار | تا شوی واصل بلطف کردگار |
| ۱۱۷۰ | هر که او در آتش محنت بسوخت | همچو بوذر جامه از صدق دوخت |

حدیث دیگر

در آتش رفتن جناب ابو ذر در حضور حضرت

مولی الموالی علیه و آله السلام

- | | |
|------------------------------|------------------------------|
| راویم این نکته را از شیخ دین | آنکه او را بود خود علم یقین |
| شیخ دین و پیشوای اهل دید | با یزید آن حکمت حق را کلید |
| گفت با من جعفر صادق امام | آنکه بد در علم دین حاذق تمام |
| گشت روزی دُر فشان آن مقتدا | گفت پیشم پیر بسطامی بیا |

- ۱۱۷۵ یکزمان از هر سخن خاموش کن
در مدینه باب من از بهر گشت
همر هشت بودند آن شهزاده‌ها
و آنکسان کایشان بدندی بی نظیر
چون نصیر و قنبر و سلمان ما
مالک اشتر بایشان بود و بس
۱۱۸۰ پس محمد ابن بوبکر و حبیب
عبد رحمن بن عداس از هرب
اینجماعت هیفده تن بوده‌اند
با محمد کز حنف شد نام او
خود امیر مؤمنان سه چیز داشت
۱۱۸۵ اینمرا تب را بجز حیدر که دید
با یزید و من بعالم گفته‌ایم
این سه چیز از حق باو وارد شده
این سه مظهر را زشه دانیم ما
۱۱۹۰ این سه معنی را بگویم با تو من
اولین آن ولایت دان بعلم
پس شجاعت کان بود دلخواه ما
هر یکی فرزند را داد او یکی
پس سخاوت گشت حق آن حسن
خود شجاعت بر محمد داده بود
۱۱۹۵ چون بدانستی که اینها حق کیست
گر تو چون ایشان معانی دان شوی
یا تو هم چون آنجماعت گوش باش
- آنچه میگوید زبانم کوش کن
با گروهی از صحابه میگذشت
آنکه ایشان را خدا گفته ثنا
جمله بودند از محبتان امیر
بوزر و عماریا سر ز آن ما
بود مختار مسیب هم نفس
سعد بن عباده و ابن حبیب
بوداو از جمع یاران از عقب
در طریق شاه ره پیموده‌اند
کز حنیفت بوده میدان مام او
در زمین جان خود این تخم کاشت
گر نمیدانی بپرس از با یزید
وین در معنی حق را سفته‌ایم
این سه بر ارباب معنی جد شده
هم ز مظهر می بر آمد این صدا
چون تو هستی در معانی گام زن
و آخرین آن سخاوت دان و حلم
در جهان ختم است او بر شاه ما
زنکه او بد والی حق بیشکی
پس ولایت از حسین آمد علن
ز آنکه او در ملک دین شهزاده بود
با تو گویم را ز پنهانی که چیست
بر سریر ملک دین سلطان شوی
یا چو عطار اینزمان پر جوش باش

- تو کمر را همچو ایشان بند چست
این جماعت پیرو شاهند همه
این جماعت جان فدای شه کنند
ترك ایشان گیر و ترك خویشتن
ترك دنیا گیر و بدعتهای بد
رو تکبر را بمان درویش شو
تاتورا راهی نماید راست راست
مصطفی در شرع تعلیم کند
مصطفی اندر جهان گلشن شده
مرتضی روشن شده از نور او
این جماعت خود محبان ویند
خود همی رفتند در کوی مغان
يك جماعت از بزرگان یهود
داش گرمی بر سر آن کوی بود
آتش بسیار در وی سوخته
آن جماعت جلگی جمع آمده
ناگهی دیدند آنها شاه را
پیر ایشان گفت بازوج بتول
بود عمری تا که من میخواستم
برزبان نام تو عمری رانده ام
بود شیخ قوم حمران یهود
گفت باشه من مسلمان میشوم
- ۱۲۰۰ دامن شه را بدستت گیر رست
این جماعت رهرو راهند همه
و آن جماعت خود ترا گمراه کنند
تا شوی در دنیوی و عقباً چو من
تا نیفتی در مذلت تا ابد
۱۲۰۵ وانگهی نزد امیر خویش شو
ره رو اینراه بیشك مصطفاست
مرتضی در صدق تعظیم کند
مرتضی از دید حق روشن شده
مظهر نور ولایت پور او
۱۲۱۰ در حقیقت دوستداران ویند
جای ترسایان بد آنجا بی گمان
بر سر آتش نشسته همچو دود
چیده دودی آتش بسیار زود
بر مثال دوزخی افروخته
۱۲۱۵ بهر خشت خویش چون شمع آمده
پیش شه رفتند رفته راه را
يك سخن گویم ز لطفت کن قبول
پرسم اینمطلب که می آراستم
وصف تو اندر کتبها خوانده ام
۱۲۲۰ اوبسی از علم حکمت خوانده بود
در میان این عزیزان می شوم^(۱)

- ۱۲۲۵ یا امیر اینجمله را احوال گو
من همیخواهم که چون ایشان شوم
گفت شاه اولیا بشنو زمن
اینجماعت پی سوی حق برده اند
سرفدای راه حق ایشان کنند
آنچه حق گفتست ایشان آن کنند
لیک در فرمان حق فرمان برند
هر چه از حق باشد آن گم دن نهند
۱۲۳۰ گشته اینها یکجهت در راه حق
هر چه گفته مصطفی من آن کنم
هر چه من خواهم همینها آن کنند
جملگی هستند خود بر راه راست
گفت پس حمران که یا خیر الاُمم
۱۲۳۵ یك محب را گوی تا فرمان برد
چون رود او و نسوزد آن زمان
پس بشهر دین احمد در روم
من یقین دانم که دینت حق بود
گفت پس رهبان بحضرت کی امیر
۱۲۴۰ یک هزار و یکصد و چهل کس یقین
ما و ایشان جمله در دینت رویم
چون از او بشنید شه اینمشکلات
یا الهی کن دعایم مستجاب
چون دعائی کرد شاه اولیا
۱۲۴۵ با ابوذر^(۱) شه اشارت کرد فاش
۱ - پس بگفتا بوذرا تسلیم شو
- تابدانم حال ایشان را نکو
در قدوم حضرتت انسان شوم
جمله یك نورند اندر یك بدن
و ز وجود خویش جمله مرده اند
مرهمی بر جان دل ریشان کنند
پنجه اندر پنجه شیران کنند
زانجهت از اینجهان ایمان برند
لیک مریبی راه را گردن زنند
چند کن ایندم تو بر خوان این سبق
عالمی را زین خبر حیران کنم
خانه ظلم و حسد ویران کنند
چون حسن کو بصری و مقبول ماست
وارهان ایندم مرا از بند غم
در میان داش خانه در شود
آورم من عرض کلمه بر زبان
بر تو و بر دوستان بگروم
دین احمد خود حق مطلق بود
گر نمائی این کرامت از ضمیر
بوده شاگردان من در علم دین
جمله بر تعلیم و تلقینت رویم
گفت بینائی خداوند ا بذات
در چنین امید بخشم فتح باب
در دعا آورد نام مصطفی
کاندرین آتش چو ابراهیم باش
واندرین آتش چو ابراهیم شو .

- دان که ابراهیم باب من بده
چون شنید از شه اباذر اینسخن
همچو پروانه بسوی نار رفت
هر که از اخلاص بر خوردار شد
بود بوذر زر^۱ خالص لاجرم
زر^۲ خالص خود نسوزد در گداز
خلق بیحد بود آنجا جمله جمع
چون ابوذر در میان داش رفت
مردمان گفتند بوذر سوخته
مصطفارا بد باو اسرارها
بود او پیر و ضعیف و ناتوان
بود او پیش پیمبر بس عزیر
که توئی دانا توئی بینا براز
پس اشارت کرد با سلمان امیر
پیش بوذر رو روان پوشان بوی
چون شنید از شاه سلمان آنچنان
تا رود در داش سوزان همچو او
زانکه سلمان دیده بد سرها بسی
شه بسلمان گفت اودر داش نیست
در پس داش است خود يك خانه
زود پوشان خرقه و زودش بیار
رفت سلمان و بدیدش همچو ماه
روی او بوسید و دستش نیز هم
- و آنچنان آتش براو گلشن شده
رفت سوی آنچنان داش کهن
بروی آن آتش همه گلزار رفت
۱۲۵۰ بروی آتش سربسر گلزار شد
پاك بیرون آمد و شد محترم
زانکه خالص بود آمد پاك باز
تا که دریا بند آنجا^(۱) حال شمع
سر^۲ی از اسرار حیدر فاش رفت
۱۲۵۵ جان مارا خود سراسر سوخته
در بهشت او را بود گلزارها
ليك در باطن بمعنی بد جوان
بارها گفتی علی با او دو چیز
راز را محرم توئی ایدلنواز
۱۲۶۰ گفت اینخرقه بیا از من بگیر
بعد از این این جام را نوشان بوی
شد بسوی داش خندان و دوان
عالمی بینند آن سر^۳ مگو
همچو او عارف نبوده هر کسی
۱۲۶۵ سر^۴ اسرار خدا خود فاش نیست
بوذر آنجا هست با پیمانۀ
بهر او دارند یاران انتظار
گفت هستی مظهر انوار شاه
گفت داری اینزمان تو جام جم

- ۱۲۷۰ گفت این خلعت زمن بستان و پوش
چونکه نام شه شنید او محو شد
گفت با سلمان که از پیغام دوست
غیر از اینم خود متاعی بیش نیست
شربت خاص علی نوشید مرد
گفت یا سلمان که شاه من کجاست ۱۲۵۷
تا به بینم روی او ببخویشتن
گفت خلقی با امیر استاده اند
چون ابوذر انتظار شه شنید
دست سلمانرا گرفت و شد روان
پیش شه چون آمدند آن هر دوتن ۱۲۸۰
هر یکی گفتا بشاه اولیا
دست ما و دامن تو ای امام
هر که از جان پیرو حیدر بود
پس مسلمان گشت همران یهود
مختصر گفتم من این اسرار را ۱۲۸۵
گر تو میدانی علی را رافضی
من مقلد نیستم در دین چو تو
من نیم خارج چو تو ای ناصبی
رو تو چون بوذر زغشها پاک شو
گر نه سوزی تو به آتش هر زمان ۱۲۹۰
هستی خود را در آتش هر زمان
تا بگوید روح انسانی سخن
وین معانی پیش درویشان بود
- جام حیدر باشد این بستان بنوش
رفت در سکر و دگر با صحو شد
جان خود را میکنم انعام دوست
وین جهان خود يك سماعی بیش نیست
خرقه را پوشید و حق را سجده کرد
دانکه او آئینه سر خداست
تا بیایم سوی او ببخویشتن
وز غمت بعضی بخاک افتاده اند
خویشتن را ببخود اندر ره کشید
تا که شد نزدیک شاه غیب دان
نعره کردند هر سو مرد و زن
ای شده بعد از عهد پیشوا
ما بتو داریم ایمان والسلام
از ملایك او یقین بهتر بود
متفق گشتند با او هر که بود
تا نگوئی رافضی عطار را
من نمیدانم ولی را رافضی
دارم اسرار خدا از گفت او
من شدم بیزار هم از رافضی
بعد از آن در نار خوش چالاک شو
چون تراغش باشد اندر اینجهان
پیش صرافان معنی کن بیان
وین معانی را به بین و گوش کن
وین حقایق نزد دلریشان بود

- این سخن با شیخ و با مفتی مگو
 بوی این معنی ز سبب مصطفاست
 همچو بوذر تو ز غیر حق گذر
 رو تو چون منصور بردار فنا
 رو تو چون بوذر ز جان بگذر همه
 رو تو چون منصور با حق راز کو
 رو تو چون بوذر شه خود را ببین
 رو تو چون بوذر معانی را بدان
 رو تو چون منصور عاشق گردد و مست
 رو چو بوذر باش تسلیم امیر
 رو تو چون منصور در دریای محو
 رو تو چون منصور و خود منصور شو
 رو تو چون بوذر بسلیمان یار باش
 رو تو چون منصور معنی را شکاف
 رو تو چون منصور و احمد شاه بین
 رو چو بوذر بحر را غواص دار
 رو تو چون منصور فرد فرد شو
 رو تو چون بوذر مبین اغیار را
 رو تو چون منصور با حق یار شو
 رو تو چون بوذر بنار معرفت
 رو تو چون منصور بردار نعم
 رو تو چون منصور و حق را فاش گو
 رو تو چون منصور با حق راست شو
 رو تو چون بوذر بشب بیدار شو
- زانکه زین معنی ندارد رنگ و بو
 سرّ این معنی حقیقت مرّ تضحی است
 تا نیفتی عاقبت اندر سقر
 تا به بینی نور حق را بی لقا
 تا خلاصی یا بی از آذر همه
 وانگهی با اهل وحدت باز کو
 تا بتو بنماید او حق را یقین
 تا شود آسان بتو رفتار جان
 تا بتو روشن شود سرّ الست
 چند کردی گردد هر میرو و زیر
 چند خوانی پیش مفتی صرف و نحو
 رو ز خود بگذر بمعنی نور شو
 تا شود بر تو معانی جمله فاش
 تا شوی در مظهرم معنی شکاف
 تا شوی در شرع او خود راه بین
 درّ معنی راز بحر دین بر آر
 همچو ماه آسمان شبگرد شو
 تا بیابد روح تو ستار را
 تا بری از شبلی و کرخی گرو
 تا کنی جا در مقام مغفرت
 تا شوی توجود مطلق در کرم
 و آنگهی از سرّ معنیهاش گو
 کج مبارز این سخن از من شنو
 و آنگهی با ذکر حق در کار شو

- ۱۳۲۰ رو تو چون منصور نور نور شو
رو چو منصور و صفا بین در صفا
رو چو بود ز پیشوا چون شاه گیر^(۱)
رو چو منصور و ظهور او بین
رو چو بود ز سر بنه بر خط شاه
هر که راه حیدر و اولاد رفت
من بدنیا خود نخواهم مال و جاه
۱۳۲۵ رو تو ترك دینی و عقبی بگو
هر چه جوئی از ویت حاصل بود
هر که واصل نیست او در پرده ایست
هیچ میدانی که اینها بهر چیست
هیچ میدانی که قرآن خوان که بود
۱۳۳۰ هیچ میدانی که باب علم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا
هیچ میدانی که طور و نور کیست
هیچ میدانی که منصور از که گفت
هیچ میدانی که بود ز یار کیست
۱۳۳۵ هیچ میدانی که سلمان با که دید
هیچ میدانی که در معراج کیست
هیچ میدانی که مرد و زنده شد
گر همیدانی معانی کلام
هیچ میدانی سخاوت حق کیست
۱۳۴۰ گر نمیدانی مقام اولیا

یا چو موسی زمان بر طور شو
تارسی در وادی ربّ العلا
تا شوی بر اهل معنی تو امیر
تا که روشن گرددت سر یقین
تا که روشن گرددت سر آله
کفر و ظلم او همه بر باد رفت
زانکه هستم من غنی از حب شاه
مظهرم را بین و خود اسرار جو
زانکه عطار اندر او واصل بود
اندر این وادی چوره گم کرده ایست
وین سخنها و معانی بهر کیست
همچو نوری در میان جان که بود
و اندرین عالم بحدود و حلم کیست
از که شد پیدا بکه آمد ندا؟
پرتو انوار حق بر طور چیست
در سزار الهی را که سفت
در جهان او واقف اسرار کیست
نعره شیران در آن صحرا شنید
با عجز همسر و هم تاج کیست
با عرابی و شتر در پرده شد
انما و هل اتی بر خوان تمام
من بگویم لافتی إلا علی است
رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا

(۱) یا برواز آل طاها راه گیر خ ل .

تا بیابی راه وهم ره دان شوی	بعد از آن در وادی ایمان شوی
رو تو از پیوند دو نان دور شو	تا نباشی همچو ایشان در گرو
رو تو با اهل خدا پیوند ساز	تا شود درهای جنت بر تو باز ^(۱)
خود نماز اهل دنیا پاك نیست	ز آنکه ایشانرا ز لقمه پاك نیست
روتویك لقمه ز کشت خویش نوش	بعد از آن رو راز دان و سترپوش
زینهار از خود مترسان خلق را	پاره گردان از برت این دلخ را
چونکه هیچی خود گزینی تا بچند	با نجاست همنشینی تا بچند
در بیان حال و منع آنهایی که اهل شرنده و از خود بیخبرند و دیگرانرا احتساب فرمایند	
بوی سرگین در دماغت هست چست	محتسب گشتی که دینم شد درست
روزمانی احتساب خویش کن	ترك کردار و کتاب خویش کن
گر کنی تو همچو بهمان احتساب	بر سرت آید عذاب بیحساب
بر گذر زین کار و آزار خلق	ورنه چون دزدان بیاویزی بحلق
دزد دنیا خود متاعی برده بود	یا ز مال اهل دنیا خورده بود
تو کنی رخنه بدین مصطفی	هیچ شرمی می نداری از خدا
تو کنی دلهای مردم را ملول	می نداری شرم از روح رسول
گر نباشد جمله کار توریا	در ره این فش از کجا و تو کجا
ای ترا افعال زشت و خلق هم	از تو حق گشته ملول و خلق هم
ای تو با این فسق و دستار بلند	در میان خلق گشته خود پسند
ای گرفته سبجه از بهر ریا	از ریا بگذر تو و با راه آ
چند گردی بهر آزار کسان	شرم دار از خالق هر دو جهان
دل بدست آر و مجو آزار دل	ز آنکه باشد مخزن اسرار دل
خود نکوتر باشد از صد کعبه دل	ساز دل نیکوتر است از ساز گل

(۱) بعد از آنی همچو ایشان کن نماز خ ل.

- ۲۳۶۵ دل بود منزلگه اسرار غیب
عیب من آنست که گفتم راست را
ترك آزار دل دانا بکن
هر که آزار دل دانا کند
رو مجو آزار دلها بی گناه
جهد کن دلهای ایشان شاد ساز
رو تو بی منت بدست آر دل
هر که یکدل را بیازارد چو جان
این چنین کس از بدیها بدتراست
چند گویم من بتو ای هیچکس
ترك کن افعال بدرا نیک شو
من چگویم باتو تو خود هیچ کس
ایکه آزرده دل عطار را
اینهمه اسرار اذل آمده
بعد من گر خوانی این مظهر تمام
بود این مظهر چو جوهر ذات بود
رو تو جوهر خوان شو و جوهر شناس
رو تو جوهر دان و مظهر نیز هم
۱۳۷۵ مظهر و جوهر هم از گنج و یست
از برای روح احمد علیه السلام جوهرم
نیک دان و نیک خوان و گوش کن
در جهان بسیار معنا گفته اند
از زمان مصطفی تا این زمان
از ولی و شیخ و شاعر تا نجوم
- گر نمیدانی تو را خود نیست عیب
بشنو از من خود یکی درخواست را
تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن
در دو عالم خویش را رسوا کند
ورنه باشی در دو عالم رو سیاه
تا شود درهای جنت بر تو باز
ز آنکه از منت بسی باشد خجل
جمله دلها را بیازارد عیان
بلکه او خود در جهان چون کافر است
هیچ کردی خویش را هم چون مکس
بر طریق صالحان نیک رو
در میان خلق گشتی خرمگس
من بتو کی گویم این اسرار را
باتو گفتن راز مشکل آمده
زینهارش تو نگهدار از عوام
وینمعانی از صفات ذات بود
تابیابی علم معنی بی قیاس
تا نگردی در معانی متهم
خود بدست ابلهان رنج و یست
واز برای نور حیدر علیه السلام مظهرم
تا که روشن گرددت سر کهن
در اسرار معانی سفته اند
واز زمان آدم آخر زمان
کس ندانسته چو عطار این علوم

- هست او شاگرد حیدر بی شکی
نیست چون عطار مرغی در جهان
هیچ میدانی که این دادم ز کیست
بهر آن است تابدانی خویش را
خویش را و نیش را بشناس تو
خویش تو پیر است باراه آردت
گر نیابی پیر جوهر پیش آر
چند گوئی تو بنا اهلان سخن
تا نگویندت توئی اهل حلول
یا نه دین ناصبی بر بوده
یا بگویند اتحادی بوده
گر نگویم راست اینها نشنوم
هر چه گویند کمشان من بحل
آنچه او گفتا بگو من گفته‌ام
گفت دیگر ابلهان قیل است و قال
قال را در درس مان و حال گیر
پیر تو شاهست دیگر پیر نیست
نور او از نور احمد تافته
سر* ایشان کس نداند جز الاء
قصد من بسیار مردم کرده‌اند
جور بسیار از جهان بر من رسید
ناصر خسرو ز سر* آگاه بود
ناصر خسرو که اندوهی گرفت
ناصر خسرو بحق پی برده بود
یار او یک غار بود و تار بود
- توجه میدانی از اینها خود یکی
زانکه هست او بلبل این بوستان
وینهمه افغان و فریادم ز کیست
چند بر خود میزنی تو نیش را
تا شود کارت چو حال من نکو
نیش تو کفر است گمراه آردت
وانگهی مظهر چو جان خویش دار
دم نگهدار و معانی ختم کن
یا توئی همچون روافض بوالفضول
یا نه تو همچون خوارج بوده
یا تو کیش ملحدان بر بوده
من بدین مصطفی آسوده‌ام
ز آنکه دارم مهر شاهی را بدل
من بگفت دیگران کی رفته‌ام
گفت شاه اولیا حالست حال
تا شوی واصل تو در عرفان پیر
در دو عالم همچو او یک میر نیست
حق بدست قدرتش بشکافته
این سخن روشن شد از ماهی بماه
خاطر مسکین من آزرده‌اند
جور دنیا را همی باید کشید
نه چو تو او مرتد و گمراه بود
رفت و منزل در سر کوهی گرفت
از میان خلق بیرون رفته بود
او بنور و نار حق در کار بود
- ۱۳۹۰
- ۱۳۹۵
- ۱۴۰۰
- ۱۴۰۵
- ۱۴۱۰

رو تو در کار خدا مردانه باش	وز وجود خویشتن بیگانه باش
تا به بینی مظهر سلطان عشق	وانمائی در جهان برهان عشق
عشق چبود قبله سلطان دل	عشق چبود کعبه میدان دل
عشق چبود مقصد و مقصود تو	عشق باشد عابد و معبود تو
عشق دارد در جهان دیوانه ها	عشق کرده خانمان ویرانه ها
عشق باشد تاج جله اولیا	عشق گفته با محمد انما
عشق گفته با محمد در شهود	در نهان و آشکارا هر چه بود
عشق گفته با محمد راز خود	هم از او بشنیده خود و آواز خود
عشق گفته آنچه پنهانی بود	عشق گفته آنچه سبحانی بود
عشق گفته راز پنهانی بما	رو بگو عطار آنرا بر ملا
عشق گفته رو بگو اسرار من	خود مترسان خویش را از دار من
عشق گفتا من شدم همراه تو	عشق گفتا من شدم خود شاه تو
عشق گفتا من بتوایمان دهم	بعد از آنی در معانی جان دهم
عشق گفتا شرع تعلیمت کنم	در طریق عشق تعظیمت کنم
عشق گفتا خود حقیقت آن ماست	وین معانی و بیان در شان ماست
عشق گوید جمله عالم منم	در میان جان و تن محرم منم
عشق گوید من بجمله انبیا	گفته ام راز نهانی بر ملا
عشق گوید اولیا شاگرد من	خواندن درس معانی ورد من
عشق گوید هم نشین تو شدم	درس و تکرار و معین تو شدم
عشق گوید غافل از حال من	از بد و نیک و ازین افعال من
عشق گوید فعل من نیکست و نیک	و اندراین دریا نهانم همچو ریگ
عشق گوید تو برو بیهوش شو	پیش عشق او چو من بر جوش شو
عشق گوید غافل از یار من	گوش کن یک لحظه از اسرار من
عشق گوید گریز من غافل شدی	خود یقین میدان که بی حاصل شدی

- عشق میگوید منم دریای راز
عشق گوید که مرا خود یاد کن
عشق گوید رو زشیطان دور شو
عشق گوید رو بدین شه کرو
عشق گوید که همو مقصود بود
عشق گوید گر بدانی شاه را
عشق گوید راه او راه من است
عشق گوید من بعالم آمدم
عشق گوید که نهانم که عیان
عشق گوید گرتو میخواهی مرا
عشق گوید که لسان غیب من
عشق گوید که بسی اسرارها
عشق میگوید که این راز من است
عشق میگوید که باحق راز من
عشق میگوید همه حیوان بدند
عشق میگوید که سلطانی کنم
عشق میگوید که دیدم رازها
عشق میگوید مدار حق منم
عشق میگوید نبی برحق شتافت
عشق میگوید ولی بر من گذشت
عشق میگوید علی بابا
عشق میگوید که بایم را شناس
عشق گوید چند میگویم بتو
عشق میگوید علی را می شناس
- باتو حاضر بوده ام من در نماز
ویندل غمکین من تو شاد کن
وانگهی چون جان جانان نور شو
وانگهی اسرار حق از شه شنو
۱۴۴۰ با محمد صلی الله علیه و آله حامد و محمود بود
همچو خورشیدی به بینی ماه را
همچو عطاری که آگاه من است
از برای دید آدم آمدم
من بجسم تو در آیم همچو جان
۱۴۴۵ رو بپوشان جامه شاهی مرا
این کتب را گفته ام بی عیب من
من در این مظهر بگفتم بارها
بر سر دست شهان باز من است
از برون و ازدرون آواز من
۱۴۵۰ یک یکی در راه او انسان شدند
باشه خود سر پنهانی کنم
مرغ معنی کرده است پروازها
در معانی پود و تار حق منم
زان بقرب حضرت او راه یافت
۱۴۵۵ تیر مهر او زجان و تن گذشت
روزها گویم بتو زین بابها
وین معانی را بمظهر کن قیاس
سر اسرار نهانی تو بتو
این معانی بشنو و میدار پاس

- ۱۴۶۰ عشق میگوید علی چون روح بود
عشق میگوید علی با حق چه گفت
عشق میگوید که ای گم کرده راه
عشق میگوید که ایمان نیست
عشق میگوید که شاهما ولیاست
عشق میگوید که علم او لاین ۱۴۶۵
عشق میگوید که حق بیزار شد
عشق میگوید که ایمان چار نیست
عشق میگوید که جزیک یار نیست
یار را یک دان نه یک را چار دان
گفتگو بگذارمذهب خود یکی است ۱۴۷۰
تو براه شرع احمد رو چو من
من لسان الغیب دارم در زبان
تو لسان الغیب را نشنیده
رو براه مظهر و مظهر بخوان
مظهر و جوهر از این دریا بود ۱۴۷۵
ای نهان و آشکارا جمله تو

تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماید هر کجا باشد

و طلب هدایت نماید هر کجا بیابد

- بود اندر عصر من دانا دلی
بود او واقف ز حال و کار من
سالها با من مصاحب بود او
یکشبی نزد من آمد مست یار ۱۴۸۰
بهر آنی آمدم نزدیک تو
حل نمودی هر کرا بد مشکلی
کس چو او واقف نه بد در انجمن
در درون راهی بحق بگشود او
گفت ای در ملک معنی هوشیار
تا ترا واقف کنم از سر او

- ز آنکه من عزم سفر دارم ز جان
هست در پیشم یکی نو سالگی
ترك دنیا کرده و یارم شده
گفت ایخواجه جهان از بهر چیست
گفتمش هست این عبادت خانه
من در این خانه یکی دارم نهان
پس زبان بگشاد آن بینا بدل
سر این اسرار با من گو تمام
هر که را اسرار معنی خویش نیست
صاحب اسرار عالم بی شکی
گریکی بوده است گو آن يك کجاست
گفتم آن يك مظهر کل آمده
بوده از خود واقف اسرار حق
چون شنید این نکته سر بر خاک زد
گفت ره بنما که من چون دانش
نام او بر گو و شان او بگو
گفتم این معنی رواز عطار پرس
از من او چون نام حیدر را شنید
چون بخود آمد پس از این اضطراب
کای توهم استاد و هم ره دان من
حیدر اندر سینه مأوی کرده است
هر چه بینم هر چه دانم او بود
گاه گردد با من آتش همزبان
گشت روشن جان مسکینم از او
- با تو گویم راز و اسرار جهان
خورد سالی عاقلی پر حالکی
خود رفیق جان بیمارم شده
واندر این خانه نهان بر گوی کیست
از برای دیدن جانانه
خود یکی شد آشکارا در جهان
کای تو بیرون آمده از آب و گل
تا شوم آگه من از سر کلام
در جهان او از گیاهی بیش نیست
در همه ظاهر شده نادر یکی
ور ظهور او بود بیکد کراست
بر ره حق بر تو گل آمده
گشته ظاهر از رخس انوار حق
بعد از آن بر جامه جان چاک زد
در درون جان چه سان بنشانمش
از همه عالم نشان او بگو
از طریق حیدر کرار پرس
خویش را او از خرد بیگانه دید
کرد گریان او بسوی من خطاب
از کلامت یافت لذت جان من
در درون جان ما جا کرده است
و آن کزین گوید مرانی کو بود
گاه می بینم که هر سو شد روان
هیچ جا خالی نمی بینم از او
- ۱۴۸۵
- ۱۴۹۰
- ۱۴۹۵
- ۱۵۰۰
- ۱۵۰۵

گفتم ای از سر* دین آگاه تو وی شده در ملک معنی شاه تو
 زین سعادت دیده انور میشود هر کسی را کی میسر می شود
 زین سعادت شادزی و شاد باش وز همه قید جهان آزاد باش
 چون تو او را از دو عالم دیده وصل فکر و ذکر او بگزیده
 باش در عالم جدا ز اهل حسد در دو عالم پادشاه وقت خود
 ۱۵۱۰
 در همه عالم ظهور شاه دان
 خود دل دانا از آن آگاه دان

تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی

ای تو در زندان دنیا همچو سگ میدوی تا آهوئی گیری بتک
 جست آهو و تو افتادی بچاه چاره چه را چه خواهی کرد آه
 ای تو گم کرده چه سگ آنرا را چشم بر آهو ندیده چاه را
 ترك صید آهوئی دنیا بکن خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
 تا نیفتی همچو سگ در چاه تن نفس شومت را برون کن از بدن
 هست این عالم مثال گلخنی اندر او عارف بسان گلشنی
 ای بگلخن میل کرده از خری ره بگلزار معانی کی بری
 جمله خلقانرا بدان چون گلخنی خورده از حمّامی تن گردنی
 وی تو در قید عیال و تن شده بهر نان وابسته گلخن شده
 رو تو ترك اینهمه کن همچو من خود مشو محبوس اندر چاه تن
 همچو مردان از خودی آزاد شو در طریق اهل معنی شاد شو
 از برای تو بیارم مظهری وز دل دریا بر آرم گوهری
 مظهر میدان تو گوهر گوشدار تا بیابی در معنی بی شمار
 از یقین درها بگوش خویش کن و آنکهی یاد من درویش کن
 خود دعائی کن مرا ای مرد خاص تا که گردد روح من از غم خلاص
 قدر مظهر را چه دانند ابلهان قیمت گوهر مجوی از گمراهان
 ۱۵۱۵
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۵

قیمت گوهر به پیش گوهریست صاحب مظهر عجایب گوهریست
 خواجه گوید سر "مظهر گوش کن
 جامی از مظهر بگیر و نوش کن

رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی و نزول سوره هل اتی

- بودم اندر پیش نجم الدین شبی
 بد کیرو اوز حق آگاه بود
 رازی از سر "معانی گفت او
 خود بیاب این رمز را و گوش کن
 گفت روزی مصطفی از بهر سیر
 همراهش اصحاب خود بسیار بود
 بود شاه اولیا همراه او
 دست حیدر مصطفی در دست داشت
 قرب یک میلی به بیرون بیش و کم
 پس تئذ گفت با او رازها
 بعد از آن دیدند نیکو منزلی
 بود آن منزل گهی بس با صفا
 جای عزلت گاه سلمان بود آن
 آمد آنجا مصطفی آرام کرد
 نا رسیده آنمی معنی بکام
 از پر جبریل آواز او شنید
 مصطفی با مرتضی چون جان شدند
 پس نبی گفتا کسی را بار نیست
 گفت با سلمان که باب در تو باش
 چونکه سلمان آستان در گرفت
- ۱۵۳۰ آنکه جز مرغان نبودش هم لبی
 در طریق اهل معنی شاه بود
 من بگویم ز آن یکی در گوش تو
 همچو خم "می زمعنی جوش کن
 از مدینه رفت بیرون بهر خیر
 در قدومش واقف اسرار بود
 بود واقف از دل آگاه او
 دیگران راز آن معانی پست داشت
 دست در دست تئذ داشت هم
 دار در گوشش بسی آوازا
 ۱۵۳۵ گنبدی عالی در آنجا از گلی
 گاه گاهی بود آنجا مرتضی
 منزل ارباب عرفان بود آن
 پس می عرفان بسی در جام کرد
 بملگی کردند مستیها تمام
 ۱۵۴۰ گفت اینک جبرئیل از حق رسید
 در درون خانه سلمان شدند
 در درون خانه خود اغیار نیست
 ز آنکه سر "حیدری گشت از توفاش
 جمله اسرار خدا در سر گرفت
 ۱۵۴۵

- ۱۵۵۰ جله اصحاب نبی حیران شدند
 پس بگفتند این چه سر است از اله
 ما همه با مصطفی محرم بدیم
 این چه سر بد که نبی باما نگفت
 خود علی را محرم خود داشت او
- ۱۵۵۵ جله گفتند این سخن با یکدگر
 تا بگویند سر این معنی بیا
 پس برون آمد نبی با مرتضی
 جله یاران پیش پیغمبر شدند
 جله گفتند اندر این گنبد چه بود
- ۱۵۶۰ ما همه اصحاب جانباز توایم
 این عرق بر روی تواز بهر چیست
 مصطفی گفتا که ای یاران من
 اندرین معنی سخن بسیار هست
 چونکه جبریل آمد از حق سوی من
- ۱۵۶۵ این همه الهام حق با شاه بود
 حق باو میگفت واو از حق شفت
 من نگویم سرچو منصور این زمان
 جلگی گفتند پس رهبر توئی
 هر که کرد اقرار ایمان یافت او
- ۱۵۷۰ هر که منکر گشت او ملعون بود
 هست عطار این زمان آگاه او
 گشته ام از رافضی بیزار هم
 من بدین احمد و اولاد او
- غرقه در دریای بی پایان شدند
 کاندرا این خانه برفتند آندو شاه
 در همه معنی باو همدم بدیم
 سر اسرار اله از ما نهفت
 پس یکرا در درون نگذاشت او
 خود پیرسیم از محمد این خبر
 تا شویم آگاه ز کشف انما
 گفت آورده است سویم هل اتی
 وز علوم حیدری انور شدند
 با که بوده خود ترا گفت و شنود
 و اندر این سر محرم راز توایم
 وین ورود هل اتی از بهر کیست
 جله اصحاب و هواداران من
 و اندرین سر خود بسی اسرار هست
 گفت از اسرار حیدر او سخن
 ز آنکه او خود نور عین الله بود
 او همه اسرار حق مطلق شفت
 لیک دارم سر در این مظهر نهان
 بعد پیغمبر بیا مهتر توئی
 و آنکه کرد انکار دوزخ تافت او
 همچو گمراهان دیگر دون بود
 گشته دور از منکر گمراه او
 ز آنکه او گشته به پستی متهم
 تو و دین دیگری و ارشاد او

- تو بدین دیگران گمره شوی
ای تو مردود خدا و خلق هم
گشت شرع از دین حیدر آشکار
بارها در راه حق جان باخت او
من بگویم شرح تیغش هوشدار
لافتی الا علی د جان من
گر نبودی سیف، ایمان کی بُدی
قصه آن عمر و آخر یاد کن
همچو کوران در درون چه شوی
همچو کوران منکر شاه کرم
خود برای شرع میزد ذوالفقار
دلدل معنی بفرمان تاخت او
در اسرار مرا در گوشدار
ذوالفقار و سیف او ایمان من
با تو حب شاه مردان کی بُدی
خانه دین را بآن آباد کن
می شنیدم اینسخن از اهل علم
عالمان کایشان بدندار باب حلم

قصه جنگ خندق و کشته شدن عمرو و بدست امیر کل امیر و شادمان شدن
حضرت رسول (ص) و اصحاب از آن فتح کبیر

- شد یقین کاندز زمان مصطفی
پیش از جنگ احد این جنگ بود
جنگ خندق بود جنگ مشکلی
عمرو عبود و سر دار همه
خود همین عمرو عرب بد پهلوان
اندر آن عصر و زمان چون او نبود
از سنان او دل خاره شکافت
او بمردی در جهان مشهور بود
بود او را یک فرس چون برق شب
هر که او را بر چنان مرکب بدید
بود او در ملک عالم کوه زور
گفت با لشکر که من فردا بگاه
چند جنگ صعب شد اصحاب را
که زمین از خون دشمن رنگ بود
در میانشان بود مرد پر دلی
پهلوانی پر دلی یار همه
داد مردی او بداده در جهان
او بمردی تاج سلطانان ربود
وزنپیش مرگ جای خود نیافت
هر که جان میخواست از وی دور بود
کرده بود از هیبتش خورشید تب
از نپیش زهره اندر تن درید
او فکنده زور او در کوه شور
این مدینه را کنم چون خاک راه

- ۱۵۹۵ آمدند از قهرو کف بر کف زدند
چون محمد دید لشکر بی عدد
مردم ما اندك و دشمن عظیم
ما بتو امیدواریم ای اله
پس نبی فرمود خود اصحاب را
گردد بر گرد مدینه جر^(۱) زنید
تا که ماند امن این منزل تمام
از نهیش مردمان ترسان شدند
مصطفی فرمود کی یاران من
تا خدا فتحی دهد ما را بر او
مصطفی انا فتحنا را بخواند
ناگهان در تاخت آن ملعون کبر
نعرها زد تند و گفت ای مصطفی
تا کنیم امروز با هم حرب و جنگ
من زهر تو بلشکر آمدم
خود مرا پروای جر و قلعه نیست
کرده ام ویران هزاران قلعه بیش
پس نبی فرمود با اصحاب خویش
هیچکس را نیست تاب جنگ او
درد ما را حق همی درمان کند
بار دیگر نمره زد بر اهل دین
ز آنکه ترك لات و عزتی کرده
خیز و ترك دین احمد ساز و آی
- گردد بر گرد مدینه صف زدند
گفت با خالق تو ما را کن مدد
تو بر حمت کن مدد ما ای کریم
ما بتو آورده ایم آخر پناه
بهر آسایش به شیخ و شاب را
در درون جر یکی خندق کنی
خود نباشد راه کس در این مقام
همچو برگ بیدم لرزان شدند
خود بخوانید این زمان قرآن من
این چنین فتحی که ناید غیر او
جبرئیلش هم مددها میرساند
بر لب خندق خروشان همچو ببر
زود برخیز و بنزد من بیا
تا که را افتد همه دنیا بچنگ
نه ز بهر دیدن جر آمدم
خود به پیش من مدینه حقه ایست
ز آنکه دارم در بغل اصنام خویش
کوشده مردود همچون باب خویش
خویشتن را پس نگهدارید ازو
کارها را عاقبت آسان کند
با عمر گفتا که دارم با تو کین
ره بسوی دین احمد برده
تا که باشد لات و عزت آیت خدای

- پس فلان پیچید و خود را هیچ کرد
مصطفی و اصحاب او حیران شدند
کای خداوندا توئی شاه دو دار
پس دگر فریاد زد او بر ملا
بُد علی پیش نبی حیران شده
گر چه کودک بود در کاخ سترک
گر بصورت بود آن کودک ولی
قصه سلمان مگر نشنیده
آنکه داده قرض اعرابی شتر
هیچ میدانی اعرابی و شتر
هیچ میدانی که اژدر دادخواست
هیچ میدانی که حیثه کی درید
هیچ میدانی که معجز آن کیست
قصه سلمان و دشت ارژنه
آنکه اندر کعبه از مادر بزاد
خود نهاد او پای بر کتف رسول
پیش کوران گرچه کودک مینمود
که بُده خود تاجدار انما
که بده قرآن ناطق در بیان
کیست باب علم از گفت رسول
پس امیر مؤمنان گفت ای نبی
هست عمرو اندر جهان جاهلی
ده اجازت تا روم نزدیک او
گفت پیغمبر اجازت کی دهم
- و آنچنان هیبت فلان را گنج کرد
بر در باری همه نالان شدند
از سرما شرّ او را دور دار
گفت آنخورشید حق را ناسزا
او ز گفت آن لعین غرّان شده
لیک آنشه بود در معنی بزرگی
لیک بد نور بزرگی زو جلی
یا که دشت ارژنه نادیده
جام کوثر خود بدست اوست پر
اینمعانی هست غلطان همچو در
و آنچنان دادی ز عالم هر که راست
و اینهدایت او بحدّ مهد دید
و اینهمه مدح و ثنا در شأن کیست
بشنو و خوردش مبین اندر تنه
آنکه بر باز او کبوتر را نداد
کرد از کل جهان حق قبول
او بمعنی ملک دین را میر بود
که بُده در ملک معنی هل اتا
که شده در لو کشف اسرار دان
خود کرا بوده است در عالم بتول
نیست غیر از اذن جنگم مطلبی
ظلم و کفر از صورت او منجلی
و این جهان راتنگ گردانم بر او
ز آنکه جانی در درون این تنم

- ۱۶۴۵ من نخواهم جان خود رفتن ز تن
پس دگر زد نعره سخت آن لعین
من تترسم از تو و نه از خدات
پیش لات و عزیم آ بیسختن
خیز و بهر جنگ پیش من بیا
هر کرا نصرت بود حق ز آن اوست
مرتضی جوشید بر خود همچو شیر
نعره زد جست از خندق امیر
عمر و عبدود چون آن نعره شنید
عمر و را آن نعره خود بردار کرد
گفت این کودک عجایب مظهریست
زوجه او دختری چون مه کنم
بلکه من خود تاج و تخت خویش را
چون شه عالم به پیش او رسید
گفت کودک نام خود با من بگو
کودک و جست و نکوروی و دلیر
پس امیر مؤمنان گفت ایدغا
عمر و چون بشنید نام مرتضی
من بدان بودم که شاهی بخشمت
لیک خویش مصطفائی چون کنم
پس امیر مؤمنان گفتا باو
گر بدین مصطفی بندی کمر
آن لعین گفتا که ای کودک برو
دوستت دارم کنم رحمت از آن
- ۱۶۵۰ ای شده اندر بدن چون جان من
گفت از لاتم تو می ترسی یقین
آمد پیش تو از قلعه برات
تا به بینی تو خدایم را چو من
تا کرا نصرت دهد ایندم خدا
جمله آفاق در فرمان اوست
سوی آن ملعون روان شد اودلیر
آنکه بودی در دو عالم بی نظیر
خویش را از جان خود بیگانه دید
همچو الماسی که در جان کار کرد
پهلوانی مرا او در خوریست
بر سر این لشکر او را شه کنم
میکشم در پیش اوبی ماجرا
عمر و آنشه را بظاهر خورد دید
کز عرب شخصی ندیدم مثل تو
نعره تو تند باشد همچو شیر
نام من باشد علی مرتضی
گفت دردا و دریغا حسرتا
دختر خود گر بخواهی بخشمت
دیده خود را ازین پر خون کنم
ترك دین خود بگوی و شو نکو
بر دهد شاخ امید تو ثمر
ز آنکه دارم دل به پیش تو گرو
که تو هستی چست وزیبا و جوان
- ۱۶۵۵
۱۶۶۰
۱۶۶۵

- می نریزم ز آن سبب من خون تو
نعره بر وی زد شه اسرار دان
ورنه دنیا را ز تو خالی کنم
گفت عمروش آنچه گفتمی این زمان
رو که آید از دهانت بوی شیر
صد هزاران رستم و کی بنده ام
تو همی گوئی خدا گوشو چو من
رو به ترك این سخن گو جان ببر
پس علی مرتضی گفت ای پلید
در میان ما و تو تیغ است تیغ
آن لعین شدتند و گفت ای ناگزیر
چون امیر آن تیغ را بر سر بدید
تیغ او خود و سپر را بر درید
چون خدا بودی بهر جا یاورش
تیغ او بر فرق حضرت ایستاد
گفت حیدر کی پلید نابکار
من هم از بهر تو تیغی در کشم
حمله زد گفتا بگیر این ذوالفقار
چون شنید او از امیر این يك سخن
من فکندم بر سرت آنگو نه تیغ
در سرت از تیغ تیزم چاك نیست
حیدر از نام خدا فریاد زد
از سپروز خود و از فرقش گذشت
خود دو نیمه گشت و اسبش شد دو نیم
- کز تهور آمدی پیشم نکو
گفت ران نام خدایم بر زبان
پر ز گوهرهای اجلالی کنم
کس نگفته پیش من اندر جهان
۱۶۷۰ ورنه می کردم ترا ایندم اسیر
همچو ایشان صد هزار افکنده ام
این مگو هر گز نگویم این سخن
ورنه در بازی در ایندم جان و سر
نیستی در عالم از ارباب دید
۱۶۷۵ شد ز ظلم تو مدینه زیر میغ
سویت آمد تیغ خونریزم بگیر
تند بر جست و سپر بر سر کشید
در گذشت از خود و بر فرقش رسید
جبرئیل آمد نگهبان سرش
۱۶۸۰ تیغ بشکست و دو پاره اوفتاد
ضرب خود راندی و کردی کارزار
وز تو فریاد و دریغی در کشم
دان که هستم من شه دلدل سوار
گفت کایکودك تو کار خود بکن
۱۶۸۵ کوه را صد پاره کردی بیدریغ
وز چنان شمشیر هیچت باك نیست
تیغ زد بر فرق آنملعون رد
شد دو نیمه زود و از اسبش بگشت
تیغ آتش بر زمین آمد مقیم

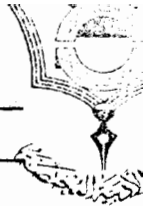
۱۶۹۰ تا بگا و ماهی او بی قیل شد در میان حایل پر جبریل شد
 پس ندا آمد باحمد از الاء کین سخن بشنو ز ماهی تا بماء
 لافتی الاء علی را گوشدار گوی خود لاسیف الاء الفقار
 مصطفی گفت این حدیث با صفا
 از سر تحقیق با سلطان ما

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم ضربة علی علیه السلام يوم
 الخندق افضل من عبادة امتی الى يوم القيمة

۱۶۹۵ چون نبی آنشاه دین را دید شاد مهر او را در میان جان نهاد
 روی او را پاک کرد از گرد جنگ گفت دردین از تو دارم نام و ننگ
 چون عمر آن ضرب دید از مرتضی پیش او افتاد اندر دست و پا
 گفت جان ما شده گلشن ز تو شمع ایمان نیز هم روشن ز تو
 گر نبودی ضرب تیغت در جهان بیشکی بودی شریعت خود نهان
 جمله اصحاب هم شادان شدند زان خرابی جمله آبادان شدند
 با علی گفتند کی شاه از نخست فتح در دین نبی از تیغ تست
 ضرب تیغش را چو دیدند آن بدان منہزم رفتند تا مکه دوان
 گفت حیدر کای شه هر دو سرا میروم این قوم بد را از قفا
 چون اجازت یافت از احمد ولی بود انوار ولایت زو جلی
 بر کشید آنشاه مردان ذوالفقار کرد ارض از خون اعدا لاله زار
 کشت بسیاری از آن بد سیرتان در مدینه گشت سیل خون روان
 لشکر اسلام قوت یافتند جلگی مال و غنیمت یافتند
 لیک حیدر میل دنیائی نکرد مهر دنیا در دل او بود سرد
 رو گند تو زین جهان کن میل حق تا دهند در معانی خود سبق
 تا بگیرد مهر شه بر دل قرار روی از دنیا بگردان مردوار
 هر که او دل از جهان خود بر گرفت همچو شاه ما ز دشمن سر گرفت

۱۷۰۰
۱۷۰۵
۱۷۱۰

- هر که او آلوده دنیا بود
هر که او از هستی خود دور شد
هر که او از غیر حق بیزار شد
رو تو از خواب امل بیدار شو
تو ز خواب غفلت بیدار باش
تا بیابی آنچه مطلوبت بود
هست مقصودم در این گفتن کسی
تو چه دانی اولیا را در یقین
تو همین نامی بگیری بر زبان
دنیئی داری و عقبی هیچ نه
من ز روی یار خود در حیرتم
اولین منزل ز سر باید گذشت
روز سربگذر که شاه از سر گذشت
هیچ میدانی در آن سر سر کیست
سر آن معنی طلب کن همچومن
رو طلب کن تا بیابی یار او
در طلب من یافتم اسرارها
گر نیابی در جهان او را عیان
تا نماید او بتو آن یار را
از لقا مقصود ما معنی بود
هر چه میگویم بین و گوش کن
آن چنان می خور که از دل بردغم
می چنان خور که امان خورده اند
هم شریعت را بحکمت گفته اند
- در دو عالم او یقین رسوا بود
بیشکی میدان که چون منصور شد
در میان جان و دل انوار شد
و آنکهی در وادی کرار شو
همچو جمع اولیا در کار باش
وز معانی آنچه محبوبت بود
آنکه او با اولیا باشد بسی
ز آنکه خود بین گشته در راه دین
اولیا را تو به بین از چشم جان
صورتی داری و معنی هیچ نه
اندرین حسرت بسی در حسرتم
ورنه زین بابت بدر باید گذشت
تا که گردد زندگی ات سر گذشت
تو چه میدانی که آن اسرار چیست
تا که گردد حاصلت اصل وطن
ز آنکه یابند از طلب اسرار او
بعد از آن گفتا بیا عطار ما
روتو جوهر ذات خود عطار خوان
بعد از آنی بینی او را بی لقا
و ندر آنجا دنیی و عقبی بود
جامها از خم وحدت نوش کن
نه از آن می خور که گردی متمم
چون پیمبر ره بمعنی برده اند
راه معنی را بعزت رفته اند
- ۱۷۱۵
- ۱۷۲۰
- ۱۷۲۵
- ۱۷۳۰



نور رحمان وجه حق مطلق است	او حقیقت دان اسرار حق است	۱۷۳۵
در میان جان و دل انعام او	خود تجرد بود و احمد نام او	
آنکه با مظهر شده او همنشین	هست روشن همچو نور اندر مبین	
تا خبر یابی ز معنی بی سبب	رو ز جوهر معنی او را طلب	
پرتو نورش همه در جان نشست	هر که او در راه معنی رفت رست	
شرع او گردد مر او را راهبر	هر که در دین نبی بندد کمر	۱۷۴۰
مثل مظهر خود نیابی گوهری	دارم از دریای شرعش جوهری	
راه شرع از گفته اش بگزیده ام	ز آنکه اسرار محمد دیده ام	
لیک این مظهر نهان باشد ز عام	من بگفتم جمله اسرار تمام	

معجزی دارد بمعنی مظهرم

پیش هر مفلس نباشد جوهرم

تمثیل آنکه هر کرا جوهر قابلیت معنی هست پاک سخن را بهتر		
از جواهر قیمتی داند و خود را بنا فرمائی از نظر پادشاهان معنی نیفکند		
بر جهان حکم نکونامی گذاشت	شاه غازی شاه محمود آنکه داشت	۱۷۴۵
هیچ خلقی را نبوده زو گزند	بود شاه عادل و بس هوشمند	
زنگ ظلمت از دل او دور بود	صیت عدالش در جهان مشهور بود	
گوهری در بحر معنی مظهري	داشت سلطان در جهان یکجوهری	
نام او را خود ایاز خاص خوان	بور او را يك غلام راز دان	
رو طلب کن جوهر وقاص را	گفت سلطان خود ایاز خاص را	۱۷۵۰
نام آن جوهر یقین وقاص بود	جوهری اندر خزینه خاص بود	
وز که آمد آن جواهر در وجود	آن جواهر را بگویم کز که بود	
زر رسیده تا به آن و تا به این	خود سلیمان داشت آن جوهر نگین	
صد هزاران کشته گشته زوبهر	خود تبرک بود آن جوهر بدهر	
کرده او را اهل دنیا نام دُر	گوهری بود او و روشن همچو خور	۱۷۵۵

- رفت ایاز و در خزینه گشت زود
پس بد او در تی بزرگ و قیمتی
گفت سلطان کن بهایش از قیاس
گفت ایاز خاص کی سلطان جود
لیک سر تی اندر او موجود هست
گر نبودی آن بهایش کردمی
گفت سلطان که آن سر را بگو
گفت ایازش گر کنی تصدیق تو
قرنها بوده است این سر خود نهان
در درونش کرم بی برگی بود
رو تو بشناس این در معنی خود
چیست در و کرم در معنی بگو
جسم دُر دان کرم عقل و برگ عشق
عشق چهود معنی عرفان جهان
شد درون جوهرم عشقش نهان
چونکه این سر از ایاز آن شه شنید
بشکنم او را بدست خویش زود
خود درون گوهر است آن سر غیب
گفت بامیری که بودی قدرتش
گفت امیر اشکستنش از عقل نیست
نشکنم گفتا که هست از عقل دور
کرد امر و گفت سلطان کی ایاز
تا ببینم کرم و برگش را عیان
چون ایاز از امر سلطان در شکست
- یافت جوهر را که سلطان مینمود
هر کرا باشد ندارد محنتی
ز آنکه هستی در جهان جوهر شناس
من بگویم خود بهایش هر چه بود
در دل آن سر تی از معبود هست
آنچه مقصود تو بودی گفتمی
تا شوم دانا بر آن معنی نگو
من بگویم تا کنی تحقیق تو
میشود اندر زمان تو عیان
در دهان او مگر برگی بود
تا نیفتی دور از تقوی خود
گر نمیدانی مرو در کوی او
کی توانم کرد هر گز ترک عشق
این معانی در میان جان بدان
لیک در مظهر کنم او را عیان
گفت میخواهم شود این سر پدید
تا عیان گردد که پنهانی چه بود
من برون آرم از آن چون زرز جیب
بشکن این گوهر مبین در قیمتش
این جواهر خود خراج ملکتی است
تو خراج ملک را مشکن بزور
بشکن این جوهر که بینم سر راز
ز آنکه بوده سالها این سر نهان
جمله میران را برفت از کار دست

- ۱۷۸۰ که چرا بشکستی این در را علن
من ز گفت شه شکستم در" او
چون شما از امر شه لب بسته‌اید
خود شما صورت همی بینید و جسم
من ز معنی گفتم این اسرار را
۱۷۸۵ من ز گفتار کسی گویم سخن
ز آنکه او اسرار در نیکیم داد
هست این اسرار معنی ام بجوش
جوهر ذاتم که اشکسته‌ش نبود
جوهر من خود لدنی آمده‌است
۱۷۹۰ جوهر معنی من در بحر عشق
چون برون آمد ز جوهر کرمکی
کاین زمان گردید بر من این عیان
جوهر معنی من گوید سخن
جوهر معنی من گوید بتو
۱۷۹۵ جوهر معنی من گوید که رو
جوهر معنی من این رمز گفت
جوهر معنی من معنی شکافت
جوهر معنی من از عشق گفت
جوهر معنی من خود یار دید
جوهر معنی من مظهر شده
۱۸۰۰ ای که مهر تست در جان نور من
مهر تو در کام جانم ریخته
جوهر ذات بود عالی بسی
- گفت از امر شه است اینت سخن
گفت او در" است و این دانم نکو
در" گفت شاه را بشکسته‌اید
ز آنکه شناسید معنی را ز اسم
تو بصورت خود همین گفتار را
بر کنم بنیاد بد از بیخ و بن
وین چنین گنجی بجان من نهاد
میکنم در عالم معنی خروش
در معانی همت پستش نبود
نه چو آن جوهر که کونی آمده‌است
غوطه خورده بدیده شهر عشق
شاه گفتا با ایازش نرمکی
کرمکی يك برگ دارد در دهان
رو تو اسرار خدا را گوش کن
تا بکی باشی چو صورت تو بتو
پیش عشاق رخم کن جان گرو
رو تو با اهل خدا میباش جفت
وز شکاف آن معانی عشق یافت
این چنین اسرار زو باید شفت
نه چو تو خود دید و او اغیار دید
همچو در"ی در صدف گوهر شده
ای تو گشته ناظر و منظور من
جان بهمرت از ازل آمیخته
پی نخواهد برد بر ذات کسی

- چون ایاز این لطفها از شه شنید
گفت شاها بنده خاص توام
من تمام از خود بروم آمده
در زبان و در بیان من توئی
جز خداوند جهان در پیش و پس
چونکه شه بشنید این راز از ایاز
گفت هستی تو بجای جان من
این سخن را عشق میگوید تمام
منکران عشق کوران دهند
جوهر معنی به بینایان دهند
جوهر معنی من عالم گرفت
جوهر معنی من حق ساخته
جوهر معنی من شادان شده
جوهر معنی من انسان شده
جوهر معنی من واصل شده
جوهر معنی من عطار شد
جوهر معنی من کرار شد
جوهر معنی من توحید گفت
جوهر معنی من ایمان شده
جوهر معنی من واصل شده
جوهر معنی من زو راه یافت
جوهر معنی من مظهر شده
جوهر معنی من خود نور دید
جوهر معنی من حقدان شده
- خویش را کمتر ز خاک راه دید
در هواداریت رقاص توام
در ره عشقت زبونم آمده
آشکارا و نهان من توئی
غیر تو دیگر نه بینم هیچکس
ز آتش غیرت در آمد در گداز
با تو یک شخصیم در یک پیرهن
تا شوند آگاه ازین هر خاص و عام
هر کسی را کی چنین می میدهند
این سعادت کی بر عنایان دهند
تو نه پنداری همین آدم گرفت
دین و دنیا را بیک جو باخته
همچو نوری در میان جان شده
غرقه در دریای بیپایان شده
جوهر ذاتم ازو حاصل شده
ز آنکه او با دین احمد یار شد
ز آنکه او از دید حق دیندار شد
سر اسرار خدا از دید گفت
همچو درّی در میان جان شده
جوهر ذاتم ازو حاصل شده
ز آنکه او از سر حق آگاه یافت
در میان عینها انور شده
همچو موسائی که او بر طور دید
فی المثل از کفر با ایمان شده
- ۱۸۰۵
- ۱۸۱۰
- ۱۸۱۵
- ۱۸۲۰
- ۱۸۲۵

ز آنکه در بحر نبی غرقاب شد	جوهر معنی من شاداب شد	
ز آنکه او از رحمت حق سرمداست	جوهر معنی من از احمد است	
ز آنکه در عین محمد چون علی است	جوهر معنی من شاه ولی است	۱۸۳۰
ز آنکه ایشان معنی جانان بُدند	جوهر معنی من ایشان بُدند	
همچو حیدر رحمت رحمن شده	جوهر معنی من انسان شده	
جوهر ذاتم از او مشهور شد	جوهر معنی من زو نور شد	
در درون این صدف چون گوهراست	جوهر معنی من از مظهر است	
ز آنکه او را با علی وصلی بود	جوهر معنی من اصلی بود	۱۸۳۵
این معانی را یقین میدار دوست	جوهر معنی من معنی اوست	
ز آنکه با او شاه مردان وصل بود	جوهر معنی من از اصل بود	
وانند آن دریا بسی غوغا شده	جوهر معنی من دریا شده	
ز آنکه شاهش بر دل مسکین گذشت	جوهر معنی من از کین گذشت	
همره منصور خود بر دار شد	جوهر معنی من اسرار شد	۱۸۴۰
ز آنکه او در دین حق محرم بُداست	جوهر معنی من آدم بُد است	
همچو نوح از کشتی عرفان شده ^(۱)	جوهر معنی من طوفان شده	
بوده او را در معانی تاج و تخت	جوهر معنی من داود بخت	
چون سلیمان ملک و فرمان یافته	جوهر معنی من جان یافته	
این معانی ظاهر از ذات جلیل	جوهر معنی من سرّ جلیل	۱۴۸۵
همچو اسمعیل جان قربان نمود	جوهر معنی من برهان نمود	
ز آنکه او در ملک معنی طاق بود	جوهر معنی من اسحق بود	
ز آنکه یعقوبم بسی گریان شده	جوهر معنی من خندان شده	
ز آنکه او با یوسف اندر چاه بود	جوهر معنی من آگاه بود	
کین چنین ناقه ز جان صالح است	جوهر معنی من ز آن صالح است	۱۸۵۰

۱ - همچو نوح او کشتی جانان شده (خ ل) .

همچو جرجیسی که با الله بود	جوهر معنی من همراه بود
همچو ادریسی که چالاک آمده	جوهر معنی من پاک آمده
موسی اندر کوه از آن انوار یافت	جوهر معنی من بر کوه تافت
همچو یوشع سر ^۲ معنی در نهفت	جوهر معنی من با خاک گفت
بعد از آن راز شعبی را نمود	جوهر معنی من سر ^۲ غیبی را نمود
همچو الیاس او گرفته جام ذوق	جوهر معنی من دریای شوق
همچو عیسی جوهر ذات آمده است	جوهر معنی من مات آمده است
صاحب اسرار کشتی و صبی	جوهر معنی من خضر نبی
همره ذوالکفل عرفان نوش کرد	جوهر معنی من چون جوش کرد
ز آنکه احمد را چو بحر نور دید	جوهر معنی من آمد پدید
چون علی شد واصل دریای نور	جوهر معنی من شد سر ^۲ صور
ز آنکه او در جان من دارد وطن	جوهر معنی من گفت از حسن
گفت حسینی مذهب دارم دو عید	جوهر معنی من چون عشق دید

جوهر معنی من دارد ظهور

زین عباد است در جانم چون نور

تمثیل آنکه هر که نسبت درست با هادیان راه یقین بهم رساند ، از شر تقس و شیطان ، که راه زنان دین اند در امان ماند. والسلام

خود همی باشد بعالم کان حلم	جوهر معنی من باقر بعلم
آنکه در علم طریقت حاذق است	جوهر معنی من خود صادق است
در معانی عازم و جازم بود	جوهر معنی من کاظم بود
آن شهی ^(۱) کز وی خدا باشد رضا	جوهر معنی من باشد رضا
مظهر عرفان و شاه دین تقی است	جوهر معنی من بیشک تقی است
ز آنکه این جوهر ز کان دیگر است	جوهر معنی من دان عسکراست

۱- بر رضای او خدا باشد رضا (خ ل) .

جوهر معنی من بیعیب دان	مهدی و هادی من در غیب دان
جوهر معنی من گویا شده	قبر و سلمان و بوذر و ا شده
جوهر معنی من بوذر شده	در یقین چون مالک اشتر شده
جوهر معنی من مقدار دان	خویش را در ملک عرفان شادان
جوهر معنی من حق الیقین	من چگویم چون توهیچی اندرین
جوهر معنی من عطّار بود	ز آنکه او با اهل عرفان یار بود
ختم این سر کن تو اعطّار ما	تا شوی در ملک معنی یار ما
جان تو در راه حق پیمان شده	در حقیقت مظهر سبحان شده

۱۸۷۵

هر که بر گفتم نهد انگشت رد

شیر معنیم بجانش پنجه زد

نقل نمودن معجزه حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه

نسب و نسبت ظاهری بامخالفت ، بعد و سرفتناریست و نسبت

باطن با ارباب هدایت باموافقت‌رهائی و رستگاری .

بود در بغداد نیکو مقبلی	سید پاکیزه خلقی پر دلی
زاهد و عابد بُد و پرهیز کار	نیک روی و نیک خلق و با وقار ^(۱)
بود نام او ابوالقاسم تمام	سید و هم صالح و هم نیکنام ^(۲)
کرد عزم کوفه او با کاروان	تا که حاصل گرددش مقصود جان
بود در ره بیشه بس هولناک	صد هزاران تن در او رفته بخاک
ناگهی از کاروان پیشی گرفت	راه درویشی و دل‌ریشی گرفت ^(۳)
یک حماری داشت میر با وقار	می شدی گه بر حمار خود سوار
چون بشد یکپاره آندرویش راه	دید یک شیر ستاده پیش راه

۱۸۸۰

۱۸۸۵

۱- زاهد و عابد چو باب خود همو روی او بد همچو ماء و خور نکو (خ ل)

۲- نام ابوالقاسم که اسم نیکداشت او بجان صادقان عرفان نگاشت (خ ل)

۳- باخدای خویشتن خویشی گرفت (خ ل).

- پیلتن پر زور و مردم خوار وتند
حمله کرد آنشیر و پیش او دوید
جست سید بر زمین گفت ای اله
از چنین محنت جدائی ده مرا
زین سخن چون فارغ و آزاد گشت
آنکه روزی عارفی با او بگفت
هر که چشم خود به چشم شیر بست
هر که بر چشمش بدوزد چشم گرم
خود چنان نزدیک با آن شیر بود
چشم سید چون به چشم شیر دوخت
سر به پیش افکند آنشیر از حیا
پس غلام سید از پی در رسید
نعره زد گفت ای مخدوم من
رو بسوی کاروان فریاد کرد
شیر بر درید از یکدیگرش
پس فدای جان سید شد غلام
چون خلاصی یافت از شیر آنزمان
چون بکوفه کرد آن سید مقام
گشته بودند آگه آن مردم تمام
زین الم گفتند ما بیدل شدیم
شکرها کردیم اکنون اینزمان
در میان شان بود پیری خویش او
بود نام نیک او سید علی
گفت قول مصطفی نشنیده‌اید
- گشته از هوش هزاران فهم کند
از چنان هیبت خرسید رمید
۱۸۹۰ جمله مسکینان عالم را پناه
وز بلای بدرهائی ده مرا
ناگهان اندر ضمیر او گذشت
شیر را باشد حیا در چشم جفت
شیر را با او نباشد هیچ دست
۱۸۹۵ هیچکس را می نرنجاند ز شرم
کز دم آنشیر جانش سیر بود
سر بزیر افکند شیرو بر فروخت
چشم بروی بود سید زاده را
خواجۀ خود را به پیش شیر دید
۱۹۰۰ میکشد این شیرت آخر بیسخن
شیر بر جست و ورا بر باد کرد
پاره پاره کرد از پا تا سرش
این معانی هست در جامع تمام
رفت سوی کوفه آن سید روان
۱۹۰۵ جمع گردیدند خویشانش تمام
از حدیث شیر و قتل آن غلام
چون کبوتر در غمت بسمل شدیم
کز بلای شیر ماندی در امان
مرهمی بهر درون ریش او
۱۹۱۰ عم یحیی بود آن نقد ولی
اینچنین حالت مگر کم دیده‌اید

من حدیثی دارم از جدّم رسول گویمت گر میکنی او را قبول
گفت بر گو ای امام مقتدا تا چه گفته آن رسول با صفا
گفت فرموده است جدّ و باب من بشنوید از من همه اصحاب من
آنکه باشد او ز نسل فاطمه

۱۹۳۵

باشدش در خیر و خوبی خاتمه

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم: «ان لحوم بنی فاطمه محرمة علی السباع»

هر که در اصل از نبی دارد مقام بر درنده گوشتش آمد حرام
آل پیغمبر بقول آن امام باشد ایمن از سباع و از هوام
پس خلیفه گفت ایندم میرویم تا حدیث مصطفی را بکرویم
اندر این جا خانه پر شیر هست پیش شیران میکنیم ایندم نشست
خلق بغداد از یکی تا صد هزار جمله رفتند از عقبشان بشمار
آن امام دین ابا خلق آنزمان شد بسوی خانه شیران روان
گفت کذاب که تو خود پیش رو زانکه هستی پیشوا و پیش رو
رفت شاه و پیش آنشیران رسید گفت امروز است ما را روز عید
چونکه بوی آدمی بشنید شیر جمله بر جستند از جاشان دلیر
چونکه چشم شیر چشم شاه دید گفت چشمم اینزمان الله دید
بود او نور خدا و مصطفی خلق عالم بر ولای او گوا
همچو گربه پیش شه غلطان شدند خلق بغداد اندر آن حیران شدند
پیش شیران رفت شاه دلنواز در میانشان کرد دو رکعت نماز
شیری آمد با دو چشم آبناک روی خود مالید نزد شه بخاک
نالها میکرد و عرض حال گفت گفت نبود راز من از تو نهفت
پیرم و دندان ندارم این زمان طعمه‌ام را میخورند این دیگران
امر فرما که مرا ایندم جدا طعمه بخشند این گروه با جفا
با خلیفه گفت سبّ حال را مردمان کردند فرمانش روا

۱۹۴۰

۱۹۴۵

۱۹۵۰

- ۱۹۵۵ زینب ملعونه را در پیش خواند
چون بدیدند آنچنانش مردمان
زن چو اندر چنگ شیران افتاد
پاره اش کردند و بیجان ساختند
خوش ز هم کردند شیران بلا
بعد از آن شیران همه پیش امام
۱۹۶۰ با زبان حال میگفتند ما
نقد شیر حق و شاه ذوالفقار
مدح جد و مادر و باب شما
شد شما را ای همه فرخندگان
ایکه دایم لاف ایمان میزنی
در اطاعت روز و شب بیدار باش
۱۹۶۵ حب ایشان را بجان خویش دار
رو تو حب شاه مردان کن بدل
رو^(۱) تو مدح شاه رامیکن نهان
گر تو حبش را خریدار آمدی
۱۹۷۰ رو تو مهرش دار و با ایشان نشین
رو تو حبش دار چونمن در جهان
رو تو حبش ورز چون سلمان فارس
رو تو حبش دار چون محبوب اوست
رو تو مهرش دار و با او یار باش
۱۹۷۵ خلق چون دور از ره ایشان روند
هر که حبش چون رضادر جان نهاد
- او ز بیم زخم شیر از دور ماند
پیش شیرانش کشیدند آنزمان
پیش شیران دور از جان افتاد
پس بخاکش زود یکسان ساختند
زینب ملعونه کذاب را
روی مالیدند برره ز احترام
گر بهما باشیم از شیر خدا
تو ز ما بی حرمتیها در گذار
کرده نقش الله بر ارض و سما
جن و انس از کمترین بندگان
با ولای او دم از جان میزنی
با ولای حیدر کرار باش
تا بیابی علم معنی بیشمار
تا نگردي همچو مردودان خجل
تا شوی از جمله انسانیان
از همه خوابی تو بیدار آمدی
تا شوی ایمن ز شیران عرین
تا خلاصی یا بی از شر اینزمان
تا نیابی بیم از شیران فارس
در جهان جان همه مطلوب اوست
وز همه خلق جهان بیزار باش
جملگی پی بر پی غولان روند
حق تعالی سر اعیانش بداد

- رو تو حبش را یقین در جان بنه
هر که بر حبّ رضا داده رضا
در درون سینه ای یار عزیز
ای ز نادانی همه خود بین شده
حبّ ایشان نور حق باشد ترا
تا خلاصی یابی از شیران بغض
بغض حیدر دین و ایمانت برد
بغض در عالم ترا ویران کند
هر کرا بغض علی در جان بود
خلق عالم جمله گمراه آمدند
تو تولا دار با حبش درست
هر که خود را دشمن آن یار دید
چار دیدن عکس شیطانی بود
هر که او غیر از یکی در کار دید
گر تو نقل از مصطفی داری بیا
مصطفی گفتا که راه راست رو
هست ذات حق تعالی خود یکی
زود باشد تا توای روباه نام
زود باشد تا تو چون زینب شوی
زینب کذابه هم دین باشدت
نقش کینه از درون خود تراش
گر ندارد قلب تو پاکی ز آاز
- تا شوی مقبول خاص و عام و که
جنت^(۱) و فردوس را گشت اوسزا
غیر حبّ او ندارم هیچ چیز
۱۹۸۰ راه حق گم کرده و بیدین شده
نور حق را در دل خود ده تو جا
ورنه باشی تیره و حیران بغض
سوی قعر دوزخ آسانت برد
همچو روبه طعمه شیران کند
۱۹۸۵ هر گزش کی بهره از ایمان بود
ز آنکه بغضش را هواخواه آمدند
کن تبرّا تو ز بغضش از نخست
چشم نابینای او خود چار دید
دیدن حق راه رحمانی بود
۱۹۹۰ هر کجا دید او همه اغیار دید
غیر يك^(۲) مذهب کجا باشد روا
از دوئی بگذر بیکتائی گرو
دو ندانم من خدا را بی شکی
خود بچنگ شیرافتی چون غلام
۱۹۹۵ چون نداری رشته ایمان قوی
بارضا آنشاه دین کین باشدت
ورنه هستی تو بمعنی بت تراش
بیشک آرندت بدوزخ در گداز

۱- جنت فردوس او را شد سرا .

۲- چار مذهب خود کجا باشد روا ، (خ ل)

قلب خود را از کدورت پاک ساز	تاترا گردد نمازی هر نماز
هر که حب مصطفی دارد بدل	پیش ذات حق نباشد او خجل
مهر احمد آنکه بر دل زد سجل	حب فرزندانش هم دارد بدل
هیچ راضی نیست خود کرار از او	ورنه باشد مصطفی بیزار از او
در ره دین نبی مردانه باش	وز همه یاران بدیگانه باش
رو تو ارباب معانی را به بین	دور باش از مفتی محفل نشین
رو تو با درویش دین صحبت بدار	تا نهندت لوح عرفان بر کنار
رو تو واصل شو بدریای یقین	ز آنکه هستت نور معنی در جبین
رو تو علم معنی از قرآن بگیر	زانکه باشد علم قرآن دستگیر
رو تو از تفسیر این مثنی سحر	دور باش و معنی قرآن بیار
رو تو دوری کن ازین مثنی پلید	شد کلام حق از ایشان ناپدید
بین کلید حیلہ شان اندر بغل	بر حذر میباش ازاین مثنی دغل
راه شرع مصطفی ویران کنند	کفر را گیرند و نام ایمان کنند
شرع میگویند فرماید چنین	رای خود را شرع پندارند و دین
رو تو کار خود بیزدان راست کن	راه خود در طور مردان راست کن
رو تو با حق راست گوی و راست باش	دور باش از خود پسند و خود تراش
رو تو از قاضی بددوری کزین	ز آنکه میگیرد رشوت از تو دین
گویدت با من اگر داری تو کار	دین ما را گیر و دین خود گذار
گر تو این ره از رضای حق روی	شرع در ظاهر شود بر تو قوی
شرع باطن مصطفی دارد نه تو	شرع ظاهر را ^(۱) بگردان تامگو
راه باطل بهر دنیائی روی	نیست اسلام تو در معنی قوی
هست دنیائی پلید و راهزن	حب دنیائیت سازد کم ز زن
مفتی آورده کتاب حیلہ را	پر ز رشوت کرده قاضی کیله را

- خود مدرس زحمت شبها کشید روزها هم عِلّت سودا کشید
تارسد وجش زوقفی بر مدام هست اندر مذهب این احترام
خود نه آخرا ین حدیث، مصطفی است طالب دنیا چو سگ باشد رواست
ای برادر حیلۀ شرعی میار دست از این جیفۀ دنیا بدار
۲۰۲۵
ورنه از قول رسول هاشمی
دور گردی از طریق مردمی

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم : « الدنيا جيفة و طالبها كلاب »

- جیفۀ دنیا چو مردار آمده طالب آن کلب کردار آمده
بر تو ای نادان شده مردی حرام چند گردی گرد مرداری مدام
بهر آن دنیا صحیفه باشدت که همیخواهی که جیفه باشدت
تخم نیکی کار و نیکی کن درو تا بری از جمله دینداران گرو
۲۰۳۰
شد چو شیر مادرت اینها حلال رو بترس آخر ز قهر ذوالجلال
من ز دنیائی ندارم يك پشیز میل هم از وی ندارم هیچ چیز
من کلام حق " بحق " دانسته‌ام نه چو دیگر مردمان - بسته‌ام
هر چه حق گوید ز معنی بشنوم فارغ و آزاد در کویش روم
من ندارم بحث بالا و نشیب ز آنکه دارم گنج سلطانی بجیب
۲۰۳۵
هست دنیا همچو لقمه پیش من در جهان جان و جانانم وطن
قحبه دنیا که او بس لاده است مقتدای ما طلاقش داده است
هر که ترك میل دنیائی بداد دیده معنی به بینائی گشاد
گر تو چون ما ترك دنیائی کنی مرد گردی ترك رسوائی کنی
من ز مظهر گویم این اسرار را رو تو مظهر خوان ودان عطار را
۲۰۴۰
هست دروی بس عجایب بیشمار جوهر از دریای مظهر خوش بر آر
دانکه هر مصراع او يك گوهر است پس ز معنیهای قرآن جوهر است
من ز بهرت ره ز جوهر ساختم و ندر آن جوهر بمظهر تاختم

تا رسیدم در ولایت‌های عشق آمد اندر گوش من هیهای عشق
 ۲۰۴۵ هی‌هی عشق من از حیدر بود ز آنکه او در علم احمد در بود
 این معانی ختم شد بر شاه من
 ز آنکه او باشد چو روح در بدن

بیان خاتم بخشیدن حضرت امیر مؤمنان (ع) بسائل در بین نماز

دارم از بستان حق گلدسته و این حدیث خوش ز خود وارسته
 سالکی نیکو خصالی مقبلی در طریق اهل حق صاحب‌دلی
 ۲۰۵۰ گفت روزی مصطفی با مرتضی در عبادت بود از بهر خدا
 پیش حق احرام بسته محو بود گاه اندر سکر و گه در صحو بود
 در نماز استاده مستغرق شده گشته فانی و اصل مطلق شده
 ناگهان يك سائلی فریاد کرد از عذاب بینوائی داد کرد
 گفت از بهر کریم لایزال تو کرم کن با من درویش حال
 ز آنکه دارم فقر بیحد در جهان تو مرا ^(۱) از فقر و محتاجی رهان
 ۲۰۵۵ من بتو امیدوارم در کرم ز آنکه هستی در دو عالم محترم
 هیچکس از خوان تو نومید نیست غیر را از فضل تو امید نیست
 من بتو امیدوارم یا امیر ^(۲) این فقیر بینوا را دستگیر ^(۳)
 پیش بعضی بود سائل جبرئیل این سخن را گر چه کم دیدم دلیل
 بود حیدر در رکوع از بهر حق ناگهان زد سائلی پیشش نطق ^(۴)
 ۲۰۶۰ دست جود افشاند ناگه مرتضی داد سائل را ز انگشت او عطا
 در رکوع او کرد خود این سروری داد در راه خدا انگشتی

۱ - خود مرا چیزی بده ای جان جان (خ ل).

۲ - ایولی (خ ل).

۳ - خود همین دم گیر دستم یا علی (خ ل).

۴ - خوانده او از علم قرآن صد سبق (خ ل).

سائل آن تحفه گرفت و زود رفت در زیان آمد ولی با سود رفت^(۱)
 چون بدست سائل افتاد آن نگین گفت من دارم سلیمانی بین
 چون پیمبر گشت فارغ از نماز گفت با حیدر که هستی اهل راز
 این کرم خود در جهان ناید ز کس خود تو باشی خلق را فریاد رس
 مصطفی میگفت با اصحاب خویش مرهمی باشد علی بر جان ریش
 اندرین گفتار بود آن رهنما
 جبرئیل آورد از حق انما

۲۰۶۵

قوله تعالی: «انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون
 الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون»

گفت پیغمبر بیاران این سخن پیک رب العالمین آمد بمن
 گفت حیدر را خدا این تحفه داد بر همه خلق جهان فضلش نهاد
 گفت او والی بود در ملک من خود یقین میدان و را در سلک من
 گشت داخل از یقین زوج بتول در ولایت با خداوند و رسول
 حاکم و میر ولی خلق شد در ولا با مصطفی هم دلق شد
 هر که باشد مصطفی او را ولی پس ولی او بود بیشک علی
 مصطفی چون هست هادی خدا شد علی هادی شرع مصطفی
 غیر حق خود نیست با حیدر کسی
 او بده در عالم معنی بسی^(۲)

۲۰۷۰

۲۰۷۵

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم: «كنت مع الانبیاء سرأ ومعی جبرأ»
 چون ولایت کرد در عالم ظهور دید او را موسی اندر کوه طور
 بوده مخفی با تمام انبیا گشته ظاهر با من آنشیر خدا
 غیر حیدر نیست با من در وجود ز آنکه کرده او بحق دایم سجود

۱ - همچو آتش در میان عود رفت .

۲ - او نموده راه حق بر هر کسی (نسخه) .

۲۰۸۰ غیر حیدر نیست مقصودم کسی گفته این اسرار معبودم بسی
 کن بحیدر رشته ایمان درست باب شهر علم من او شد نخست
 کرده ام ختم نبوت در جهان
 شد بر او ختم ولایت این بدان

بیان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان (ع) بخلاف و امامت

۲۰۸۵ يك روايت خوب از من گوش کن جام^(۱) از ساقی کوثر نوش کن
 نقل دارم از ثقات با صفا آنکه روزی حضرت خیرالوری
 چونکه او بر گشت از حج الوداع در غدیر خم مکان کرد آن مطاع
 جبرئیل از حضرت عزت رسید نزل از حضرت به پیش او کشید
 پیش او از پیش حق آورد پیک آیه یا ایها بلغ الیک
 گفت ای اصحاب دارم رازها رازها را گویم ایندم بر ملا
 هر چه می کردم نهان ز اهل وعید
 من بگویم چونکه فرمان در رسید

قال جل وعلا :

« یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته »

۲۰۹۰ پس نبی فرمود منبر ساختند از جهاز اشترش افراختند
 رفت بر منبر رسول از پر دلی بود همراهش در آن منبر علی
 گفت با اصحاب پیغمبر تمام این کلام خوش ادا و با نظام
 با شما ای مردمان با وفا
 نیستم اولی تر از نفس شما؟

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم : « یا ایها الناس الست اولی بکم من انفسکم » قالوا بلی یا رسول الله قال : « من کنت مولاه فهذا علی مولاه »
 جمله گفتند از طریق مهتری تو بما از نفس ما اولی تری

- گفت هر کس را منم مولای او
 ۲۰۹۵ شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات
 هر که اودر دین من باشد درست
 مهر حیدو در دلش باشد نخست
 هر کرا باشد امیر و پیشوا
 بعد من باشد امیرش مرتضا
 چون مرا دانی نبی از عاقلی
 پس بداننی ابن عمّم را ولی*
 چون خطاب آنشه بشیخ و شاب کرد
 روی خود بر جانب اصحاب کرد
 چونکه بشناسید حیدر را مقام
 ۲۱۰۰ نعمت حق بر شما آمد تمام
 آورید ایمان بشاه اولیا
 حق شود راضی ز اسلام شما
 هر که دارد در دل خود مهر من
 مهر حیدر بایدش در جان و تن
 چون شما را مهر او در دل شود
 آنزمان دین شما کامل شود

قال الله تبارک و تعالی :

« الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً »

- من بگویم آنچه مقصود خداست
 در نهان و آشکارا عین ماست
 ۲۱۰۵ من بگویم با تو راز سترپوش
 گر همیخواهی که دانی باده نوش^(۱)
 من بگویم هر چه دارم در زبان
 بشنو و در گوش گیر و خوش بدان
 من بگویم قصه نوح تمام
 ز آنکه هست کشتی معنی بکام
 هر کرا من یار حیدر یار اوست
 دشمن او سرنگون بردار اوست
 هر کرا او شاه شد از من بود
 دست او میدان که دست من بود
 هر کرا اودوست من خود دوستش
 دشمنش را از غضب تو پوست کش
 ۲۱۱۰ هر که را او روز شد روشن بود
 هر کرا او شاه شد با من بود

۱- که باشی سرنیوش (نسخه).

وقال عليه السلام: «اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره
واخذل من خذله والعن علي من ظلمه»

چون پیمبر کرد این معنی ادا	دست خود برداشت از بهر دعا
گفت الهی دوستش را دوست گیر	دشمنانش را بزن بر سینه تیر
یا الهی دشمنش را خار کن	منزل آندوزخی در نار کن
هر که او را یار باشد یار باش	هر که یارش نیست زو بیزار باش
هر که بگذارد تو هم بگذارش	هر که بر دارد تو هم برداریش
در ولایت چون علی را برگماشت	دست او بگیرفت و پیش خود بداشت
چون دو سر بودند اندر یک بدن	هر دو بنمودند از یک پیرهن
لحمك لحمی بیان کرد از نخست	دمك دمی عیان کرد او درست
گفت یا اصحاب من مقبل شوید	در مبارکباد او یکدل شوید
جملگی خوشحال گشتند آن زمان	در مبارکباد بگشاده زبان
پس عمر بر خاست گفتا یا علی	بر سر خلقان تو گردیدی ولی

هم بقول این شه آخر زمان

گشتی آخر تو امیر مؤمنان

بخ بخ لك يا ابا الحسن اصبحت مولای ومولا كل مؤمن و مؤمنة

من ولای تو بجان کردم قبول	زانکه هستی این زمان نور رسول
چون عمر راند اینمعانی بر زبان	من ندارم از تو این معنی نهان
گفت بادت این مبارك بوالحسن	که شدی مولای جمله مرد و زن
چون عمر بوبکر هم اقرار کرد	روسیه شد هر که او انکار کرد
باطن ایمان ما را روح از اوست	باطن انسان همه مفتوح از اوست
ریخت پیغمبر بگوش جمله در	از محبت جملگی گشتند پر
هر که او اقرار کرد ایمان ببرد	هر که کرد انکار او خود جان نبرد
تو بغفلت عمر خود ضایع مکن	مشو از منکر در اینمعنی سخن

- زآنکه انکار از خدا دورت کند
 باولی اقرار نمودن که چه
 پی نبردی خود براه راست تو
 در دل دانا ز معنی گنج شد
 خلقها در رنج گنج‌اند او نهان
 گنجها از گنج او آورده‌ام
 من کلید آن ز مظهر ساختم
 هست شهرستان علم مصطفی
 وز طریق مصطفی کورت کند
 بر طریق کافران بودن که چه
 زآنکه در معنی نداری هیچ بو
 در دل نادان معانی رنج شد
 گنج دارم من بعین تو عیان
 ۲۱۳۵ و اندر آن يك جوهری پرورده‌ام
 باب آن از مهر حیدر ساختم
 تو بمظهر کن در آخر التجا
 هست شهرستان علم مصطفی
 گر نمیدانی تو شهر و باب را
 باب ، حیدر دان و شهرش مصطفی

قال النبی صلی الله علیه و آله : « انا مَدِیْنَةُ الْعِلْمِ و علی بابها »

- مرتضی و آل او يك مظهرند
 حب ایشان دار داریم در ضمیر
 حب ایشان دار و راه شرع رو
 حب ایشان دار و از غم شادرو
 جان جانان آنکه او را مصطفی
 جان جانان آنکه در دل نور از اوست
 جان جانان آنکه با او هلاقی است
 جان جانان آنکه جبریل امین
 جان جانان آنکه چون روح است او
 جان جانان آنکه در دل دین ازوست
 جان جانان کیست با جانم یقین
 جان جانان آنکه نام او علی است
 جان جانان آنکه او را قدرتست
 حیدر و اولاد از يك گوهرند
 تا شوی روشن تر از مهر منیر
 تا کنی در مزرع ایمان درو
 جان و ایمان را بجانان کن گرو
 خود شفیع آورده است اندر دعا
 دیده و جان نبی مسرور ازوست
 در بر او خلعتی از انماست
 سالها بوده است با او همنشین
 در حقیقت کشتی نوح است او
 صبر و آرام دل مسکین ازوست
 آنکه مهر اوست ایمانم یقین
 ۲۱۴۰
 ۲۱۴۵
 ۲۱۵۰ هم بظاهر هم بباطن او ولی است
 هم یدالله است و عین رحمت است

جان جانان آنکه علم من از اوست	۲۱۵۵	بلکه خود عطار در معنی هم اوست
جان جانان مرتضی باشد مرا		چون بدانستی براه او در
جان جانان کرده در جانم وطن		آید ایندم بوی منصوری ز من
بود منصور آنکه سر را فاش کرد		نقش بود او خویش را نقاش کرد
نقش این مظهر ندیده هیچکس		دم نگه دار و وزن با کس نفس
من چو جان خویش پنهان دارم		در میان جان چو جانان دارم
زانکه مقصودم زمعنی خود هم اوست		هست دریائی که این گوهر در اوست
من که عطارم ز شک برخاستم	۲۱۶۰	نخل معنی از یقین آراستم
اصل معنی را بگفتم من عیان		لیک از ارباب صورت شد نهان
هست این عالم پر از غوغا و شور		هر کسی دینی گرفته خود بزور
واندر آن دین میکند عقبی خراب		حاصل از دینش بود آخر عذاب
هر که در دنیای دون آلوده شد		او بکفگیر بلا پالوده شد
هر که او اسرار سبحانی شنف	۲۱۶۵	در حقیقت راه انسانی گرفت
هر که با او اهل معنی یار شد		عارف تحقیق چون عطار شد
هر که اسرار ولی خواهد شنید		دل ز غیر او همی باید برید
آن یکی خانه است جای دو مکن		تیره دل از نقش غیر او مکن
هر که او را دل بصد جا بند شد		پیش او اسرار من کی پند شد
هر که او را دیده احوال بود	۲۱۷۰	در دو عالم کار او مهمل بود
هر کرا با مصطفی ایمان بود		حب شاهش در میان جان بود
هر کرا باشد محمد پیشوا		او علی را داند آخر رهنما
هر که را باشد علی خود رهنما		او رسیده خود بشهر هلا تا
هر کرا باشد کمال و دانشی		ایها الناسش بود خود پرشی
هر کرا باشد بقرآن التجا	۲۱۷۵	از درون او برآید انما
هر که را باشد بشه قبله درست		علم صورت را بکلی او بشت

هر کرا گشته سعادت یار او شهبوار دین بود سردار او
 هر کرا گردد سعادت رهنمون منزل او هست نیشابور و تون^(۱)
 هر کرا باشد سعادت همنشین شد بسوی مشهد سلطان دین
 ۲۱۸۰ اصلم از تون است و نیشابور جای باشدم در مشهد سلطان سرای
 گشته‌ام از خادمان در گمش بلکه گردی هستم از خاک رهش
 فخرها دارد ملک از خادمیش حور جنت یافت راه محرمیش
 در ره کعبه کنی بر خود حرج
 یک طوافش بهتر از هفتاد حج

قال النبی صلی الله علیه و آله : «من زار ولدی بطوس فکانما زار بیت الله
 سبعین مرة»

این سخن باشد بقول مصطفی طوف او هفتاد حج دارد بها
 همچو عطارم کمین هندوی او مرغ روح زایری در کوی او
 ۲۱۸۵ فخر من این است کز شهر توام خادمی سرگشته از بهر توام
 فخر انسان خود بملک و جاه نیست غیر را در پرده دل راه نیست
 هست این پرده میان ما و حق^(۲) و نه دارم ملک معنی زیر دلق
 من سبق را از علی آموختم جوهر و مظهر از او اندوختم
 ۲۱۹۰ جوهر و مظهر ز معنیهای اوست کاندین دنیا چوروی او نکوست
 ای ترا روئی بهر انسان شده
 عالمی در روی تو حیران شده

حکایت بر روح صاحب الولاية و بیان آنکه هر که او را شناخت ، صاحب
 دل است و هر که او را نشناخت گرفتار آب و گل

یا امیر المؤمنین این بنده‌ات از گنه کاری شده شرمنده‌ات
 یا امیر المؤمنین عطار سوخت در میان آتش اسرار سوخت

۱ - جای او باشد به نیشابور و تون (خ ل) .

۲ - از پس این پرده دادند سبق ل (خ) .

- ۲۱۹۵ یا امیر المؤمنین دستم بگیر
میکنی ای پادشاه انس و جان
گر چه دورم بر تو دارم النجا
دستگیر خلق عالم شاه ماست
دستگیر هر که شد انسان شد او
لاف منصوری زند در ملك هو
جمله ملك و ملایك آن تو
مظهر و جوهر ز دونان دور دار
بس ز غنیم مرده‌ها دادی که رو
مظهر و جوهر ز کان ما بود
اینهمه معنی ز گنج سر* ماست
۲۲۰۰ مظهر ما هم به پیش یار ماست
اهل دل خود ظاهرش رانیک دید
اهل دل داند معنیهای او
اهل دل با حق تعالی راز گفت
ای شده در ملك معنی پایدار
هست احق دور از معنی دل
۲۲۱۰ اهل دل دارند جام معرفت
اهل دل دارند سر* یار من
اهل دل داند حقیقت را تمام
اهل دل گویند راز دل بدل
گر همیخواهی که اهل دل شوی
۲۲۱۵ کن مقام و منزل سلمان طلب
هر که او را حال سلمانی بود
چون تو باشی دستگیرم یا امیر
دستگیری کن ز پا افتاد کان
حاجت عطار مسکین کن روا
داغ مهرش بر دل آگاه ماست
رست از جسم و تمامی جان شداو
هم تو گشتی دار منصوری برو
ناصر خسرو شده دربان تو
روح عطار از تو تا یابد قرار
خاطر خود را مرنجان نو بنو
اندر این دنیا نشان ما بود
کی بگوئیمش بمفلس کین کجاست
خود بدست مفلسان جوهر کجاست
او گل بستان ظاهر نیک چید
در سر مردان بود سودای او
خود شنید آن رمز و بااوباز گفت
رایت معنی بیا بر پای دار
همچو حیوان در افتاده او بگل
تو کجا یابی مقام معرفت
آنکه در جان است پود و تار من
توجه میدانی که هستی از عوام
چون ندانستی شوی پیشم خجل
همچو عطار اندر این منزل شوی
تا بیابی سر* معنی بی سبب
بر سر او تاج سلطانی بود

همچو سلمان چون اباذر راه یافت

معنی عرفان دل از شاه یافت

تربیت نمودن بطلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمه التعظیم لامر
الله فرمان بردن ولایت امیر است و تعظیم نمودن آن و شفقت نمودن
بر خلق بتعلیم آن

ای پسر گویم ترا آثار خیر	تا بیابی بهره در کار خیر
چند چیزی کن بمعنی اختیار	تا دهندت جام معنی صد هزار
اولا ترس از خدا باید ترا	تا سعادتها سزا باشد ترا
دومین بر خلق عالم رحم کن	ز آنکه پیغمبر بما گفت این سخن
امر حق را تو بسی تعظیم کن	خلق را کن شفقت و تعلیم کن
امر حق چبود مطیع شه شدن	با مطیعان ولی همراه شدن
از اولوالامر ارکنی فرمان قبول	هم کنی از حق اطاعت هم رسول

بعد از آن از جان طلب کن راه را
واندر آن ره میطلب تو شاه را

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم : «التعظیم لامر الله والشفقة علی
خلق الله»

تا که ایمانت شود محکم از او	مهر او میدار در جانت نکو
جان خود آمیز با مهرش نکو	تا درآید در میان جانت او
دیگری آن کز میان خلق رو	گوشه گیر و درون دلق رو
چون بیابی سرّما سرپوش باش	در میان عاشقان می نوش باش
رو چو عطار و قناعت پیشه کن	در میان مظهرم اندیشه کن
زاد راحت هر چه باشد غیرازین	دشمنان باشند و دارندت کمین
ای برادر اهل دنیا را مبین	ز آنکه ایشانند گمراهان دین
تو بهر درویش عارف باش یار	گاه گاهی جوهر را پیش آر
چون به بینی جوهر ذاتم چنان	اندر آبی در میان سالکان

- در ز بحر دل در آرم، بشمار
هر دری زین گوشوار عالمی است
فکر و ذکر خویش را صافی بساز
بعد از آنی روزه دار از کل نفس
از طعام بد بپرهیز ای پسر
نفس را از روزه اندر بنددار
روزه میدار چون مردان مرد
نی همین از اکل او را باز دار
رو تو کش نفس و مگردانش توسیر
ذکر حق باشد تمامی کار او
در میان اهل معنی کن حضور
رو تو از مردان دین غافل مباش
گر تو اهل فضل را نشناختی
رو معانی دان شو و اسرار خوان
نقطه باب ولایت را طلب
گر نبایستی بعالم راهبر
انبیا را اولیا باشد وصی
اولیا و انبیا لطف حق اند
انبیا را خود ولی باید مبین
گر توبی ایشان روی راه ای پسر
گر نیایی تو ولی را در جهان
هر چه ایشان گفته اند آنرا شنو
تا شوی در ملک معنی مقتدا
- ۲۲۴۰
- ۲۲۴۵
- ۲۲۵۰
- ۲۲۵۵
- گر تو میجوئیش رو جوهر بیار
هر که این^(۱) را گوشدار آدمی است
جهد فرما آنکهی اندر نماز
ز آنکه باشد روزه تو غل نفس
همچو دد کم باش خونریزای پسر
مر ورا نز لقمه خورسنددار
نفس خود را از همه میدار فرد
بلکه نگذارش بفکر هیچکار
وانگهی بر خود مگردانش دلیر
ورنه از خوردن نباشد عار او
ز آنکه ایشانند چون دریای نور
ز آنکه ایشانند ما را خواجه تاش
دین و دنیا را بك جو باختی
تا شوی در ملك معنی جان جان
و آنکهی از وی هدایت را طلست
کی فرستادی رسول با خبر
اولیا را اصغیا باشد صفی
در حقیقت جمله حق مطلق اند
تا بگوید علم معنی را یقین
از حقیقت خود کجایابی خبر
رو ز مظهر جوی تا گوید عیان
هر چه کردند ای پسر با آن گرو
خیز و بر خوان رب انصرنی علی

- تاری بر آنچه مقصودت بود^(۱) خود بیایی آنچه مطلوبت بود
 بهره کی یابی ولی زین کار تو^(۲) ز آنکه میجوئی بسی اسرار تو^(۳)
 هر که آزار کسی دارد بداد پیش مردان باشد او دایم خجل
 جانت از مهر علی آباد کن^(۴)
 خاطرت از بار غم آزاد کن

سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معویة بن ابی سفیان
 علیه اللعنه و بیان نمودن آنرا

- خواجه نوری بما همخانه بود وز طریق ناقصان بیگانه بود
 علم معنی از وجودش همچو نور شعله میزد همچو^(۵) نور کوه طور
 يك شبی در پیش من آن بحر راز از حکایات شهان میگفت باز^(۶)
 از احادیث نبی و از علوم وز حکایات شه هر مرز و بوم
 گفتگوئی بود خوش ما را بهم از مقامات صحابه بیش و کم
 گفتمش از حرب صفین گو سخن یا ز حرب نهروان هم یاد کن
 چون امیر المؤمنین آن قتل عام کرد و گفتا خود منم نص^(۷) کلام
 چون کلام الله را بز چوب دید کرد با اصحاب خود گفت و شنید
 که شما را خود طبیب حادثم آن کلام صامت و من ناطقم
 صد هزاران تن ز سر بیجان شده ذوالفقار شاه خونریزان شده
 اینچنین قتلی ندانم بهر چیست پور بوسفیان بگو بر دین کیست
 پور بوسفیان ز اصحاب نبی است جنگ او با مرتضی از بهر چیست

۱ - محبوبت بود (خ ل).

۲ - راه حق رفتن نباشد کار تو.

۳ - ز آنکه میخواهی بسی آزار تو.

۴ - روتو از بهر خدا دل شاد کن.

۵ - بر طریق.

۶ - راز.

- گفت او با من که گویم سرّ این ۲۲۷۵
چونکه فاروق از جهان بیرون شتافت
گفت با او چون توهستی خویش من
بیتو ملک شام ویران میشود
بایدت رفتن بشام و عدل کرد
خاطر درویش و مسکین شاد کن ۲۲۸۰
پس بدست خویش منشورش نوشت
او گرفت آن حکم و شد تا حدشام
گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد
چون شنید او بارها آن ظلم و داد
عاقبت از ظلم و جور آن پلید ۲۲۸۵
مردمان کردند سعی قتل او
پور صدیق آمده با او بجنگ
هم بایشان سعد و مالک یار شد
این خبر چون پور بوسفیان شنید ۲۲۹۰
زین خبر صبح نشاطش شام شد
پس تفحص کرد کاینغوغا که کرد
مردمان گفتند کز دفع گزند
و آنهمه در پیش حیدر رفته اند
جمله را با او شده بیعت درست
چون همه در بیعت شاه آمدند ۲۲۹۵
او و را از شام دردم عزل کرد
- گوش خود را سوی من دارای امین
حکم در ایام ذوالنورین یافت
دایماً خواهی که باشی پیش من^(۱)
بر طریق قوم هاماں میشود
مال دنیا را سراسر بذل کرد
مسجد اندر شام و مصر آباد کن
کرد لازم حکم او بر خوب و زشت
زیر حکم آورد مردم را تمام
بر همه ارباب دولت ظلم کرد
او تغافل کرد و داد کس نداد
گشت ذوالنورین کشته روزعید
هیچکس حاضر نشد در غسل او
بر سر او بارها میریخت سنگ
ز آنکه از کردار او بیزار شد
گفت و اوایلا خلیفه شد شهید
ظلم پیشه کرد و بی آرام شد
با خلیفه اینچنین سودا که کرد
جمله از قهرش ز اطراف آمدند
بر ره سلمان و بوذر رفته اند
گوئیا این نخل از آن باغ رست^(۲)
از همه راهی بیک راه آمدند
هر چه بود از مال جمله بذل کرد

۱ - خواهمت دایم که باشی پیش من

۲ - این شجر از باغ سلطانی برست .

- پس امیر از شام او را خلع کرد
مملکت را حکم با عباس داد
بهر ملک شام منشور او گرفت
پورسفیان لشگریرا عرض کرد
کرد شخصی را سوی حیدر روان
گفت دارم خون عثمان را طلب
قاتلان هستند پیشت اینزمان
تا از ایشان من کنم تحقیق آن
پس همیگفتند از هر مرد و زن
که علی صد بار با ایشان بگفت
که باو دم کم زنید از هر کجی
گر باو دیگر عداوت میکنید
ترك کردند آنجماعت چند روز
کار خود کردند و شه حاضر نبود
شاه هم اندر جواب نامه گفت
گر تو اندر قتل او داری سخن
زود حاضر شو بپرس از حال او
قتل او را تا سبب ظاهر شود
چون بر او ثابت شود آنحال و کار
از امیر المؤمنین چون این شنفت
گفت من خود حاکم بر اهل شام
گفت آندم چون علم را بر فراشت
حکم نشنید از امیر مؤمنان
کرد در دین چون خلاف آن بیحیا
- وین چنین حکم از برای شرع کرد
بر همه اقران خود فضلش نهاد
حکم هر نزدیک و هر دور او گرفت
بهر لشکر بس یراقی فرض کرد
گفت رو این نامه را با او رسان
تا که کرده قتل او را بی سبب؟
جانب من زود شان بفرست هان
ورنه ریزد خون خلقی در جهان
جملگی با پورسفیان این سخن
با همه در آشکارا و نهفت
گشته ذوالنورین با من ملتجی
خویشتن را زود کردن میزنید
چونکه بیرون رفت شاه دلفروز
اینچنین قتلی بکس ظاهر نبود
کای شده با مکر و با هر حیل جفت
ساز دار العدل و تحقیقی بکن
وز عناد خلق و قیل و قال او
هر که باشد قاتلش حاضر شود
او قصاص آن بیابد در کنار
پور بوسفیان جواب خوش بگفت
متفق باشند با من خاص و عام
حاکم اندر شهر کی خواهم گذاشت
او فتاد اندر خطا يك چند آن
گشت واقع لاجرم آن حربها

۲۳۰۰

۲۳۰۵

۲۳۱۰

۲۳۱۵

۲۳۲۰

این سخن را چون بیان کرد این چنین گفتم ای نوری چه میگوئی در این
گفت از من بشنوی طالب عیان این حکایت را که من سازم بیان
من ز باب خود شنیدم این سخن کو بمن گفت این معانی فهم کن
شافعی هم گفته زین معنی تمام
وین سخن خاص است در عالم نه عام

عقد اخوت مصطفی با مرتضی

گفت روزی مصطفی اصحاب را عقد میفرمود با هم در اخوا
گفت او با یکدگر یاری کنید خود بهم عهد و وفاداری کنید
چون شوم من یارتان حق یار شد از بدیهای شما بیزار شد
گفت ای صدیق هستی یار من در مغاره بوده یار غار من
گفت با فاروق کی چست آمده^(۱) در طریق شرع من رست آمده
هر دورا با یکدگر بیعت بداد پس برادر کردشان و عهد داد
پس بنواالنورین گفت ای یار ما^(۲) کاتب وحی منی پیشم بیا
پس بعد الله^(۳) او را عقد داد جمله را با یکدگر دادی و داد
دو بدو با یکدگرشان عقد داد میشدند از صحبت هم جمله شاد
جمله اصحاب کردند ی خروش بود اندر گوشه حیدر خموش
گفت با او مصطفی گو حال گو خود چنین ساکت چرائی ای نکو
گفت ما را یا نبی المرسلین تا یکی تنها گذاری این چنین
جملگی گشتند با هم هم نشین من شده در گوشه تنها چنین
گفت ای نور ولایت در نهان جبرئیل آمد بگفتا کن چنان
بعد از آن گفت ای تو محبوب الاله بند خود عقد اخوت را بشاه
ز آنکه حق این عقد را در عرش بست ای سر هر سروری پیش تو بست

۱- پس عمر را گفت کی چست آمده .

۲- پس بشما کرد و کی یار ما .

۳- یا بن عوف .

جمله کر و بیان حاضر بدند
حوریان خود جمله جان افشان شدند
حق تعالی بیعت ما بسته است
پس نبی دست علی را چون گرفت
بعد از آن گفتا که شو فارغ زغم
ما و خورشید اندر آن ناظر بدند
در رخ این هر دو شه حیران شدند
تونه پنداری که این خود رسته است
۲۳۴۵ صیغه عقد اخوت را بگفت
ما چو موسائیم و چون هارون بهم

قال النبی صلی الله علیه وآله : « انت اخي فی الدنيا والاخرة
وانت منی بمزلة هرون من موسی »

پس مبارك گفت احمد شاه را
هر دو همچون ماه و خورتابان شدند
از جبینها گرد رفتند آنهمه
زین ولایت مرتضی چون بر فروخت
هر که او با شاه مردان عقد بست
رو تو عقدی بند با ایشان درست
عقد میباید که با دینت بود
پور بوسفیان اگر کرد او خلاف
گر خلافی کرد با شیر خدا
هر که او ضد علی مرتضی است
هر که ضد حق بود او کافر است
۲۳۵۰ کرد آن خورشید روشن ماه را
همچو انجم دیگران پنهان شدند
پس مبارکباد گفتند آنهمه
جان اصحاب نبی از رشك سوخت
زد بدامان نبی بی شبهه دست
دامن آل نبی را گیر چست
در جهان نی ظلم و نه کینت بود
تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف
۲۳۵۵ بود خود آن با خدا و مصطفی
بیشك او ضد خدا و مصطفی است
ضد حیدر دشمن پیغمبر است

رو تو از اهل خدا آگاه شو

پس بدین مصطفی همراه شو

تشویق نمودن مستعدان بولایت حضرت شاه مردان

چون بدین مصطفی همراه شوی
هر چه گفتار کلام است و حدیث
رو تو بیعت کن با اولاد رسول
۲۳۶۰ از طریق مرتضی آگاه شوی
گوش کن مشنوسخن از هر خبیث
تا کند الله ایمانت قبول

- ۲۳۶۵ هر چه فرمایند میکن تو بجان خود و رای رأی ایشان راه نیست چاه چبود چاه خسران چاه و یل آن سهیلی کز یمن بر هر که تافت بوی ورنك از حب آل مصطفی است هر کرا چیزی بخاطر خوش بود رو تو غیر از راستی چیزی مگو هر که او دفتر بقلابی کشید ای برادر خط بقلابی بکش عالمی از دست خط گمره شدند خط شه با خط احمد جمع کن هست قلابی خلاف دین همه رسم و آئین را گذار و راست باش راست قول مصطفی و مرتضی است راه احمد راه حق دان بیگزاف خط کلام است و حدیث است و ورع هیچ میدانی که در عالم چه شد از کسی کو راه حق پوشید و رفت رو تو بی حکم خدا کاری ممکن هر که از دین نبی بیزار شد هر که او در راه دین تقصیر کرد هر که او آید بهمراهی ما هر که با او یار شد او یار دید
- ۲۳۷۰ تو بجان کن آنچه گویندت عیان گر روی ره غیر آن جز چاه نیست گفتمت حرفی بینش چون سهیل از شعاعش بوی دید ورنك یافت هر که دید او سرخ روی دوسراست دفتری سازد که ظاهر خوش بود ز آنکه باشد این بعالم خودنکو عاقبت خود را بخلابی کشید پیش قلایان فکن این غل و غش جمع دیگر بر خطوط شه شدند بعد از آن چون نورایمان شمع کن چیست چندین رسم و این آئین همه باش یکروی و مکن این راز فاش غیر این هر کس که کرد او بر نخاست راه دوزخ دان ره اهل خلاف نیست حاصل دیگران را جز جزع^(۱) اینهمه بدعت بعالم از که شد آستان دوزخ او بوسید و رفت خویش را در ضد چومرداری ممکن او نجس گردید چون مردار شد خویشان را در جوانی پیر کرد جای او باشد بهشت باصفا کور شد آنکه او را اغیار دید

۱ - دیگران میدان بظاهر چون جذع (جذع) بمعنی خر مهره است .

- هر چه در عالم بظاهر حاضر است
تو بظاهر نیک باش و نیک رو
رو مقام بیخودی را گوشه کن
غیر ایشان نیست هادی ای عزیز
تو کناره گیر از شهر بدان
هست صحرا وادی بس با حضور
هست صحرا جای امن و باصفا
هست صحرا آنکه گل روید از او
غیر را آنجا نباشد هیچ راه
چون برون آیی تو از شهر بدن
بوی حب^۱ مرتضی هست کند
خانه و شهر بدن ویران کنی
رو تو نیکو باش و هر جا باش
رو بلای آسمانی را بخر
گر بلا از وی بود نیکو بود
هر بلا کز وی بیاید خوش بود
رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع
حیف باشد خود که شیطان در جهان
رو تو از وسواس شیطان دور باش
گر بصورت در دو مظهر جلوه کرد
هست بینا آنکه راه حق رود
رو بحجت کار کن با شاه حق
راه حق از معصیت گردد خراب
ساختی يك خانه را هفتاد در
- تو یقین میدان که فانی آخر است
تا بیاطن تو شوی معنی شنو
و آنکهی گفتار ما را توشه کن
گر تو بینی ناکسی و بی تمیز
رو بصحرا آر و خود را وارهان
دیده اغیار از آنجا مانده دور
هر که آمد رفت از اهل وفا
اهل معنی نکته ها گوید از او
خار نبود در میان آن گیاه
اندر آن صحرا روی بی خویشتن
در بهشت عدن پابست کند
همچو گل جا در میان جان کنی
ز آنکه این معنی نباشد بی بلاش
تا که یابی از بلای او ثمر
خود بلای تو همه از تو بود
بر سر تو خود بلای تو بود
گر کنی حشر تو باشد با سباع
خود تو و سواسی شوی با این و آن
تا ببینی با نبی در يك قباش
مظهر ما در دو عالم هست فرد
کور گردد آنکه او بر دق رود
ز آنکه اعمی را نباشد راه حق
من ز جور تو دلی دارم کباب
سر بسر از دین احمد پیخبر

- باب يك دانم بگفت مصطفی
خود بر آ از باب او در علم حق
رو ازین در تو بشهر مصطفی
چونكه جنت خواستی با حق گرو
ز آنكه حق دانا ز سر خلق شد
من درون جبه دیدم شاه را
گر بدین و مذهبش تو نگروی
مذهب غیر از دلت بیرون دوان
مذهب شه را بدان و راه جو^(۱)
من براه اهل ملت رفته ام
سنت پیغمبر و ملت یکست
هست مهر شاه مردان بر دلم
تا که گفت آنشاه من بامن سخن
آنچه او گفته است من خود آن کنم
تو ز دین او بکن يك خانه
مایه تو گنج حب او بود
گنج و مایه حب او باشد ترا
خانه تو خانه شیطان بود
جامده در خانه بغض و کینه را
هر که بر دین شه مردان برفت
خانه دل را ز غیرت پاك کن
جان دشمن چاك کردم زین سخن
من سخن از دانش او گفتم
- ۲۴۱۰
۲۴۱۵
۲۴۲۰
۲۴۲۵
۲۴۳۰
- مصطفی گفتا علی بابها
تا بری از جمله صدیقان سبق
تا ببینی جنت و فردوس را
رو تو فتاح علیم از حق شنو
در درون جبه و هر دلش شد
از درون یابم بسویش راه را
در حقیقت مرشد و ملعون شوی
در دلت نهی ز ایمان کن روان
تا که باشد علم شرع تو نکو
بر همه اطوار سنت رفته ام
راه حیدر را در این خود کی شکست
قرنها این بُد سرشته در گلم
عیب من در این سخنها تو مکن
غیر دینش را همه ویران کنم
واندر آنجا جای ده جانانه
در دو عالم مایه نیکو بود
چون نداری گنج گردی بینوا
پیش تو دیو لعین رحمان بود
تیره از ظلمت مساز آئینه را
از جهان میدان که با ایمان برفت
و آنگی رو جان دشمن چاك کن
ز آنکه دشمن را نباشد بیخ و بن
وز عطایش در معنی سفته ام

ور نه از عطار کی آید سخن این معانی را بدان و فهم کن
در درون خود آتش شوقش بود
در میان جان من ذوقش بود

تنبیه ارباب غفلت ، و بیان احوال و دریافت خود ، و نصیحت نمودن غافلان

- ای تو غافل از درون و از برون خود در افتادی در این چه سرنگون
ور نه من راحت ز معنی ساختم سحر ایمان را در او پرداختم ۲۴۳۵
راه روشن ساختم از نور او چون ندیدی تو شدی مهجور او
جان من نور ولای او گرفت وز دو عالم خود صدای او گرفت
خاک نیشابور از او گلزار شد هر که بد در خواب از او بیدار شد
من در او کشتم ز بهرت گل بسی عاقبت گل را بچیدم بی خسی
ناکسانرا کی رسد زان غنچه بو زانکه من چیدم گل از بوستان او ۲۴۴۰
هاتف غیم همی آواز داد يك گلی از غیب در دستم نهاد
گفتمش ای سر غیبی حال این گوی با من تا شود سرم یقین
گفت این معنی که با تو همراست يك گلی از بوستان الله است
بلبل آن بوستان ساختند بعد از آن مست جهان ساختند
این معانی را که تو خواهی نوشت هست ورد جمله حوران بهشت ۲۴۴۵
هیچ عاقل بر ملا این را نگفت جمله دارند این معانی را نهفت
من بخود این را نگفتم در جهان هر چه گفته است او بگویم من عیان
من نشان بی نشانان یافتم در دل خود گنج پنهان یافتم
سالها در این سخن حیران بدم واندر آن دریای بی پایان بدم
بوی گلزارت دماغ من گرفت عالمی نور چراغ من گرفت ۲۴۵۰
رو ببر تو از چراغم روشنی تا نباشی تو چو خفاش دنی^(۱)
روشن و خندان شواز نورش دمی لحظه بر ریش دل کن مرهمی^(۲)

۱ - گر نباشی همچو خفاش دنی (خ ل)

باش بر جان همه چون مرهمی

۲ - رو تو روشن باش از نورش دمی

گوش کن اسرار حق را همچو من
 تن ترا ویران ز دنیائی کند
 اندر این دنیا چو تن پرور شوی
 از تن بیسر چه آید غیر هیچ
 گنج باشد هیمه دوزخ یقین
 ای برادر خویش را صافی بساز
 تا رهائی یابی از شیطان تن
 جان ترا روشن ز بینائی کند
 از چنین تن عاقبت بیسر شوی
 هیچ چبود هیچ میدانی تو گنج
 سهل باشد گرتو باشی این چنین
 تا شود درهای رحمت بر تو باز

۲۴۵۵

چون شدی در راه حق حق را بین

این سخن نقل است از سلطان دین

بیان سر لو کشف نمودن علی علیه السلام و به عین یقین ، عالم
 بعلوم آن بودن

آن امیری کو بود در راه حق
 خوانده او علم لدنی را تمام
 گفت چون حق را بدیدم در یقین
 چونکه علمت یافت حق را در عیان
 گر ببیند آنچه من هم دیده ام
 سر غیبی بر دلم گشته عیان
 از نهان و آشکارا حاضرم
 چون بدیدم حق نبینم هیچ غیر
 من بیاطن دیده ام حق را یقین
 من بعین عین خود حق بین شدم
 هر که از فرمان من سر تافته
 هر که با حق راست رفت ایمان برد
 داده حق بر من بقدرت ذوالفقار
 من بغیر از حق نبینم هیچ چیز

۲۴۶۰

۲۴۶۵

۲۴۷۰

هر چه حق گفته است من آن کرده‌ام غیر حق را بجله ویران کرده‌ام
 ای برادر راه حق چون شاه رو ز آنکه او در راه حق بُد پیش رو
 ۲۴۷۵
 رو چو او دین محمد را بگیر
 تا شود روز پسینت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شور کردن، و ظهور
 ولایت ولی رادر هر نشأه باز نمودن، و شرح حال خود بر آن افزودن
 شو مطیع مصطفی و مرتضی ز آنکه حق گفته بقرآنشان ثنا
 تو ثنای شه بجان پیوند ساز تا شود پیوند تو با اهل راز
 جهان عالم فتنه و غوغای اوست در همه جا منزل و مأوای اوست
 او ظهوری کرده در جانم بدهر لاجرم اسرار ریزم نهر نهر
 موج اسرارم نگر منصور وار هر زمان نوعی دگر گیرد قرار
 گاه عاشق گاه معشوق است آن که بآرض و که بعیوق است آن
 گاه سلطان گاه رحمن گاه نور گاه رفته در درون نار و شور
 گاه ایمان گاه احسان گاه لطف میرسد زو بر دل آگاه لطف^(۱)
 گاه روح و گاه روان و گاه جان گاه گشته در درون جان نهان
 گاه عیسی گاه موسی گاه طور گاه کرده در درختی او ظهور
 گاه جود و گاه هم و گاه غم گاه بوده در معانیها کرم
 گاه ایمان گاه برهان گاه نوح گاه در اجسام انسان روح روح
 گاه طوفان گاه باران گاه نم گاه اندر جوش معنی همچویم
 گاه جام و گاه باده گاه خم گاه در جای رسول او گشته کم
 گاه گویا گاه بینا در همه گاه بوده چون شبان اندر رمه
 گاه زرع و گاه درع و گاه شرع گاه اصل اندر یقین و گاه فرع
 گاه جید و گاه دید و گاه عید گاه پیر و کرده عالم را مرید
 گاه سلطان گاه شاه و گاه میر گاه او شاه دو عالم را وزیر

۳۴۸۰

۲۴۸۵

۲۴۹۰

۱- گاه قهر و گاه بحر و گاه عطف.

گاه در ملك معانی شه نشان	گاه کان و گاه جان و گاه روان	۲۴۹۵
گاه هست از نور اعیان دلفروز	گاه سال و گاه ماه و گاه روز	
گاه بوده با ملا يك در نور	گاه سر و گاه بر و گاه فرد	
گاه کرده در دل انسان ظهور	گاه نطق و گاه خلد و گاه حور	
گاه گردد در میان حکم جمع	گاه روزی گاه رازی گاه سمع	
گاه حیدر گاه شیری در جهان	گاه راز و گاه ناز اندر عیان	۲۵۰۰
گاه منصور آمده است و گاه دار	گاه مل گاهی گل است و گاه خار	
گاه بوده اهل معنی را فتوح	گاه ذوق و گاه شوق و گاه روح	
گاه بر لوح تجد چون قلم	گاه آدم گاه نوح و گاه دم	
گاه آمد همراه احمد بیجام	گاه عصمت گاه رحمت گاه نام	
گاه رفته بر سرمستان که می	گاه تارك و گاه باغ و گاه می	۲۵۰۵
گاه در كل جهان کرده ظهور	گاه اول گاه آخر گاه نور	
گاه در ملك معانی جان و تن	گاه با من گاه بی من گاه من	
اینهمه گفتار از گفت نی است (۱)	اینکه من گفتم همه گفت وی است	
بلکه در عین این معانی دیده ام	من زنی این رازها بشنیده ام	
اینهمه افغان من از نائی است	گفتگویم نه همه هر جائی است	۲۵۱۰
آن دم بیرون که بر من میدم	برده چون نائی ز چشم من رمد	
تا نیاویزند از دارت نگون	همچو حیدر بگذر از دنیای دون	
تخم دین (۲) جز در زمین دل نکاشت	حیدر از دنیا یکی در هم نداشت	
فاطمه او را بمعنی مجرمی	بود او را مصطفی خوش همدمی	
کس نبرده در جهان زیشان سبق	بوده سبطینش ز محبوبان حق	۲۵۱۵
خشك لب بنشین تودر نزدیک نهر	این منم از درس ایشان برده بهر	
یا برون آیکرمان از شهر تن	نهر خود پر آب کن از بحر من	

۱- اینهمه معنی ز گفتار نی است .

۲- بلکه او تخمی ز گندم هم نکاشت .

- هر که با من باشد او همچون من است
 شهر من شهر امیر است ای پسر
 شهر من تون است و نیشابور هم
 خاک این وادی به از گل جهان
 همچو مکه طوس باشد جان ملک
 ملک من دارد دو نقد مرتضی
 ملک ما را بر همه جا فخرهاست
 چون محمد^(۱) میر نیشابور شد
 از جفا چون گشت محروقش لقب
 من از آن خاکم که خاکم نور باد
 زید سلطان را زیارت کن بتون
 سرخ کوهک گشت چون ارزنده اش
 اصل من از تون معمور آمده
 هست نام من محمد ای سعید
 من ز باب علم عطار آمدم
 من شدم عطار و عطار آن من
 من بحکمت گفتم این اسرار را
 یار احمد دان و حیدر را بهم
 یار صورت گرچه هست این باوفا
 مصطفی و مرتضی خود بی شکی
 آل احمد خود همه جان مند
 در هدایت معنی ایشان یکی است
- ۲۵۲۰ در درون او ز معنی روزن است
 تو نداری خود ز شهر من خبر
 در زمین طوس گشتم محترم
 اینمعانی را نمیدارم نهان
 چون رضا گشته در آن سلطان ملک
 آن یکی محروق و آن دیگر رضا
 ز آنکه سلطان خراسان فخر ماست
 از قدومش آنزمین پر نور شد
 سوخت جان بیدلان از تاب و تب
 دایماً این ملک ما معمور باد
 گر تو خود هستی بمعنی رهنمون
 گشته سلطانان عالم بنده اش
 ۲۵۲۵ مولدم شهر نیشابور آمده
 شد فریدالدین لقب از اهل دید
 لاجرم گویای اسرار آمدم
 من بدم اسرار و اسرار آن من
 تا شوی یار و شناسی یار را
 ۲۵۳۰ یارت ایشانند از حق محترم
 یار معنی بود با او مصطفی
 بوده اندر صورت و معنی یکی
 خود یکی اند از بصورت بس تن اند
 کور آن کورادر اینمعنی شکی است

۱- مقصود امامزاده محمد بن جعفر صادق علیه السلام معروف با امامزاده محمد محروق است

که در خارج نیشابور نزدیک قبر شیخ مدفون است .

- ۲۵۴۰ من که گویم مدح ایشان در سخن
رو منافق حبّ ایشان کن بدل
خود منافق را نباشد دین درست
از منافق ای برادر دور باش
دان منافق را تو در دین رو سیاه
- ۲۵۴۵ دان منافق همچو نارو همچو دود
دان منافق را تو زنبوران زرد
ای منافق هست کردار تو ننگ
خود منافق نیش دارد در بغل
نیش او زهر است و گفت من دوا
- ۲۵۵۰ تا به بینی شهد زنبوران عشق
دین ما در اصل وصلی داشته
آدم صورت نباشد آدمی
هر که در صورت بماند بد بود
چون گل آدم باسرار او سرشت
- ۲۵۵۵ پس بحکم حق ملایک سجده اش
که ترا چون حق ز گل پرداختند
حق بآدم گفت از گندم حذر
رو کن از گندم حذر باحق نشین
رو تو چون حیدر مخور گندم بدهر
- ۲۵۶۰ چون ز گندم دور کردی نفس را
یعنی از فرمان مکن تو انحراف
چون خلافی از تو ناگه سرزند
همچو شیطان کو زامر انکار کرد
- بر کنم بنیاد خصم از بیخ و بن
تا نباشی بیش عزت خود خجل
ز آنکه میراثی بود بغض اش نخست
تا نکردی از رفاقت مبتلاش
چون خرننگ اوفتد آخر بچاه
رو گریز از صحبت او خود توزود
سالکان را ریش زخم نیش کرد
همچو حجاج آمدی در دین تولنگ
تا زند بر رهروان نیش آندغل
تو روان بر خیز و نزد من بیا
بر دلت ریزد ز جان باران عشق
وصل آمد هر که اصلی داشته
کی شوند این مردم بد آدمی
معنی آمد نیک و صورت رد بود
وز نفخت فیه من روحی نوشت
جمله کردند و بداد این مرده اش
بر همه عالم خلیفه ساختند
تا نیفتی از بهشت ما بدر
تا شوی واصل تو در حق الیقین
تا نه بینی در درونت نیش زهر
باحیه و علم باشی آشنا
تا نکردی مبتلا اندر خلاف
خط عصیان بر جبین تو کشد
گشت ملعون چونکه استکبار کرد

سر نه پیچی هرگز از فرمان دمی
 هست فرمان الهی آنکه تو
 ۲۵۶۵ تا شوی در ملك معنی محرمی
 تابع احمد شوی و آل او
 هر کرا علم و حیا همره بود
 از یقین او تابع آن شه بود
 بعد از آن آید حیا نزدیک عقل
 تا بگیرد از علوم عقل و نقل
 علم از آدم ^(۱) دان که حق داده بوی
 من نگویم کز کجا بوده است و کی

تمثیل در فرستادن عقل و حیا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم علیه السلام

چون ز عزت خلعت آدم بداد
 گفت ای جبریل این سه تحفه را
 ۲۵۷۰ بر بند زد آدم خاکی^۲ ما
 از برای دید مطلق آمده
 تا بتو باشند خود یار و ندیم
 تو بایشان باش و با ایشان نشین
 پس نظر کرد آدم معنی در آن
 ۲۵۷۵ گفت آدم با ملایک در ملا
 عقل خواهم تا جدار من شود
 خود حیا را جا بچشم خویش کرد
 منزلی کردند خود هر یک قبول
 گفت هر کس علم دارد جان بود
 ۲۵۸۰ هر که او با عقل باشد متقی است
 هر کرا با عقل همراهی بود
 هر کرا علم از معانی بوده است
 هر کرا عقل و حیا همراه اوست
 تاج اسرارش روان بر سر نهاد
 بر بند زد آدم خاکی^۲ ما
 از برای دید مطلق آمده
 هم بتو باشند در معنی مقیم
 تا که حاصل گرددت اسرار دین
 دید نور عالم معنی در آن
 ۲۵۸۵ کاین سه جوهر را که آمد از خدا
 علم خواهم در دلم محکم شود
 او نظر در حرمت او بیش کرد
 شرح این معنی همی داند رسول
 خود حیا یک شعبه از ایمان بود
 ۲۵۹۰ این شقاوت بیشکی از احمقی است
 دیدنش از ماه تاماهی بود
 عالم و اسرار دانی بوده است
 آدم معنی دل همراه اوست ^(۱)

۱ - چونکه این علم از خدا آمد بوی

۱ - خود شاه اوست

هر که دارد عقل و دین همراه اوست	خود مقام فضل منزلگاه اوست
عقل با علم و حیا چون جمع شد	سینه‌ها روشن از او چون شمع شد
هر که دارد عقل این دو پیروند	پس حیا و علم باوی بگروند
هر که دارد عقل راه شه رود	نی چو بی‌عقلان درون چه رود
رو تو از بی‌عقل و نادان کن کنار	تا چو حیوان می نباشی در قطار ^(۲)
خود حیا اهل معانی را بود	علم و عقلت از حیا ظاهر شود
جان من دان پرتو انوار اوست	زانکه او را علم معنی یار اوست
عقل با علم و حیا هم‌خانه شد	هم‌هی و می‌خانه و جانانه شد
از من و می‌خانه عشق آمد برون	گشت اودر ملک معنی رهنمون
گفت با جان که بیا تا برپریم	خرقه تن را سراسر بردریم
خیز تا با هم می معنی خوریم	پس ^(۳) بسوی ملک معنی ره بریم
دل ز باطل پاک کن آنکه درون	تا نیندازندت از خانه برون ^(۴)
ظاهر و باطن بمعنی پاک ساز	بعد از آن اندر مساجد کن نماز
گر نماز پاک خواهی پاک شو	ورنه اندر بند جسمت خاک شو
کلشن جانرا بعشقتش پاک دار	تا بروید گل بمعنی صد هزار
شوق ما از حالت مستان بود	جان ما از شوق او نالان بود
سر اسرارش نهانی آمده	جوهر ذاتش عیانی آمده
صد هزاران راز دارم در درون	لیک بستم باب معنی از برون
ای همه مشغول صورت آمده	جملگی محض کدورت آمده
در نظر غیر خدا را پست کن	دفتر معنی ما را دست کن
تو بخوان و گوش کن اسرار من	تا بیابی کلبه عطار من

۲ - تانیاشی همچو حیوان در قطار خل

۳ - وین لباس زهد را از تن دریم خل

۴ - از بالا نگویم

- کلبه عطار جای عاشقانست
 اهل صورت نیست اندر منزل
 من از این صورت برون رفتم تمام
 من کتاب صورت خود شسته‌ام
 علم حال من همه عالم گرفت
 علم من در عرش حوران خوانده‌اند
 علم صورت از رهت بیرون برد
 علم صورت معنیت ویران کند
 علم صورت اهل صورت رانکوست
 علم معنی در دل خود جای کن
 علم معنی را بخود همراه بین
 علم معنی عشق را دارد عیان^(۲)
 علم معنی عالم جانها گرفت
 علم معنی خود حیا در چشم داشت
 علم معنی کرد جانم را شکار
 علم معنی آمد و شیطان گریخت
 علم معنی آمد و عالم گرفت
 علم معنی آمد و جانیم داد
 علم معنی آمد و گفتار شد
 علم معنی سرفراز دین ماست
 علم معنی بادل من راز گفت
- ۲۶۰۵ و اندراو^(۱) ظاهر سرور عارفانست
 گفته ایشان نباشد حاصل
 صورت و معنی او دارم مدام
 چشم صورت بین خود را بسته‌ام
 بلکه تار ورشته آدم گرفت
 ۲۷۱۰ نی گرفتاران دوران خوانده‌اند
 علم معنی بر سر گردون برد
 صد هزاران رخنه در ایمان کند
 لیک در معنی بغایت نانکوست
 علم صورت را بیزیر پای کن
 ۲۶۱۵ علم صورت را ز بهر جاه بین
 علم صورت عقل را دارد زیان^(۳)
 علم صورت در زمین مأوی گرفت
 علم صورت تخم جهل و عجب کاشت
 تادهد او را بیاز شهریار
 ۲۶۲۰ در درون من همه ایمان بریخت
 در حقیقت کشور آدم گرفت
 مهر سلطان در درون من نهاد
 پیش احمد آمد و کردار^(۴) شد
 در دو عالم آیه تلقین ماست
 ۲۶۲۵ قصه آدم بیکدم باز گفت

۱ - و اندرو اسرار دید عارفان است خل

۲ - عشق دارد در زبان

۳ - عقل دارد در عیان

۴ - کرار

علم معنی عشق رادر بر گرفت	رفت و کیش ساقی کوثر گرفت
علم معنی کفر و دین از من ربود	گفت رو ایندم بکن حقرا سجود
علم معنی آمد و احمد شنید	گفت باحیدر نبی در عین دید
علم معنی آمد و شرعش گرفت	بعد از آن از اصل ^(۱) و از فرعش گرفت
علم معنی با محمد راز گفت	بعد از آن باشاه مردان باز گفت
علم معنی کرد در عالم ظهور	بعد از آن او برد موسی را بطور
علم معنی بود اسرار خدا	علم معنی بود انوار هدی ^(۲)
علم معنی مصطفی را شرع داد	بعد از آن بامفتی ما فرع داد
علم معنی باعلی همراه بود	خود نبی ^(۳) الله از آن آگاه بود
علم معنی را رسول الله دید	او علی را اندر آن ^(۳) همراه دید
علم معنی را که این عطار گفت	جملگی از گفته ^(۳) کرار گفت
علم معنی کاف و ها یاعین و صاد	هست در معنی بقرآنت گشاد
علم معنی در طریقت راست بود	در نهان سر ^(۳) حقیقت را نمود
علم معنی در دلم معنی شکافت	بعد از آن در مظهر انسان بتافت
علم معنی را زمعنیها بپرس	در حقیقت روز از نادا بپرس
علم معنی خود کلام الله خواند	برزبان ذکر ولی ^(۳) الله خواند
علم معنی گشت در بازار عشق	یافت او سر رشته ^(۳) اسرار عشق
علم معنی را هدایت کار کن	خیز و رو خود را باو تو یار کن
علم معنی پادشاه علم بود	ز آن فقیر بینوا را حلم بود
علم معنی کاروان سر ^(۳) غیب	دامن من چاک کرده تا به جیب
علم معنی را بدل عطار یافت	زان معانی گوهر اسرار یافت
علم معنی را شریعت خانه	غیر آنخانه همه ویرانه

۱ - در اصل خود فرعی گرفت

۲ - پیش عیسی رفته انوار خدا

۳ - زانکه حیدر را بخود

- علم معنی خانه دلها گرفت
علم معنی گوش کرده جبرئیل
علم معنی قاف تا قاف آمده
علم معنی در درونم زد علم
علم معنی بود اسرار نهفت
علم معنی نی شد و آواز کرد
علم معنی گشت بانی هم نشین
علم معنی را ندانستی چه بود
علم معنی باعلی گفتا نبی
علم معنی مرتضای علیه السلام را جام داد
علم معنی باعلی اسرار گفت
علم معنی باعلی علیه السلام همدم شده
علم معنی پیش او خود روشن است
علم معنی را ز مظهر پرس و رو
علم معنی را ز مظهر گوش کن
علم معنی را عبادتخانه ایست
علم معنی را محبت دانه شد
علم معنی گفتگو دارد بسی
علم معنی رو بخود همراه کن
علم معنی گفتگو دارد بسی
علم معنی مهیدیم دارد بغیب
علم معنی داشت حیدر در یقین
علم معنی دان تو علم اولین
علم معنی دان تو باب اولیا
- و اندر آنجا منزل و مأوی گرفت
هست گفتار نبی الله دلیل
۲۶۵۰ ز آن همه معنی می صاف آمده
ز آن سبب برهم زخم لوح و قلم
شاه مردانش درون چاه گفت
اهل معنی را بخود همراه کرد
این زمان گفتار او در من به بین
۲۶۵۵ خویش را برباد دادی همچو دود
این چنین اسرار ما کی داند ولی
بعد از آن در راه او آرام داد
بعد از آتش حیدر کرار گفت
در میان جان و دل محرم شده
۲۶۶۰ بعد از آن در جان عاشق روزن است
و آن گهی اسرار ربانی شنو
بعد از آن چون جوهری در گوش کن
و اندر آن خانه خدارا دانه ایست
بعد از آتش آدمی هم خانه شد
۲۶۶۵ مثل این مظهر ندارد خود کسی
بعد از آنی جان و دل آگاه کن
خود نخوانده مثل این مظهر کسی
ز آنکه آنشه سرها دارد بجیب
ز آنکه او بد مظهر اسرار دین
۲۶۷۰ هم باو ختم است علم آخرین
ز آنکه او بوده است نفس مصطفی

علم معنی دن که معنی روح تست	شهبسوار لو کشف خود نوح تست
علم معنی مهدی من شد بعلم	هست از مهدی مرا خود علم وحلم
علم معنی مهدیم دارد زغیب	زانکه آنشه سر"ها دارد به جیب
علم معنی دان و ترك جاه کن	خیز و فکر توشه اینراه کن
علم معنی دان و سرگردان مشو	همچو کوران جهان ترسان مشو
علم معنی دان و راه حق برو	واز ولی" الله کلام حق شنو
علم معنی دان چوشاه لو کشف	تاشود بر تو حقایق منکشف
علم معنی دان و ازصوری گذر	تا خلاصی یابی از نار سقر
علم معنی دان و از بدکن حذر	زانکه این دنیا ندارد ره بدر
علم معنی دان و خارج رامین	گر همیخواهی که باشی پاکدین
علم معنی دان و از صورت گذر	زانکه صورت بین شده خود در بدر
علم معنی دان و معنی فاش کن	همچو منصوری که گفته است این سخن
علم معنی دان و از خود کن حذر	زانکه خود بین را نباشد ثمر
علم معنی دان که معنی سهل نیست	همچو صوری او همه بر جهل نیست
علم معنی دان و راه شرع رو	تابری از جمله اهل دین گرو
علم معنی دان بحکم مرتضی	گر همیخواهی که باشی باصفا
علم معنی دان ز جعفر در جهان	زانکه با او بوده علم حق عیان
علم معنی دان و صادق را شناس	پس ز علم او بنه در دین اساس
علم معنی دان و خاک راه باش	تو محب" و دوستدار شاه باش
علم معنی دان و خود را تو مدان	زانکه این دانش ترا دارد زیان
علم معنی دان و حق در خویش بین	زانکه این معنی ندارد خویش بین
علم معنی دان و عقل از حال گیر	وانگهی گفت مرا زو فال گیر
علم معنی دان و چون عطار باش	در میان چشم دل دیدار باش
علم معنی دان و چون خورشید شو	پس برو در ملک او جمشید شو

- علم معنی دان و رفض او مبین
علم معنی دان بنورم در سخن
علم معنی دان و فتوی گوش کن
هر که دارد حب او ایمان برد
رو تو حبش در درون دل بکار
رو تو حبش دار و صیقل زن دلت
راه او را جو اگر مرتد نه
از منافق دور باش او را مبین
رو تو شهبازی بمعنی پر بر آر
ای پسر تو روح را شهباز کن
نه مثال خرمگس پرواز کن
- ۲۷۰۰
۲۷۰۵

در بیان روح و جسم و نقصان نفس ، و گرفتاری روح باو

و رهائی یافتن بیرکت متابعت شاه اولیا

- روح تو شهباز علوی آمده است
خرمگس نفس است و بس دنیا پرست
تو بروح خویشتن بنگر که چیست
دشمن بسیار دارد روح تو
نفس دشمن کور سازد روح شاد
دشمن روحت همی بخل است و آذ
دایما نفس تو باشد همچو سگ
خود بکذابی بر آوردی تو نام
دیگر آنکه غافلی از یاد حق
از عرق در مرگ رو اندیشه کن
- او شهنشاه سماوی آمده است
او کند دایم بمرداری نشست
بعد از آن در معنیش بنگر که کیست
لیک از او دایم بود مفتوح تو^(۱)
تا روی در عالم معنی چو باد
ز آن کی از کاهلی دایم نماز
آهوان حرم را گیرد بتک
تا بزیر جبه بنهادی تو دام
بهر یکدنیا کردی صد عرق
در معانیها عبادت پیشه کن
- ۲۷۱۰
۲۷۱۵

دایما باشی تو اندر واق ووق
 خیز و افشان دامن خود راز گرد
 هر چه گوید او تو آنرا رد کنی
 صد چو شیطان هر طرف شاگرد تست
 در خیالت آنکه آن پر در بود
 تا شوی فارغ ز شر اهرمن
 اینچنین شیوه ترا کی درخور است
 ز آنکه منصب داری و خرج گران
 ورد باطل کردی و دردت گرفت
 وقت خوردن میشوی توسرنگون
 اندر این آلودگی خفتی و مرد
 ز آنکه در معنی نباشد این صواب
 من ز تو بیزارم از خود قاضی
 ز آنکه اندر شرع احمد نیستی
 گر ز معنی تو خبر داری و بو
 در میان جان خود معبود بین
 ز آنکه اینمعنی بدانند اهل راز
 خویش را انداز در کشتی نوح
 بعد از آنی خانهات پر نور کن
 گشت نفست درسوی الله رهنمون
 بردهام از جمله خلقان سبق
 بر زبان من غیر او کی راندهام
 لیک دارد آن سبق صد پرده پوش
 در درون پرده اسرار جلیل

نفس تو چون غافلت سازد ز حق
 بهر مال و گنج داری رنج و درد
 کرد شیطان يك گنه تو صد کنی
 دیگر آنکه علم باطل ورد تست
 سینهات از حيله و شر پر بود
 ۲۷۲۰
 روصد ف پر در معنی کن چومن
 دیگر ت وسواس و نخوت در سراسر است
 دید تو باشد جدا اندر جهان
 گرد بدعت گردد بر گردت گرفت
 هست جسمت حقه پرریم و خون
 ۲۷۲۵
 هست اجسامت پراز اخلاط و درد
 اندرین دنیا مکن ز نهار خواب
 گر چو حیوان تو بخوردن راضی
 قاضی شرع محمد نیستی
 در شریعت رد نه بینی همچو او
 ۱۷۳۰
 رو ازینها بگذر و مقصود بین
 رو تو این قطره بدریا وصل ساز
 جسم خود را پاک گردان همچو روح
 رو تو غیر حق ز جسمت دور کن
 غیر بیرون کن که حق آید درون
 ۲۷۳۵
 در درون خانه دارم راز حق
 من سبق از پیش خود کی خواندهام
 من سبق از مرتضی دارم بگوش
 هست از آن يك پرده پیش جبرئیل

- آسمان شد پرده انوار او ^(۱)
 غیر او خود نیست با عطار هیچ
 غیر او در دل ندارم مهر کس
 غیر مدح او نگویم مدح کس
 هست عطار این زمان بس مستمند
 ای تو را ملک معانی در نگین
 ای تو را معبود محرم داشته
 هست اسرارم بمعنی بود بود
 جوهر ذاتم ترا انسان کند
 جوهر ذاتم عیان اندر عیان
 مظهر و جوهر براهت آورد
 خواهم از فضل خدا یا رحمتی
 خوان انعام تو باشد در خورم
 ای خداوند بحق انبیاء
 کاین سخن را کن زنا محرم نهان ^(۲)
 حق عیان شد پیش ارباب کمال
 حق عیان دان پیش ره بینان عشق
 حق عیان دان پیش جمعی اهل درد
 حق عیان دان پیش درویشان دین
 حق عیان دان در وجود اهل دل
 فعل نفس تو ترا تیره کند
 دارم از علم لدنی نقطه
- این زمین يك گردی از اسرار او ^(۲)
 تو بیا بر نام من این نامه پیچ
 مصطفی باشد گواهم این نفس
 ز آنکه مدح او خدا گفتست بس
 سینه مجروح و فقیر و دردمند
 جمله کر و بیانت خوشه چین
 در میان جان آدم داشته
 در همه جا مظهر انسان نمود
 در معانی همچو در غلطان کند
 مظهر من هم نهان اندر نهان
 بلکه خود نزدیک شامت آورد
 کن بلفظ خویش بر ما رحمتی
 سر سودای تو باشد در سرم
 حق قرب و حق قدر اولیاء
 ز آنکه می بینم در آن حق را عیان
 حق نهان شد پیش جمع قیل و قال
 هست ظاهر نزد محبوبان عشق
 خیز و راه غیر حق را در نورد
 گه شده پیدا بآن و گه باین
 تو شدی از فعل نفس خود خجل
 بر جمیع فعلها خیره کند
 هر دو عالم پیش او خود ذره

۱ - اسرار او .

۲ - از رفتار او .

۳ - کن کتبهایم زنا اعلان نهان .

هان که مقصودت ازان حاصل بکن	تا بیابی جان معنی در سخن
من سخن گویم چو در شاهوار	بهر تو آوردم و کردم نثار
من سخن در ذات یزدان رانده ام	بعد از آن مظهر به انسان خوانده ام
من سخن دارم نگویم پیش کس	ز آنکه تو واقف نه از کیش کس
کیش ترسائی به است از دین تو	ز آنکه از نفس است کفر آئین تو
کرده هفتاد فرقه دینت را	از نبی شرمی بدارای بیحیا
رو طریق آل احمد دار دوست	راه ایشان تویقین دان راه اوست
راه را دان از نبی و از ولی	تو باین ره رو گریز از کاهلی
کاهلی از جاهلی باشد ترا	جاهلی کفر جلی باشد ترا
من ترا راهی نمایم راه راست	و آنکه گویم که راه حق کجاست
من ترا در راه حق رهبر کنم	آگهت از دین پیغمبر کنم
من ترا در راه حق خندان کنم	خارجی را همچو سگ گریان کنم
من ترا راهی نمایم همچو نور	تا کنی در عالم معنی ظهور
من ترا راهی نمایم از کلام	انما بر خوان اگر داری نظام
من ترا راهی نمایم از یقین	گر توهستی مؤمن و بس پاکدین
من ترا راهی نمایم از رسول	توهم از عطار ^(۱) کن این ره قبول
من ترا راهی نمایم همچو روح	تا روی در کشتی احمد چو نوح
من ترا راهی نمایم گر روی	و اندرین ره کن بمعنی دل قوی
من ترا راهی نمایم در علوم	بعد من هم عارفی گوید بروم ^(۲)
من ترا راهی نمایم از الست	گر نباشد اعتقادات تو پست
من ترا راهی نمایم از ولی	سر بنه در راه او گر مقبلی
من ترا راهی نمایم در ظهور	تا تو بینی عکس رخسارش چو نور

۱ - رو تو از عطار .

۲ - اشاره بظهور مولانا جلال الدین محمد رومی صاحب مثنوی است

- من تراراهی نمایم در علن
 من تراراهی نم‌ایم عشق‌گفت
 من تراراهی نمایم از کرم
 من تراراهی نم‌ایم از کمال
 من تراراهی نمایم همچو روز
 من تراراهی نمایم فکر کن
 من تراراهی نمایم از خدا
 من تراراهی نم‌ایم از علیم
 من تراراهی نمایم خود بدهر
 اینچنین ره سالکان سر کرده‌اند
 اینچنین ره را نبی^۱ الله دید
 مصطفی^۲ ره را بفرزندان نمود
 راه ایشان گیر تا حق بین شوی
 راه ایشان گیر و دینت ترک کن
 راه ایشان گیر تا ایمن شوی
 راه ایشان گیر و در جنت درای
 راه ایشان گیر و با سلمان نشین
 گر روی این ره بمنزله رسی
 گر روی این ره مسلمان گویمت
 گر روی این راه تو نامی شوی
 گر روی این دم بحق واصل شوی
 گر روی این ره تو دنیائی مبین
 گر روی این ره نبی همراه تست
 گر روی این ره شوی واقف ز خویش
- تا تو بینی شاه خود در خویشتن
 آشکارا همین بکن سر نهفت
 غیر اینره خود بعالم نسپرم
 گر تو باشی فاضل و عابد بحال
 اولش عشقست و آخر درد و سوز
 رو تو یاری گیر و با او ذکر کن
 لیک باید که تو باشی پارسا
 تو بر آن ره رو بجنت النعیم
 کاندرو بینی هزاران شهر شهر
 پی از آن در ملک معنی برده‌اند
 این حقیقت را همه از حق شنید
 راه ایشان گیر و حق را کن سجود
 ورنه اندر گور بی تلقین شوی
 از محبتان باش و کینت ترک کن
 در ره معنی همه باطن شوی
 زانکه جنت باشد ایشان را سرای
 زانکه سلمان بوده اندر عین دین
 ورنه کی در معنی دلها رسی
 فیض بار از نور ایمان گویمت
 ورنه چون شیطان بید نامی شوی
 ورنه چون دیوار شوره گل شوی
 ورنه رو بنشین و رسوائی مبین
 مصطفی^۳ و آل او آگاه تست
 در درون خویش می بینی تو کیش

۲۷۸۵

۲۷۹۰

۲۷۹۵

۲۸۰۰

۲۸۰۵

۲۸۱۰. گر روی این ره دلت روشن شود
 گر روی این ره مثال جان شوی
 گر روی این ره معانی دان شوی
 گر روی این ره خدا راضی ز تو
 گر روی این ره نظام الدین شوی
 گر روی این ره شود روشن دلت
 گر روی این ره عبادت پیشه کن
 گر روی این ره محبت بایدت
 ۲۸۱۵. گر روی این ره یکی همراه گیر
 گر روی این ره چو ابراهیم رو
 گر روی این ره زسر باید گذشت
 گر روی این ره چو من دانی همه
 ۲۸۲۰. گر روی این ره به اسراری رسی
 گر روی این ره سفر باید سفر
 گر روی این ره توهمت دار پیش
 گر روی این ره بمظهر کن نظر
 گر روی این ره خطر ناید زبد
 ۲۸۲۵. گر روی این ره ببر از خلق هم
 گر روی این ره بحق واصل شوی
 گر روی این ره دلت روشن شود
 گر روی این ره محبت بایدت
 گر روی ره دامن آنشاه گیر
 ۲۸۳۰. گر روی این ره زسر باید گذشت
 گر روی این ره تو فرد فرد شو
 بعد از آن جسم تو هم گلشن شود
 ورنه در ملک جهان بیجان شوی
 خود درون جوهرت انسان شوی
 مصطفی و مرتضی راضی ز تو
 یا شوی حلاج و هم حق بین شوی
 نعره مستان بر آید از کلت
 رو زنا اهلان دین اندیشه کن
 و از دل عطار همت بایدت
 بعد از آن رو دامن آنشاه گیر
 یا چو اسمعیل کن جانت گرو
 ورنه اندر گوشه باید نشست
 هم تو علم معرفت خوانی همه
 خود بکنج خانه یاری رسی
 تا تو بینی در جهان هر خیر و شر
 رو طلب کن جوهر ذاتم ز خویش
 تا نیفتد در وجود تو خطر
 خود همه افعال بد آید زبد
 تا نگردی پیش ایشان متهم
 ورنه چون دیوار شوره گل شوی
 بعد از آن چشم تو هم گلشن شود
 وز دل عطار همت بایدت
 بعد از آن دست یکی همراه گیر
 از مراد خویش بر باید گذشت
 در میان اهل معنی مرد شو

- گر روی این ره تو مارا یاد کن
 گر روی این ره باو باید نشست
 گر روی این ره دلت غمگین مدار
 گر روی این ره بخلقان کن کرم
 گر روی این ره مجو آزار خلق
 گر روی این ره پنهان کن سر من
 گر روی این ره برو آسوده شو
 گر روی این ره تو فرد فرد شو
 گر روی این ره ز زن باید گذشت
 گر روی این ره تو دنیائی بریز
 گر روی این ره ز راه خود گذر
 گر روی این ره تو خورده دان شوی
 گر روی این ره تو مارا یاد کن
 گر روی این راه منزل گویمت
 گر روی این راه شفقت کن بخلق
 گر روی این راه باید مهری
 گر روی این راه بایاران بهم
 گر روی این راه بی یاران مرو
 گر روی این راه و یاری نبودت
 گر روی این راه بی رهبر مرو
 گر روی این راه با عطار باش
 روتو این راه و مرو دنبال کس
 روتو این راه و رضا ده بر قضا
 روتو این راه و بیا در کوی او
- روح ما را از دعائی شاد کن
 و آنکهی از غیر او باید گشت
 زانکه گیرندت بمعنی در کنار
 و آنکهی بیرون کن از ذات ستم
 رو بمعنی کن نظر در زیر دل
 تا نگویندت بدیها در سخن
 و آنکهی بر از ملایک تو کرو
 در میان اهل دل یک مرد شو
 بلکه از صندوق تن باید گذشت
 بعد از آن از اهل دنیا کن گریز
 راه حق را خدا دان بی خطر
 در معانی موسی عمران شوی
 روح ما را از دعائی شاد کن
 او لا از کعبه دل گویمت
 تا دهندت جامه شاهی نه دل
 تا نماید اندرین راحت رهی
 من ترا خرگاه در کرسی زنم
 تا نیفتی در درون چاه و کو
 مظهر و جوهر بکن تو مهرت
 و ر روی میبایدت صد جان نو
 بحر لطف و مظهر انوار باش
 زانکه هفتادند در معنی و بس
 تا دهندت در معانیها عطا
 تا به بینی در معانی روی او
- ۲۸۳۵
 ۲۸۴۰
 ۲۸۴۵
 ۲۸۵۰
 ۲۸۵۵

روتو اینراه و مرو با گمرهان	زانکه هستند همچو حیوان بیزبان
روتو اینراه و محمد صلی الله علیه و آله را بدان	زانکه او هست رهنمای انس و جان
روتو اینراه و درینره شاه بین	بعد از آنی نور إِلَّا اللَّهُ بین
روتو اینراه و بدانش اصل خویش	زانکه بر حق باشی و با وصل خویش

رو تو این راه و علی را دان امام

۲۸۶۰

تا که گردد دین و اسلامت تمام

قصه شیخ شقیق بلخی و هارون الرشید، و بیان نمودن ربقه امام معصوم

موسی کاظم علیه السلام و منصور حلاج و تمثیل آنکه آشنا

بیگانه را راه باشنائی مینماید و بیگانه آشنا نمیشود

بود او مشهور از اهل صفا	بود شیخی عابد و بس پارسا
غیر حق را رفته بود از جان پاک	داده او را معرفت یزدان پاک
خوانده اندش اولیای حق شقیق ^(۱)	نام او را باتو گویم ای رفیق
شرع احمد را نهان از خلق دید	بود او در عصر هارون الرشید
تا بگوید سر اسرار خدا	رفت روزی نزد هارون در خلا
آنچه دیده بود خود گوید عیان	در خلاف و آشکارا و نهان
گفت هستی در زمانه مرد راست	چون بدید او را خلیفه عذر خواست
نیست زهد تو به پیش من نهان	زاهدی مثلت ندانم در جهان
من بزهد خویش عابد نیستم	شیخ با او گفت زاهد نیستم
زهدم از دید طاعت باشدش	زاهد است آنکو قناعت باشدش
آخرت را جسته پیدا کرده ام	من بترك دید دنیا کرده ام
زانکه داری ملك دنیا درنگین	زاهد دنیا توئی ای ملك بین
آبروی آخرت را برده	خود باین دنیا قناعت کرده
وصل او خواهم که طاعت میکنم	من بهردو کی قناعت میکنم

۲۸۶۵

۲۸۷۰

۱ - مقصود شیخ شقیق بلخی از اولیا و عرفای قرن سوم هجری است

- چونکه هارون اینسخن بشنید از او
گفت پس ایشیخ پندی ده مرا
شیخ گفتا حق ترا باخویش خواند
تایباری صدق بر گفتار حق
هر چه حق فرموده باشد آن کنی
دیگر آنکه عدل کن تو در جهان
ورنه عمر خویش ضایع میکنی
دیگر آنکه جای حیدر جای تست
بود علم و فضل در ذات علی
او دل از شرع نبی پر نور کرد
حق تعالی ذوالفقارش چون بداد
شرع احمد را رواج از تیغ داد
تو مخالف را چو آتش منع کن
داد مظلومان ز ظالم و استان
خلق عالم شادمان از عدل تو
ورنه باشی حاکی غافل بدهر
حق تعالی سرنگون اندازدت
تو طریق عدل را بنیاد کن
رو تو بنیادی بمان از عدل خویش
رو تو راهی ساز همچون راه حج
رو تو راهی ساز از علم طریق
رو تو راهی ساز از شرع نبی
رو تو با ارباب دین همت بدار
رو به پیش موسی کاظم بحلم
- آه سردی خوش بر آورد از گلزار
تا شرم دل سرد از این محنت سرا
بعد از آن بر جای صدیقان نشاند
از کلام مصطفی خوانی ورق
غیر حق را در جهان ویران کنی
گو تو داری از علوم دین نشان
خویش را از خلد مانع میکنی
مسند عزت بیزیر پای تست
خود حیا و جود ظاهر ز آن ولی
وز شجاعت کفر را مقهور کرد
و هم او در جان بی دینان فتاد
پیش تیغ او خوارج سر نهاد
اصل ایشانرا بکن از بیخ و بن
غیر را محرم مکن در این و آن
بر جمیع پادشاهان فضل تو
عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر
خود چه میدانی که چون اندازدت
عالمی از عدل خود آباد کن
رو فرست اسباب عقابیت ز پیش
ز آنکه بنیادی ندارد خشت و کج
گر تو هستی با من مسکین رفیق
تا ببینی روز روشن در شبی
ز آنکه این دنیا نباشد پایدار
ز آنکه او باشد بمعنی کان علم
- ۲۸۷۵
۲۸۸۰
۲۸۸۵
۲۸۹۰
۲۸۹۵

- ۲۹۰۰ رو به پیش موسی کاظم بحرف
 رو به پیش موسی کاظم که او
 رو به پیش موسی کاظم ببین
 رو بر موسی کاظم عذر خواه
 تو به پیش کاظم از منصور پرس
 رو تو از آل نبی همت طلب
 رو تو کفر خویش از خود دور کن
 رو بفریاد دل درویش رس
 رو حذر از آه مسکینان حذر
 رو حذر از آه خلقان خدای
 رو حذر از سوز مسکین الحذر
 ۲۹۱۰ رو ممکن ظلم و زخود ظلمت مران
 تو بدرویشان تکبر کفر دان
 رو تو پند من بجان خود نشان
 تو کنار گیر از راه بدان
 رو کنار کن از این مشتی حمار
 رو ببین شان در قطار نحو و صرف
 ۲۹۱۵ رو تو پندم را میان جان نشان
 پندهای من بمعنی گوش کن
 چونکه هارون این سخنها را شنید
 در جهان این تخم را کی کاشتی
 ۲۹۲۰ حیف اوقات تو و حالات تو
 حیف رفتی از جهان نادیده سیر
 حیف کردی کشتی این منصور را
- جان خود را در ره او ساز صرف
 هست نقد احمد و حیدر نکو
 در مجالش نوری از حق الیقین
 ز آنکه تو منصور را کردی تباه
 حالت مستان حق از طور پرس
 ز آنکه ایشانند در دنیا سبب
 در محبت جان خود پر نور کن
 تا شود راضی خداوند از تو بس
 و نه افی تو بد دنیا در بدر
 و نه آویزند در نارت ز پای
 تا نیاویزندت از دنیا بسر
 ز آنکه ظالم نیست گردد در جهان
 ز آنکه ایشانند شاه و شه نشان
 تا دهند خود بمعنیها نشان
 ریز در آتش علوم جاهلان
 ز آنکه فضل و علم ایشان شد فشار
 خود ندانند علم معنی نیم حرف
 اینهمه معنی کلام حق بدان
 لب زد کر غیر حق خاموش کن
 نعره زد گفت با خود کای رشید
 حیف اوقاتی که ضایع داشتی
 بر بساط نرد حق شهمات تو
 حکما راندی نکردی هیچ خیر
 گوش کردی حرف اهل زور را

- ظلم کردی بر چنان سلطان دین
از چنین حالت بسی بیدل شد او
بعد از آن نزدیک کاظم شد بشب
من در این مدت ز تو غافل بدم
من ترا دانم خلیفه از یقین
من ترا دانم امام هر انام
من ترا دانم ولی حق یقین
من ترا دانم بمعنی پیشوا
مردمان جمله بقصد تو بدند
ز آنکه منصور از محبتان تو بود
پنج سال است اینکه غیبت میکنند
پیش من گویند هر شب تا سحر
دیگر آنکه چون برون آید به پیش
روی و موی خود بمالد بر زمین
من بایشان گفتم این خود باک نیست
من شنیدم یکسختن از باب خویش
گفت در ایام صادق روز عید
چند جا بر آستانش سر نهاد
من چگویم خود بحلاج این زمان
صدق او از آستان او بجو
من ندارم کار با حلاج هیچ
بود این معنی میان ما و خلق
از فقیهان مجمعی حاضر بودند
- ۲۹۲۵ گوش کردی گفت این مثنی لعین
از سر شك دیده اندر گل شد او
گفت از من هر چه میخواهی طلب
بلکه خود در علم دین جاهل بدم
ز آنکه هستی نقد خیر المرسلین
ز آنکه داری شربت کوثر بجام
ز آنکه با تو هم رهست اسرار دین
۲۹۳۰ ز آنکه هستی در هدایت مقتدا
دشمن منصور بهر تو شدند
بود او را پیش در گاهت سجود
بر سر منصور خود بدعت زنند
پیش کاظم مینهد حلاج سر
۲۹۳۵ سر نهد بر آستان صد بار بیش
سجده باید کرد حق را این چنین
این خلاف شرع و از ادراک نیست
گفته ام صد بار با اصحاب خویش
شیخ بسطامی به پیش او دوید
۲۹۴۰ این حکایت از پدر دارم بیاد (۱)
ز آنکه این کردند مردان در جهان
ز آنکه بوده آستانش آبرو
گر تو داری مرد کی پوچی و گنج
بعد از آن میزد انا الحق زیر دل
۲۹۴۵ بر حدیث و قول او ناظر بدند

خود ز خون او گلستان کاشتند	جمله فتواها بخونش داشتند	
از چنین کشتن نبامد هیچ سود	اندر اینمعنی گناه من نبود	
خود نکردم من بمعنی این نکو	من بعدر استادهام در پیش تو	
عفو فرما بر من مسکین زار	از سر اینجرم شاها در گذار	
گفت در باطن توئی با من بکین	پس زبان بکشاد آن سلطان دین	۲۹۵۰
ز آنکه این اقرار مییابد نکو	لیک ایندم عفو کردم جرم تو	
اهل دل را همچو من همرازباش	بعد از این با اهل دین دمسازباش	
گشته او در پیش حق محولقا	گفت با هارون که بین منصور را	
او به پیش شاه خود محرم شده	دید هارونش بکنجی دم زده	
گفت موساش بیا بنگر بمن	نعره زد هارون و رفت ازخویشتن	۲۹۵۵
پیش ما دلریش باشد در پناه	پیش ما درویش باشد پادشاه	
پیش ما خود کس بودیبخویش را	پیش ما مرهم بود دلریش را	
پیش ما کینه مدان در سینه	پیش ما نبود عذاب و کینه	
پیش ما باشد نهانی در عیان	پیش ما باشد معانی در بیان	
پیش ما اکرام باشد بیشمار	پیش ما انعام باشد صد هزار	۲۹۶۰
پیش ما باشد معانی کلام	پیش ما باشد ملایک صبح و شام	
پیش ما باشد همه انوار غیب	پیش ما باشد همه اسرار غیب	
پیش ما باشد مقام اولیا	پیش ما باشد کتاب انبیا	
پیش ما باشد همه شیران زبون	پیش ما شد تاج شاهان سرنگون	
پیش ما باشد همه دیدار حق	پیش ما باشد همه اسرار حق	۲۹۶۵
پیش ما باشد همه رفتار جان	پیش ما باشد زمین و آسمان	
پیش ما باشد زکاف و نون بسی	پیش ما باشد دلی پر خون بسی	
پیش ما باشد همه گفتار عشق	پیش ما باشد همه اسرار عشق	
پیش ما باشد عذاب و هم عقاب	پیش ما باشد بمعنی شیخ و شاب	

- پیش ما باشد صلاح پارسا
پیش ما باشد جحیم و خلد هم
پیش ما جوهر چه باشد در جهان
پیش ما باشد شراب کوثری
پیش ما باشد مقامات ولی
پیش ما باشد ریاضتهای عشق
پیش ما باشد ملایک صف زده
پیش ما باشد کرام الکاتبین
چونکه هارون اینمعانی را شنید
چشم خود را بر زمین او دوخته
خود ز چشم او همه خون میچکید
او به پیش شاه از خود رفته بود
بعد از آن گفتا که یا خیرالامم
یک توقع دارم از تو یا امام
دیگری آنکه بگو منصور را
من همی ترسم که ویرانم کند
من همی ترسم که از تخم کشند
یا امام دین بده امید من
پس امام آنکه نظر بروی فکند
این زمان گشتی خلاص از بند او
گر با خلاص آوری روئی بما
ور همیشه تو بکین باشی چنین
گر شوی پیوند ما در رشته
- ۲۹۷۰ پیش ما باشد مقام التجا
پیش ما باشد معانی جام و جم
پیش ما آن آشکار او نهان
پیش ما باشد طریق رهبری
پیش ما باشد کرامات ولی
۲۹۷۵ پیش ما باشد فراغتهای عشق
پیش ما باشند حوران کف زده
پیش ما جا کرده جبریل امین
پیش آنشه خویش را بیخویش دید
هستی خود را به پیشش سوخته
۲۹۸۰ ز آنکه او منصور را کرده شهید
ز آنکه با منصور او بد کرده بود
در دو عالم بوده ای تو محترم
آنکه از این بنده مستان انتقام
تا کند روحش دگر با من صفا
۲۹۸۵ بی نجاج و نسل و بیجانم کند (۱)
بر سر دار بلا سخنم کشند
رحم کن بر محنت جاوید من
گفت او افکنده بودت در کمند
عاقبت خواهی شدن خرسند او
۲۹۹۰ در عذاب آخر نگر دی مبتلا
مرتد روی زمینی در یقین
بعد از این پیدا کنی سر رشته

رشته ما از معانی تافته است	رشته ما از معانی تافته است	
رشته ما کار گاه انس و جان	رشته ما کار گاه انس و جان	
رشته ما سلسله در سلسله است	رشته ما سلسله در سلسله است	۲۹۹۵
رشته ما اینجهان و آنجهان	رشته ما اینجهان و آنجهان	
رشته ما آدم و نوح است و هود	رشته ما آدم و نوح است و هود	
رشته ما رشته جانها شده	رشته ما رشته جانها شده	
رشته ما بارگاه اولیاست	رشته ما بارگاه اولیاست	
رشته ما از نبی الله بود	رشته ما از نبی الله بود	۳۰۰۰
رشته ما رشته ز الله بود	رشته ما رشته ز الله بود	
رشته ما گیر و آنکه خوش برو	رشته ما گیر و آنکه خوش برو	
رشته ما را محبان داشتند	رشته ما را محبان داشتند	
رشته ما دان صراط مستقیم	رشته ما دان صراط مستقیم	
رشته ما دان ردای صالحان	رشته ما دان ردای صالحان	۳۰۰۵
رشته ما جامه آدم شده	رشته ما جامه آدم شده	
رشته ما با علی پیوند شد	رشته ما با علی پیوند شد	
رشته ما دان حسن آنکه حسین	رشته ما دان حسن آنکه حسین	
رشته ما باقر و صادق بود	رشته ما باقر و صادق بود	
رشته ما داده عالم را نظام	رشته ما داده عالم را نظام	۳۰۱۰
گر تو میخواهی که گردی رستگار	گر تو میخواهی که گردی رستگار	
ز آنکه ما هستیم بی روی و ریا	ز آنکه ما هستیم بی روی و ریا	
هر که با ما نیک شد نیکو شود	هر که با ما نیک شد نیکو شود	
و آنکه با ما از حسد گردید بد	و آنکه با ما از حسد گردید بد	
گفت هارون یا امام المتقین	گفت هارون یا امام المتقین	۳۰۱۵
بستم آخر با شما ز آنگونه عهد	بستم آخر با شما ز آنگونه عهد	
زانجهت سر لدنی یافته است	زانجهت سر لدنی یافته است	
بافته دان پیش بازار جهان	بافته دان پیش بازار جهان	
رشته ما قافله در قافله است	رشته ما قافله در قافله است	
رشته ما کار گاه لامکان	رشته ما کار گاه لامکان	
رشته ما نسل ابراهیم بود	رشته ما نسل ابراهیم بود	
بعد از آن در قرب او ادنا شده	بعد از آن در قرب او ادنا شده	
رشته ما در مقام قل کفی است	رشته ما در مقام قل کفی است	
از ولایش جان و دل آگاه بود	از ولایش جان و دل آگاه بود	
ز آن درون ما زحق آگاه بود	ز آن درون ما زحق آگاه بود	
تا بیابی خود حیات خویش نو	تا بیابی خود حیات خویش نو	
در میان جان جانان کاشتند	در میان جان جانان کاشتند	
پیش ما آنرشته میباشد مقیم	پیش ما آنرشته میباشد مقیم	
رشته ما خرقة کرب و بیان	رشته ما خرقة کرب و بیان	
رشته ما تا رو پود دم شده	رشته ما تا رو پود دم شده	
رشته ما با ولی دربند شد	رشته ما با ولی دربند شد	
رشته ما دان علی آن نور عین	رشته ما دان علی آن نور عین	
آنکه او در ملک دین حاذق بود	آنکه او در ملک دین حاذق بود	
ختم این رشته بمهدی شد تمام	ختم این رشته بمهدی شد تمام	
در ولایتهای ما تو شك میار	در ولایتهای ما تو شك میار	
نخل باغ مصطفی و مرتضی	نخل باغ مصطفی و مرتضی	
در میان حور عین دلجو شود	در میان حور عین دلجو شود	
مالك دوزخ سوی خویشش کشد	مالك دوزخ سوی خویشش کشد	
چند جانم را بسوزی اینچنین	چند جانم را بسوزی اینچنین	
که گنم در دوستی بسیار جهد	که گنم در دوستی بسیار جهد	

- در حق تو قول دشمن نشنوم خصم را از بیخ واز بن بر کنم
گفت امامش گر چنین باشی مقیم ایمنی از محنت قعر جحیم
ور بقول خصم خواهی کرد بیم کی دهندت جا بجئات النعیم
من گرفتم بر تو حجت این زمان گر شنودی هستی آخر در امان
ور بقول دیگران کردی تو کار در سقر باشد مقامت پایدار

از می دنیا نگریدی مست تو
دین و دنیا را مده از دست تو

تمثیل در فواید خاموشی و گوش کردن پند استاد و یک جهت بودن در آن
و بیان استعداد جبلی مستعدان

- پادشاهی بود احمد نام او رونق اسلام در ایام او
پادشاهی عادل و با فضل و داد خاص و عام دهر پیشش سر نهاد
در زمان او همه اهل علوم شادمان بودند در هر مرز و بوم
هیچکس در ملک او غمگین نبود زانکه لطفش عام گشته در وجود
مرهم درد دل درویش بود بود دایم پیش حق اندر سجود
دایماً میخواست از حق یک پسر داد وی را حق تعالی یک گهر^(۱)
گوهری از صلب او موجود ساخت و آنکه او را عابد و معبود ساخت
قابل و بس عاقل و بسیار دان داشت استعداد و شد اسرار دان
چون بحدت چارده اندر رسید خود پدر او را بجان می پرورید
یوسف اندر حسن و داود از نفس دیدن او خلق را میشد هوس
صد هزاران دل اسیر غمزه اش بود سلطان جهان خود بنده اش
دانه خالش هزاران دام داشت جان آدم را درو آرام داشت
مردم چشمش دل عشاق برد طاق ابرویش ز عالم طاق برد
صد هزاران دل ازو بُد بیقرار عشق او میکرد جانها را شکار
چشم خویش فتنه عالم شده قد خویش سایه آدم شده

۱- آنچه از حق خواست دادش خود گهر (خ ل) .

- ۳۰۴۰ صد هزا ان دل ازو در موج خون
آفتاب از رشك عكش تاب زد
صد هزاران بنده اش زرین کمر
صد هزاران اسب تازی و شتر
عشق او در جمله دلها نقش بست
خلق از عشقش ز قید عقل رست
لیك گنجی داشت در دل از علوم
عرض میکردند بروی گنج و مال
۳۰۴۵ گفت یابم رنج من از عرض گنج
بود او را عقل لقمان حکیم
روی او بود آیت صنع الاله
عقل انسان لال گشته پیش او
چون بدید آنشاه کیخسرو نشان
۳۰۵۰ گفت یارب این نعیم خلد را
مقتدائی کو دلیل حق بود
باشد او واقف ز گفتار نبی
او بدین مصطفی محکم بود
۳۰۵۵ پس طلب کرد این چنین شیخی بدل
مدتی در این هوس افسرده بود
عاقبت گفتش یکی مقبول راه
هست روشن ملک تو از نطق او
وا نماید زو همه اسرار حق
۳۰۶۰ فاضل و عرفان شعاری واقفی
شاه مردی را بنزد خویش خواند
غوطه خوردند و یکی نامد برون
خود سهیل طلعتش بر آب زد
تاج سلطانی بدش خود زیر سر
بیش بودش با دو صد صندوق در
توبه ارباب تقوی را شکست
در هوایش گشت خلقی بت پرست
گنج دنیا پیش آن سیمرغ بوم
او از آن میبود دایم در ملال
گنج معنی بایدم فی گنج رنج
در میان اهل عرفان بد سلیم
بود بر رویش دو چشم او گواه
جمله شاهان جهان در کیش او
آن پسر را مستعدی آنچنان
رهنما شو سوی مردی مقتدا
در ره حق رهبر مطلق بود
در طریقت راه او راه ولی
در طریق مرتضی مجرم بود
باشد آنکس در معانی جان و دل
کی زمانی زین طلب آسوده بود
هست مردی عارف اندر ملک شاه
از همه دنیا بحق آورده رو
لی مع الله آمده در آن ورق
بر همه سر معانی عارفی
گفت عرض بندگی باید رساند

- از من بیدل بر صاحب‌دلی
رفت آن مرد و سخن از راه گفت
گفت شه را چون شنید آمد ز دور
پس یکی آمد بنزد شاه گفت
شه باستقبال او بیرون دوید
شاه چون درویش را در بر گرفت^(۱)
برد شاهش سوی خلوتگاه خویش
شه بجای آورد شکر مقدمش
گفت فرزندی مرا حق داده است
در دل او میل دنیا هیچ نیست
آرزو دارم که باشد پیش تو
کشف اسرار یقین پیدا کند
کرد آخر چون سخن شه با حکیم
دید چون درویش آن خلق و وفا
داده‌اند او را بسی معنی ز غیب
گشته او واقف بسی ز اسرار من
حق عطا داده است او را علم و حلم
شاه چون بشنید از پیر این سخن
هم تو عالم هم تو عارف هم حکیم
لطف فرما از ره مهر و داد
علم دین و معرفت تعلیم کن
نا شود در خدمت ای ارجمند
از پدر کردش قبول آن پیر راه
- گو که دارد ذوق تو يك مقبلی
پیش عارف شد سخن از شاه گفت
اهل حق را کی بود در سر غرور
میرسد سلطان معنی در نهفت
در جبین او ز معنی نور دید
خدمت مردان حق از سر گرفت
تا بجوید سوی معنی راه خویش
ساخت در راز معانی محرّمش
در دلش گنج حیا بنهاده است
در سرش از آرزوها هیچ نیست
بهره یابد از طریق و کیش تو
رو بعقبی پشت بر دنیا کند
خواند آن فرزند را پیشش سلیم
گفت در باطن بود او را صفا
چونکه در ذاتش نبوده هیچ عیب
در معارف میشود او مؤتمن
صافی از درد جهالت شد بعلم
گفت با درویش کی پیر کهن
هم تو درویش و تو دیندار و سلیم
این پسر را از کرم باش اوستاد
گوش او پر گوهر تعظیم کن
از معارف وز حقایق بهره مند
گفت ادب باشد و را خود عذر خواه

۱- شاه رفت و قطب را در بر گرفت. (خ ل)

- ۳۰۸۵ آنچه هست از دانش حق پیش من
لیک باید از سر خود دور شد
سر حق گفتن و را آسان بود
سر حق گفتن باو نیکو بود
سر حق گفتن بسی مشکل بود
سر حق گفتن بهر کس بد بود
۳۰۹۰ سر حق را من بگویم پایدار
گفت سلطان ای برحمت همنشین
گر چه باشد علم معنی خود نهان
زانکه ما سر خدا ظاهر کنیم
۳۰۹۵ آنچه حق گفته است تو با او بگو
عارف آن شهزاده را با خویش برد
علم دین و علم معنی خواند و دید
گشت حاضر بر تمام علم قال
گفت با استاد کی گنج علوم
چیست کار من که کردم غیب دان
۳۱۰۰ گفت دو چیز است کارت ای مرید
گر بدانی بیشکی واصل شوی
گر بدانی همره قرآن شوی
گر بدانی اولین و آخرین
۳۱۰۵ گر بدانی این دو معنی را درست
گر بدانی این معانی را درست
گر بدانی محرم دلها شوی
گفت بر کو نکنه سر بسته را
- من باو خواهم رسانم بی سخن
ز آرزوهای جهان معذور شد
در دل او گر مکان آن بود
گر بر از حق دلش را خو بود
اینمعانی پیش اهل دل بود
زانکه او را اینمعانی رد بود
زاو همی ترسم که گردد آشکار
کس نباشد با تو در معنی بکین
تو مکن سر خدا را زو عیان
پیش اهل فضل را حاضر کنیم
غیر حق را تو مکن خود جستجو
مدتی شهزاده پیشش جان سپرد
جمله گلهای حقایق را بچید
گشت آگاه از طریق اهل حال
نیست مثلث عارفی در مرز و بوم
تا که من ثابت قدم گردم در آن
تا شوی تو گنج معنی را کلید
در میان عاشقان مقبل شوی
در معانی مغز نغز آن شوی
پیش تو باشد بمعنی در یقین
ملکت اسرار شاهی آن تست
کوس سلطانی همه بر بام تست
در وجود خویشتن یکتا شوی
شربتی فرمای این دلخسته را

- پیر گفت ای نکنه‌دان تیز هوش
غیر ازین خود نیست در عالم درود
تا نگوید حال مشتاقان بکس
لیک گوش کس نیارد این شنید
غیر ازین دو جمله غوغایست و شور
غیر ازین غیر است در معنی بدان
آنچه مقصود است در علم آن بدان
غیر را محرم بدان اندر سخن
غیر ازین پیوند جان خود مساز
غیر ازین چیزی نمیدانم یقین
غیر ازین در گوش خود نشنیده‌ام
غیر ازین چیزی نمیباید شنید
غیر ازین کفر است و بیراهی مرد
شاهزاده چون کلام او شنید
مدتی خود را باین معنی ندید
چونکه او را وقت خاموشی رسید
دم فرو بست و درین محکم ستاد
شاه چون دریافت خاموشی آن
هر چه گفت او را جواب^(۱) اونداد
اهل ساز و اهل جشن اهل علوم
تا شود از صحبت این جمله شاد
اینهمه حاضر شد و سودی نداشت
بعد از آن شخصی عزیمت خوان رسید
- دو سخن گویم بگیر آنرا بگوش
رو تو عود و چنگ را بر بند زود
این معما گفته‌ام من هر نفس
هست این اسرار من در جان دوعید
این معانی من نگویم خود بزور
ز آنکه مقصود تو آمد این بیان
بعد از آن خاموش باش و بیزبان
یاد گیر این نکته را ایندم ز من
ور نه آرندت بیوته در کداز
هست این معنی حقیقت راه دین
من بچشم خویشتن این دیده‌ام
ز آنکه این معنی رهی دارد بعید
بعد ازین دفتر بکلی درنورد
مدتی در علم میجستی مزید
عاقبت او گفت پیر خود شنید
گشت خاموش و دگر دم در کشید
مهر اسرار خدا بر لب نهاد
گشت آشفته ز بیهوشی آن
شه از این حالت بسی شد نامراد
جملگی کردند پیش او هجوم
وز پریشانی شود او را گشاد
درد او زین هیچ بهبودی نداشت
گفت او را سایه دیوان رسید

- من عزایم خوانم و دروی دم
چون امیران جمله خود ترسان شدند
زان عزایم کم نشد هم درد عشق
شاه عاجز گشت در احوال او ۳۱۳۵
- شاه گنج بیکران کردش نثار
جمله را زرداد و منعم کرد و گفت
اینهمه از برکت اسرار اوست
رفت پیش پیر او آنشاه و گفت ۳۱۴۰
- هر چه میگوئی ز تو می بشنود
رحم کن بر جان من ای پیر راه
خود بفرما تا سخن گوید بمن
گفت پیر راه با شاه جهان ۳۱۴۵
- سیر فرمایش بهر سوئی ز دهر
چون عجایب بیند او گوید سخن
کرد آنشهزاده را آنشه سوار
پس روان گشتند شاه و شهریار ۳۱۵۰
- پیشتر میراند آنشاه وحید
سوی آن جنگل روان بشتافتند
چون گرفتندش فتاد اندد بلا
گفت ای گشته مقیم بیشه تو ۳۱۵۵
- گر تو خود خاموش میبودی چنین
خود نبود این ذوق خاموشی ترا
این زمان از گفت خودداری فراق
از زبان کردی تو سررا در زیان
- نیک گردد نقد شاه عالم
جمله پیش آن عزایم خوان شدند
خود عزایم خوان نباشد مرد عشق
ماند سرگردان عجب در حال او
- هیچ درویشی نماندش در دیار
خود دعا گوئید بر جانش نهفت
دید او از معنی دیدار اوست
نقد من خاک درت از دبدبه رفت
- غیر روی تو بکس می ننکرد
گوی با او تا کند در من نگاه
بعد از آن در جان من گیر و وطن
صبر کن تا حال او گردد عیان
- تا ببیند جملگی آثار شهر
سر این معنی بدان و فهم کن
سیر میکردند در هر مرغزار
سیر میکردند اندر لالهزار
- ناگهان در آج بانکی در کشید
چون طلب کردند او را یافتند
دید چون شهزاده آن در آج را
چونکه خاموشی نکردی پیشه تو
- دشت و بیشه بُد ترا زیر نگین
او فتادی لاجرم اندر بلا
خود ندانستی تو ذوق اشتیاق
اینمعانی را ندانستی بیان

- این زمان کردی تو خود را سوگوار
این زمان کردی دل خود را کباب
تو ز گفت خود شدی در دام و بند
از زبان خود فتادی در رسن
هر زیان بینی تو هست او از زبان
شه شنید این نکته آزاده را
چون سخن گفتن شنید او از ولد
گفت دادی هر چه جستم ای الاء
پس بگفت آنشه بفرزند عزیز
چون در این مدت چنین صامت بدی
حال خود را گوی بامن ای پسر
شاهزاده چون نداد او را جواب
خلق میکردند با نطق و بیان
شاه گفتا گوی بامن يك سخن
گر نکوئی تو سخن بامن بلند
هر چه شه گفت او جواب شه نداد
شاه ازین معنی بر آشفته نگشت
پس گشاد از شرم درج با کهر^(۱)
گفته استادم بمن کاند در جهان
هست خاموشی رهائی از همه
هست خاموشی همه فرزاندگی
شد خاموشی ملک جم در نگین
هست خامش آیه صنع خدا
- می برندت پای بسته زیر دار
چون بدادی تو جواب نا صواب
از سخن گفتن فتادی در کمند
خود زبان تو بود سردار تن
باشد اندر پیش من این سرعیان
قصه در آج و آن شهزاده را
کرد شکر خالق فرد صمد
هست لطف جمله اشیا را پناه
کای تمامی گشته خود عقل و تمیز
شکر کاین ساعت چنین گویا شدی
تا که گردد کشف بر من این خبر
باز شاه اندر تعجب اوفتاد
قصه در آج را با شه عیان
این دل آشفته ام را شاد کن
خویش را در خاک و خون خواهم فکند
همچو طفلانی که مادر نو بزاد
هم بچوبش کوفتند و هم بمشت
گفت کز گفتار کم یابم ثمر
کس ز نا گفتن ندید آخر زیان
عاقبت بینی جدائی از همه
گر چه باشد ظاهرش دیوانگی
باشد اسرار خدا با وی یقین
در همه معنی بود او مقتدا

هست خاموشی از همه غوغا خلاص فارغ است از گفتگوی عام و خاص
 هست خاموشی ره مردان راه این معانی کس نداند غیر شاه
 هست خاموشی طریق اولیا
 شاهد این قول باشند انبیا

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم : « من صمت نجی » صدق نبی الله

هست خاموشی نشان اهل راز باش دایم از خاموشی در گداز
 هست خاموشی عیار از بهر عشق هست خاموشی زبان شهر عشق
 هست خاموشی درون دل مرا لیک عشقم گفت اینها برملا
 هست خاموشی میان ما و دوست اینهمه معنی من پیدا از دوست
 هست خاموشی بآخر حال تو نیست گردد جمله قیل و قال تو
 هست خاموشی به از گفتن بسی سر* اینمعنی نمیداند کسی
 هست خاموشی بمعنی ورد من پیش نا اهلان نمیکویم سخن
 هست خاموشی میان ما و پیر سر* اینمعنی نداند هر فقیر
 هست خاموشی طریق اهل راه تا نگردد همچو در آج او تباه
 هست خاموشی چراغ جان جان هست از احوال منصور این عیان
 هست خاموشی میان روح و تن روتوشو خاموش و کن جا در وطن
 هست خاموشی نعیم و خلد و حور تو ز خاموشان طلب اسرار صور
 هست خاموشی پیش اهل دید این چنین گلها همه عطار چید
 هست خاموشی به پیش مرتضا رو به هر بی دین مگو اسرار ما
 هست خاموشی ایندل خاموش من عالمی را سوخته این جوش من
 هست خاموشی مرا در جان نهان لیک حیدر گوید اینمعنی عیان
 هست خاموشی نظام ملک من اینمعانی ها بجست از کلک من
 هست خاموشی طریق صالحان غیر اینمعنی نباشد در جهان
 هست خاموشی مرا در پیش او زانکه گویائی از او باشد نکو

- هست خاموشی بحق واصل شدن
 هست خاموشی همه در ملک دوست
 هست خاموشی همه گنجینه اش
 هست خاموشی بمعنی گفت او
 هست خاموشی نهفتن راز حق
 هست خاموشی به پیش تو خراب
 هست خاموشی جهان پر صدا
 هست خاموشی بدانا همعنان
 هست خاموشی عدم اندر عدم
 هست خاموشی درون طبع ما
 هست خاموشی همه بنیاد این
 هست خاموشی بفقرت راهبر
 هست خاموشی ترا سلمان راه
 هست خاموشی فراغت از جهان
 هست خاموشی خلاصی از بدان
 هست خاموشی بهشت با نعیم
 روتو خاموشی گزین چون صابران
 روتو خاموشی گزین چون اهل دید
 روتو خاموشی گزین در سر شاه
 روتو خاموشی گزین و شاه بین
 روتو خاموشی گزین و دان علی
 روتو خاموشی گزین با حب او
 روتو خاموشی گزین و راه او
 روتو خاموشی بجو از عافیت
- از دوئی بگذشتن و یکدل شدن
 گفته عطار در معنی نکوست
 او نشسته در درون سینه اش
 لیک تو گفتش نمیدانی نکو
 خود نگفتن پیش نااهلان سبق
 خویش را کردی بمعنی در عذاب
 نه نبی گفتا که من صمت نجا
 همراه عیسی بود در آسمان
 رو در آ در وادی او همچویم
 مظهرم گفته یکایک بر ملا
 هست خاموشی همه علم الیقین
 رو تو خاموشی گزین و راه بر
 بوذر معنیت گشته پادشاه
 اینمعانی هست پیش عاشقان
 اینمعانی کرد مظهر خود عیان
 رو چو خاموشان صراط مستقیم
 تا نیفتی در میان فاجران
 ز آنکه خاموشی است جنت را کلید
 تا بیابی سر معنی از الاء
 وانگهی سوی جنان تو راه بین
 ز آنکه او را خوانده خود حق یا ولی
 تا که گردد دین و دنیایت نکو
 ز آنکه راه اوست خود مقصود تو
 چون فنا خواهی شدن در عاقبت
- ۳۲۰۵
- ۳۲۱۰
- ۳۲۱۵
- ۳۲۲۰

۳۲۲۵	رو تو خاموشی گزین و شاه گو	تا که باشد روز موت آبرو
	رو تو خاموشی گزین با یاد او	بر زبان جز ذکر او چیزی مگو
	رو بگورستان و بین تو غار خود	تا که گردی شرمسار از کار خود
	رو بگورستان بین تنها و دل	طعمه موران شده در زیر گل
	سر شده خاک و زبان ناگو شده	جمله خاموشند و مجو او شده
۳۲۳۰	خویش را ز آلاش اوّل پاک کن	خرقه سالوس خود را چاک کن
	بعد از آن خاموش شو در کش زبان	تا شوی واقف ز اسرار نهان
	من سخن خواهم که گویم بیشمار	لیک من هستم ز گفتن شرمسار
	من ز گفتن شرم دارم پیش کس	تو نداری شرم از گفتار و بس
	من چگویم سرّ مظہر این زمان	ز آنکه بهتر باشد این معنی نهان
۳۲۳۵	ختم کن عطار و سر در کش بجیب	تا بیابی بوی اسرارش ز غیب

ختم کن عطار و در معنی بایست

ختم معنی چون بعین و لام ویی است

حکایت بر سبیل تمثیل در آنکه اقتدا به پیری باید نمودن

و در دو عالم دستگیری داشتن

بود در ملک بخارا عابدی	داشت دایم جا بکنج مسجدی
او بزرگ عالمان ملک بود	بود دایم در رکوع و در سجود
از بخارا مثل او کس برنخواست	پیش ارباب یقین از اولیاست
زاهدی مشهور بُد اندر جهان	نام آنشه ابن فضل آمد بدان
در هدایت او امام عصر بود	عالمی بر آستانش چهره سود
او مرید بیحد و اندازه داشت	تخم معنی در همه دلها بکاشت
او مریدی داشت از خاصان خود	داشت در بزّازی او دگان خود
بود محرم پیش آن مرد خدا	در محلّ خوف و هنگام رجا
یک پسر بود از جهان بزّاز را	که باو کردی دکان خود را
۳۲۴۵	

- از قضا را اوفتادش حادثه
ناگه او را دیو شهوت راه زد
دید او را ناگهان يك مهتری
شحنه اش بگرفت و کردش سینه ریش
چون پدر بشنید آنصوت و صدا
رفت پیش آن بزرگ دین و گفت
اینچنین حالی به پیشم آمده
خانه من شد خراب و دل کباب
خود بزرگ دین برفت از حال خویش
اینچه حالت بود و این سوداچه بود
چاره درد دلم را این زمان
از کرم بفرست و کن او را خلاص
شیخ گفتا کس روان سازم و لیک
اینحکایت خود نمی آید ز من
در زنا باشد شفاعت نانکو
رفت آن بزرگ از چون شد ناامید
گفت پس بنویس با مالک سلام
و آنکهی بنویس کو خود زان ماست
تو مسوزانش به دوزخ هر زمان
گفت آنعابد چه میگوئی بمن
مالک دوزخ بود از پیش حق
کی توانم کرد من حکمی چنین
هر کرا خواهد بسوزد دم بدم
خواجه پس گفتا خود انصاف بده
- بود در ماه صیام آن واقعه
گشت ظاهر زان پسریک فعل بد
در میان کار بد با دختری
گشت آخرد مل دیرینه ریش
گفت ایندردم ندارد خود دوا
این سخن را از تو چون سازم نفث
خنجری بر جان ریشم آمده
کشته خواهد شد پس بر گوجواب
گفت پورت را چه آمد خود به پیش
بر سر آتش برفت او خود چودود
رحم کن بر این فقیر ناتوان
ز آنکه حکمت هست بر هر عام و خاص
هیچکس را در زنا کس گفته نیک؟
زانکه خود از شرع دور است اینسخن
من نخواهم این شفاعت را از او
کاغذی آورد پیش آن وحید
ز آنکه باشد جمله را آنجا مقام
گر شفاعت میکنی او را رواست
دار او را از عذاب اندر امان
دان که بس از عقل دور است اینسخن
کی توانم داد او را من سبق
زانکه او دارد درونی آتشین
زانکه او حاکم بود بر بیش و کم
ز آنکه هستی عابد و بر خلق مه

۳۲۵۰

۳۲۵۵

۳۲۶۰

۳۲۶۵

- ۳۲۷۰ صحبت من با تو از بهر خداست
اندر این دنیا چنین بیحاصلی
چون نیائی تو بدنایم بکار
حال و اوقاتم در این دنیا خراب
چون در این دنیا چنین تو مفلسی
يك زمانى آن بزرگ با وفا
راست میگوید به پیشم این سخن
خدمتم را او ز روی صدق کرد
در طریق عارفان نبود چنین
پس روان برخاست آن دانای وقت
گفت جرمش را ببخش ای نیکرای
گفت ای کرده سپهرت خاکبوس ۳۲۷۵
من ببخشیدم همه جرمش بتو
ليك در شرع این کجا باشد روا
گفت قاضی را بخوان و کن روان
پس پسر را پیشش آرند از صلاح
رفت قاضی و ز دختر آن شنید ۳۲۸۰
آن پسر را کرد قاضی با فلاح
هر که او در راه حق باشد نکو
هر که دارد در میان خلق راه
هر که دارد بر تو حق خدمتی
هر که دارد با تو حق معرفت ۳۲۸۵
هر که دارد بر تو حق يك سلام
هر که دارد بر تو حق نان و آب
- در دو عالم زان امید من رواست
واندر آن عالم نباشد و اصلی
پس مرا زین پس بکار خود گذار
و اندر آن دنیا همه بینم عذاب
تو بعقبی کی بفریادم رسی
سربه پیش افکند و گفت ای بینوا
حق نعمت دارد و حق کهن
رفت از راهم همه خاشاک و گرد
کو بماند در چنین محنت حزین
رفت پیش حاکم و دارای وقت
تو گذار این داوری را با خدای
ای برایوان شریعت برده کوس
ز آنکه او دارد به پیشت آبرو
که چنین ظلمی شود خود بر ملا
تارضا بستاند از دختر عیان
تا به بند هر دو را با هم نکاح
روز آن بزاشد چون روز عید
بست قاضی هر دو را با هم نکاح
این مددها لا جرم آید ز او
خاطر درویش را دارد نگاه
ناتوان مگذارش اندر محنتی
باش با او در طریقت هم صفت
رو بده تو مرو را ز انعام عام
خود بده او را خبر ای با صواب

۳۲۹۵	هست او در هر دو عالم نیک بخت بهر نفع دین و دنیا میکند خدمت او لاجرم بیحاصل است راه آنکس رو که او شادت کند هیچ عاقل کی بدنبالش رود هر چه میجوئی بجواز مصطفی تا دهندت هر دو عالم بی سبب تا بگردی در دو عالم تو امیر	هر که دارد بر تو حق معرفت هر که خدمت پیش مولا میکند هر که او از دین و دنیا غافل است خدمت آن کن که آزادت کند هر که در دنیا و دین مفلس بود ای پسر ده باطن خود را صفا توز آل مصطفی همت طلب حب آل مصطفی در دل بگیر
------	---	--

۳۳۰۰

موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی و ولی و تنبیه اهل غفلت

۳۳۰۵	دین و ایمان توزان گردد قوی باش قایم در ره شاهان دین تانگردی پیش شاه من خجل دل ندارد آنکه کرد آزار مرد دارد آنشه دین احمد برقرار این معانی هست روشتر ز ماه گشت از آن خورشید روشن بر هلال اوست جن و انس را خود مقتدا زورسد جان محبتان را سبق من تولا کرده ام با او بسی میکنم من التجا بامصطفی من ندارم غیر حیدر را عیان	حب ایشان گیر تا ایمن شوی حب ایشان گیر و با پاکان نشین با محبتان تو مجو آزار دل و آنکه او آزار دل هرگز نکرد جاهلان را تیغ راند و کشت زار بود آنشه قدرت و صنع الاء بود شام شمع خورشید جلال اوست انسان را تمامی رهنما اوست بر کل جهان هادی حق هر کسی دارد تولا با کسی هر کسی دارد بشاهی التجا هر کسی دارد امیدی^(۱) در جهان
------	---	--

۳۳۱۰

هر کسی را شد امیری شیخ و پیر	۳۳۱۵
هر کسی باپر ^۱ خود همزه شدند	
هر کسی بایی گرفته از کرم	
گفت هر کس راز بایاری نهفت ^(۱)	
هر کسی دامی نهاده در جهان	
راه بیراهان طریق گمراهی است	۳۳۲۰
هر کسی کو بغض شاه ما گرفت	
هر که دارد بغض آل مصطفی	
هر که دارد بغض مقصود جهان	
هر که دارد بغض ارباب قبول	
هر که بغض شبتر و شبیر داشت	
هر که بغض شاه و اولادش گرفت	۳۳۲۵
هر که بغض اولیارا ورد ساخت	
هر که بغض مرتضی دارد بجان	
رو تو بغضش را برون کن ازدرون	
رو تو تخم نیک در حبش بکار	
رو چون ناصر حکمت حق را بدان	۳۳۳۰
تو برون رو همچو ناصر مردوار	
رو سوی غار و کن از مردم کنار	
همچو حیوان برده خود غفلت ترا	
بگذر از خواب و خورو دلشاد باش	
من ندارم غیر حیدر را امیر	
در طریق پیر خود گمزه شدند	
باب او دارم ندارم هیچ کم	
سر ^۲ او عطار در بازار گفت	
تا درافتد ابلهی در دامشان	
رفتن آن ره نشان ابلهی است	
صد هزاران لعنت حق او شقت	
پیشک او در قعر دوزخ یافت جا	
در همه مذهب تو او را کوردان	
پیشکی بیزار گشت از وی رسول	
بر سرش حق مالک دوزخ گماشت	
مالک دوزخ بسی شادش گرفت	
کی کند در راه معنی او شناخت ^(۲)	
او شهادت کی برد خود زین جهان	
تابکی باشی تو در حبش زبون	
تا نگردی در دو عالم خوار و زار	
تا شوی چون زر ^۳ خالص بیگمان	
ز آنکه باشد او مرا خود یار غار	
همچو ناصر ^(۳) شوز عشقش بیقرار	
شو ز همراهی ^۳ نااهلان جدا	
همچو سرو اندر چمن آزاد باش	

۱ - هر کسی رازی بیاری در نهفت

۲ - او ندارد در معانیها شناخت

۳ - مراد حکیم ناصر خسرو علوی مروزی است

- ۳۳۳۵ روتوصافی کن درونت بایرون مردم ناصاف را میدان زبون
ای پسر با آل حیدر صاف شو
نی پی اهل خلاف و لاف شو
در ترك توجه بدنی و روی آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت
مصطفی صلی الله علیه و آله
- هر که با آل پیمبر صاف نیست
ای برادر چند جوئی زر و مال
روتو گنج آخرت بادست آر
أهل فضل و أهل دانش برسرند
خود گرفته خواب غفلت جان تو
روز و شب باشی چو شیطان حیلہ گر
روزها گردی پی وجه حرام
پس کنی فخر از لباس بر فقیر
میکنی در دهر دستارت بزرگ
تاشوی با ظالمان همباز تو
روز و شب همچون سگ در آن شده
چون غنی گردی شوی تو پر غرور
مستمندان جمله از جورت کباب
رو گریز از ظلم ظالم مُلک ملک
روتو ظالم را بخود اغیار دان
روتو از ظالم گریزان شو چومن
تو خود از ظالم مدار امید نیک
تاترا با طور ظالم خو بود
روتو باز هاد دین صحبت بدار
- ۳۳۴۰ کار او جز گمراهی و لاف نیست
هست این مالت بدنیا خود و بال
تاغنی باشی به پیش کردگار
از میان خلق ایشان گوهرند
بهر دنیا رفته است ایمان تو
تا که وجه جامه آری ببر
تا کنی پرمعدهات را از طعام
خویش راسازی ز نعمت چون امیر
تادهد دخلی ترا آن میر ترك
باجفا پیشه شوی دمساز تو
دردمند از جور تو گریان شده
اینچنین کس را نباشد خود حضور
دردمندان را دل از ظلمت خراب
تاز بحر ظلم آئی سوی فلك
بعد از آن رو مظهر عطار خوان
تابیابی صحبت اهل سخن
روی ظالم خود دسیه باشد^(۱) چودیک
کی ترا دنیا و دین نیکو بود
زانکه ایشانند مقصود دیار
- ۳۳۴۵
۳۳۵۰
۴۳۵۵

- ۳۳۶۰ روتو پندم بشنو از بهر خدا
خود حضوری یابی از پهلوی او
مست معنی باش و مست می مباش
می ز معنی جوی و جام می بنوش
گرشوی تومست از جام غرور
پاکبازانی که اندر ژنده اند
گرچه گریانند دایم آن همه
قبله کردی مال دنیا را چنین
گرهمیخواهی که توانسان شوی
رو میازار و مکن دلها کباب
تو کرم را ورد جان خویش کن
تو کرم بر خویش واجب دان چو شاه
هست شیطان با تو همراه ای پسر
هست با تو فعل بد تو بد مکن
راه حق میرو تو همچون بایزید
او مرید جعفر صادق بده است
هر که او گنج معانی را بدید
ای برادر راست گویم من بتو
رو تو راه مصطفی را همچو من
دین آل او ز حق مطلق است
حق یکی دان مذهب حق هم یکی
هر که شک آرد خدا بیزار اوست
مرتضی اسرار احمد را شنید
دید او از دید هر کس برتر است
بود او داماد و بن عم رسول
- چند چیزی کن قبول از من بیا
دین و دنیا گرددت بیشک نکو
شوز ظالم دور و همچون وی مباش
و آنکهی میباش در معنی خموش
میشوی از رحمت حق دور دور
خود بصورت مرده و دل زنده اند
گشته اند از عجب تو خندان همه
لیک غافل گشته از راه دین
در معانی خدا رهدان شوی
رو به بند از خویشتن توراه خواب
بعد از آن شرع نبی را پیش کن
ورنه آنحالت برد شیطان ز راه
من ترا کردم از این معنی خبر
زانکه بد باشد بدوزخ بیسختن
زانکه او با جعفر صادق رسید
بر تمام علم دین حاذق بده است
جام عرفان او ز دست شه کشید
غیر راه مرتضی نبود نکو
دان ز راه او خدا را همچو من
لیک هفتاد و دو مذهب ناحق است
زین کلام من نیفتی در شکی
و آنکه یارم شد خدا غمخوار اوست
غیر او اسرار حق بر گو که دید
ز آنکه احمد را چو جان او در بر است
خارجی را نبود این معنی قبول
- ۳۳۶۵
۳۳۷۰
۳۳۷۵
۳۳۸۰

او میان نار یزدان سوخته ز آنکه در باطن ندارد حبّ شاه ز آنکه او شد خارج از راه امیر او ندیده یار از آن هر سو شده خارجی باشد بدان تو ای فقیر جملگی باشند مردود و لعین تا بماند نام تو خود یادگار در درون او بجز يك ديك نیست	خارجی چشم خرد بر دوخته خارجی شد در دو عالم رو سیاه خارجی گشته بسی خوار و حقیر خارجی اندر جهان بی رو شده هر که او بر گشت از راه امیر خارجین و ناصین و قاسطین این سخن را یاد گیر و یاد دار ای برادر حال عالم نیک نیست
--	--

۳۳۸۵

موعظه در مذمت توجه نمودن به دنیا و نقصان آن و صحبت

مردان حق و فایده آن

همچو گوش خر باو گوشی دهند سوخت در ديك و تبه کرد او نشست این سخن را ای برادر یاد دار تا نگردي سوخته چون چوب گز هست این معنی ز عطّارت بیان ساز زرّ خویش را تو با عیار مس جدا از زر کند صاحب عیار پاکتر گردد چو بیند آتشی بر محبت طرفه گمگون بوته ایست پاك باشد در درون پاکباز سر بین در ديك او و سرپوش خویش را بر ملك فغفوری زند سوزش من در دل آدم گرفت جمله اعضايم گرفته شوق تو	هر کسی را خود در او جوشی دهند خود چه پختند و از آن پختن چه رست بعد از آن ز آن پخته ناید هیچکار خوشتن را پیش درویشان پز خوشتن را نزد اهل دل رسان پیش ایشان باش دایم پایدار پیش زر گر رو مرو با اهل عار زر که او گردید دور از هر غشی ديك من در جوش همچون بوته ایست گر چه باشد دایما اندر گداز ديك عطّار است دایم پر ز جوش ورنه از خود جوش منصوری زند نعره و فریاد من عالم گرفت شد زبانم آتشین از ذوق تو
---	--

۳۳۹۰

۳۳۹۵

۳۴۰۰

- هفصد و ده از کتب بر خوانده‌ام
گر چه دانستن نکو باشد نکو
کشف اسرارم ز معنیهای اوست
گرشدی تو سوی شهرستان و باب
رو بسوی حیدر کرار رو
رو از آن در تو بشهر مصطفی
در میان جان خود مهرش بکار
تو برو ز آن در بین دنیا و دین
غیر این در من ندارم هیچ باب
غیر ازین در گر روی گمره شوی
تو از این در راه احمد را شناس
شیخ تو از راه دیگر رفته است
توشه کرد و برفت او سوی یار
ای برادر بشنو از من پند نیک
باش روشن همچو آب و بر سر آری
راه حق شناس و از من یاد گیر
هر چه میگویم تو گفتارم شنو
تا ابد در قید دنیا خوار و زار
چون گزندت جمله کرمان بقهر
کس نماند بر سرت از مشفقان
خود خلاصی تو هست از راستی
راستی در دین احمد ز آن در است
- ۳۴۲۵ زان بعلم معرفت ارزنده‌ام
لیک کشف الغیب هم باید بدو
در سر من از یقین سودای اوست
یافتی ره و رنه هستی در عذاب
وز بهشت عدن بر خور دارشو
۳۴۳۰ ورنه افتی در بلاهای خدا
بعد از آن رو توبه پیش کردگار
غیر آن در نیست ره میدان یقین
این محبت هست میراثم ز باب
که درون ناری و گه چه شوی
۳۴۳۵ معتقد کم شو بشیخ خوش لباس
در سقر بی پاو بیسر رفته است
تورسی در او بخاک وی مزار
چند باشی زیر پا تو همچو ریک
راه حق گیر از چه ظلمت در آری
۳۴۴۰ مظهرم را در دل آگاه گیر
ورنه باشی اندر این دنیا کرو
بر سر خاکت بروید لاله زار
روح گوید حیف اوقات بدهر
غیر راه راست اینم معنی بدان
۳۴۴۵ جان خود گر راستی آراستی
راست است آنکو مطیع حیدر است^(۱)

کور آن کوشد براه دیگری
 راستی باشد ره اهل صفا
 ز آن سبب در مرگ تلقین یافتم
 باشد انسانم در اینمعنی گواه
 حال هر کس داند از نزدیک و دور
 و از محمد صد پیام آورده ام
 نیست در جانم ره دیگر بیا
 در ره ناحق تو چالاک آمدی
 تا چه سان کردند ناحق در جهان
 جای خود کردند جای مصطفی
 بجهل را شد پیشه کیش ملحدی
 اصل او را خود نمیدانی عیان
 راه حق بگذاشت راه خود گرفت
 کج رود آنکو نخواند این سبق
 جانب دوزخ رود آن نابکار
 ناصبی هم مثل ایشان در لقا
 خود چگویم من که ایشان چو نشدند
 ملحد آن کز راه احمد بر گذشت
 مظهر منصور گشته ز آن بیانست
 جوهرم ذات خدا را ساجد است
 اندر آن عطار مسکین راهنماست
 ز آنکه او اندر معانی مقتداست
 در معانیش به بین تو لب لب
 ز آنکه اسرار خدا از وی بجاست

غیر از این در نیست در عالم دری
 راستی باشد رضای اولیا
 من صفای خود در این دین یافتم
 هست تلقینم ز محبوب آله
 هست انسان صاحب فیض حضور
 من معانی کلام آورده ام
 غیر از راه خدا و مصطفی
 از حیا نبود که ناپاک آمدی
 رو نظر کن تو بحال ظالمان
 منحرف گشته ز رای مصطفی
 بجهل رو کردند در راه بدی
 تو ز ملحد لفظ خواندی در جهان
 ملحد آنکس دان که راه بد گرفت
 راستی دان پیروی امر حق
 در کجی هر کس که ماند برقرار
 خارجی رد ملحد آمد بی صفا
 این سه قوم اندر جهان ملعون شدند
 خارجی آنکوز حیدر دور گشت
 مرد ره آنست که دین او عیانست
 مظهرم از حال معنی عابد است
 جوهر و مظهر ز گفت اولیا است
 جوهر و مظهر طریق مرتضی است
 جوهر و مظهر بصورت دان کتب
 جوهر و مظهر همه نور خداست

۳۴۵۰

۳۴۵۵

۳۴۶۰

۳۴۶۵

۳۴۷۰

- جوهر و مظهر نبی با مرتضاست
جوهر و مظهر امامان هداست
جوهر و مظهر بود ایمان و دین
ناصبی آنکس که دین را غصب کرد
ترك رای احمد و امر خدا
دارد او را جا بجای مصطفی
این سه قوم اندر جهان ملمون شدند
هر که راه زشت کیشان میرود
رافضی آنکو ز دین بیگانه است
هر که در دین نبی نا کس بود
مرد آن دان کو بدین آن نهانست
مرد آن را دان که از دین برنگشت
سر فدای راه حیدر کرد او
هر که با سلمان رود سلمان بود
هر که با نادان رود از احمق است
هر که اندر کفر رو دارد مدام
هر که اورا دین و دنیا با صفاست
هر که از حق دور از من دور شد
آنکه با من یکجهت نبود کجاست
دین احمد خود نه دین تو بود
دین احمد دین پا کان خداست
رو دو چیز از من بجان کن تو قبول
حق تو را زین دو رساند تا بشاه
اولا از هستی خود در گذر
- رو بدستش آر کو نور خداست
ز آنکه در دین رهنمای راه ماست
هر که را دین باشد و ایمان به بین
او برای خود کسی را نصب کرد
۳۴۷۵ کرد و پیدا کرد از خود رهنما
تا اقیلونی شنید او بر ملا
خود چگویم من که ایشان چون شدند
رافضی هم مثل ایشان میرود
گشته از دین بابدی همخانه است
۳۴۸۰ رافضی دانش یقین هر کس بود
نور اسلام از جبین او عیانست
راه حیدر رفت و از سر در گذشت
در پی سلمان و قنبر کرد او
منزلش در خلد جاویدان بود
۳۴۸۵ پیرو او نیز چون نادان شقی است
میکند در دوزخ سوزان مقام
این کتبه‌های من او را پیشواست
از طریق راه حق مهجور شد
او مگر بیرون ز دین مصطفی است
۳۴۹۰ ز آنکه زرق و حیل‌هات خود خوب بود
پیر حاجاتم در این معنی گواست
تا که گردد شادمان از تو رسول
غیر این هر دو بود شیطان راه
و آنکھی از گفت مردان چین ثمر

- ۳۴۹۵ تا شود ز آن پاك و خالص روح تو
چون کنی تو ترك نفس و رای خود
چون تو گفت مرد ره را بشنوی
لیك هر کس اندر این ره مرد نیست
مرددان آن کو بدین حیدر است
هست نامرد آنکه غیر او کند
غیر این دو غیر دانم در جهان
زین دو يك چیزت یقین حاصل شود
ای برادر صد هزار افسوس و حیف
سیف گوئی و ندانی سیف را
سیف را میدان تو شاه ذوالفقار
گر تو مردی بر میان بر بند سیف
خارجی خارج شده از اهل دین
فعل کس دارد بکس چون باز گشت
مرتضی دیدی چه کرد اندر جهان
صد هزاران خلق را شمشیر راند
هر که راند او هالك آمد پیش ما
حکم حکم او و فرمان آن اوست
مصطفی گفتا که راهش راه من
هست فرزندان او فرزندان من
گر نباشد در دل پاکت شکی
هر که در معنی این مظهر رود
هر که در معنی بما همخانه شد
هست این دیوانگی در پیش ما
- ۳۵۰۰ پس بکشتی اندر آید نوح تو
در درون خلد بینی جای خود
ز آن سخنها دین تو گردد قوی
بلکه از نامرد در ره گرد نیست
صافی و پاکیزه همچون گوهر است
در طریق دیگران او رو کند
تابکی تو غیر آری بر زبان
از هزاران کس یکی قابل شود
که تو در عالم زنی خود لاف و سیف
با تو گویم صد هزاران حیف را
خارجی را ز آن بر آرزجان دمار
خارجی را کش که نبوده هیچ حیف
با محبتان شه او آمد بکین
کین او آخر بسویش باز گشت
کرد او خلق خدا را راز دان
صد هزاران دگر را پیش خواند
هر که خواند او سالک آمد پیش ما
هل اتی و انما در شان اوست
مرتضی شد در معانی شاه من
جمله را با جان بود پیوند من
آل احمد آل حیدر دان یکی
بر تمام سروران سرور شود
در میان مردمان دیوانه شد
می نهد او مرهمی بر ریش ما
- ۲۵۰۵
۲۵۱۰
۳۵۱۵

- سألها بر خاك سودم روى خویش
سألها در انتظارم ای حبیب
خود طبیب من علی^۱ مرتضی است
ختم کن عطار و گفت نو بیار
تاترا منکر نگردد در جهان
تا نگردد واقف از اسرار تو
يك سرمو نیست ناشرعم به پیش
نیش من مدح امیر مومنان
مدح او باشد چو تیغ بیغلاف
بارالها خود همیدانی که من
گوشه گیرم ز خلقان جهان
یا الهی دور گردانم ز خلق
تو به نحو و صرف مشغول آمدی
من زمعنی گنج دارم صد هزار
من همه علم جهانرا خوانده‌ام
من دگر از گفتگو وامانده‌ام
چون دگر میبایدم رفتن بخواب
خاك من روزی که میگردد خراب
زاهد و مفتی که راه ما نجست
حال ما با حال^۲ ایشان جمع نیست
زاهد و شیخ زمان دیوانه‌اند
- تاشی خوانی مرا توسوی خویش
تأدهد يك شربت آبم طبیب
ز آنکه او را شربت کوثر عطاست
نی علوم فقرگو باشیخ خوار
این معانی را براو برخوان
خود نباشد دیگرش در کار تو^۱
کور بادا چشم اغیارم به نیش
کان دمام بردل و جانش دوان^۲
میزنم برسینه اهل خلاف
غیر راه تو نرفتم در علن
تا شود حاصل مرا مقصود جان
تاروم با اولیا در زیر دل
زانسبب از عین معزول آمدی
میکنم در روح درویشان نثار
در معارف بس سخنرا رانده‌ام
دست از گفت و شنید افشانده‌ام
میدهم حرفی برون از اضطراب
بر سر خاکم بخوانند این کتاب
در درویشان نور ایمان بودست
زاهد مارا بمعنی سمع نیست
ز آنکه خود با خارجی همخانه‌اند

۱ - انکار تو

۲ - پشت ملمون شد ز تیرم چون کمان

۳ - باقال

هر که شد همخانه با او خو گرفت	۳۵۴۰
گل اگر با گل بود گل بوشود	
روتو از آلودگیها دست شو	
میکشم من باده صافی در جهان	
میخورم باده ولی از دست دوست	
میخورم باده ز جام باصفا	۳۵۴۵
میخورم باده زدست پیر خود	
هر که راهی میرود بی راهبر	
رو بمعنی راه پاکان الاء	
رو توراه شمسوار لوکشف	
من شدم زانسه یقین از اهل دید	۳۵۵۰
خود ندای او همه عالم گرفت	
روخورد بگذار و عشق او بورز	
چوب رز می از کسی آورده است	
کارگاه او چه دانی ای پسر	
اوبدوری صد هزاران سیر کرد	۳۵۵۵

گفت صاحب درد یابی در یقین^(۵)

این زمان معنی کل درما بین

تو خوری زقوم همچون پیر خود

۱ - میخورم باده زدست میر خود

۲ - تارسی اندر مقام من عرف

۳ - عاشقانش را در ایندم دم گرفت

۴ - وانکه می ده بمن از چوب رز خل

۵ - صاحب دیر مائی در یقین

حکایت در تمثیل حال نادانان، که بخود گمان دانائی برند، و از
حقیقت حال دانایان بیخبرند و طریقه دانایان از نادان شمرند

- | | |
|--|--|
| <p>برضمیر او شده حکمت عیان
اوشمرده نقش این نه طاق را
تا به بیند سالک دل را عیان
از طریق حال او آگاه شد
در کدامین ملک باشی پای بند
درزمینش پای من اندر گل است
گشته ام از ماندگی من بیقرار
تا شویم این راه را آسوده تن
یامگر در راه تو ابله شوی
چون ترا بردارم ای بر عقل شاه
بر لب کشتی رسیدندی بهم
خود حکیمش گفت برهانم زغم
یا تمامی غله اش را برده اند
تو مگو زنهار گفت ابلهان
نارسیده زرعش اینمعنی بدان
چون شوی آگاه که اصل دفرع چیست
سر به پیش افکند چون مرد سلیم
میدویدندی بگورستان شاه
در ته تابوت او خوش خفته بود
جمله میرفتند خوش تکبیر گو
یارب اوزنده است یامرده در این</p> | <p>یک حکیمی بود دانا در جهان
سیر کرده جمله آفاق را
چون بسوی کعبه جان شد روان
ناگهی باعامی همراه شد
گفت ای یار عزیز هوشمند
گفت در ملک عراقم منزل است
پس بدو گفتا حکیم روزگار
من شوم بر تو سوار و تو بمن
گفت آخر نیست عقل توقوی
من چو نتوانم تهی رفتن براه
چون برفتندی دو منزل بیش و کم
کشت زاری بود خرّم چون ارم
من نمیدانم که این را خورده اند
گفت ای در علم از کار آگاهان
کشت زار اول چنین دان در جهان
تو نمیدانی که کشت و زرع چیست
پس تحمل کرد از گفتش حکیم
بعد از آن دیدند جمعی را براه
نوکر سلطان ز عالم رفته بود
این جماعت همراه تابوت او
گفت با او آن حکیم راه بین</p> |
|--|--|

- گفت با او پیر نادان کی حکیم
زانکه تو بی عقل باشی پیش ما
این سخنها هست گفت احقان ۳۵۸۰
ایکه هستی همچو ابله در زحیر
دفتر صورت بینداز و برو
هیچکس را دیدی آخر در جهان
تو زمن داری سؤال بی جواب
او برده است و بگورستان شده است ۳۵۸۵
هیچکس را دیدی آخر در جهان
من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ
خود بهم بودند تاشهر عراق
چون رسید آن پیر خود با جای خویش
پیر را چون بود در کنج حضور ۳۵۹۰
آفتاب از روی او حیران شده
از نکوئی همچومه میتافت او
باپدر گفتا کجا بودی بگو
حال راه و محنت شبهای تار
گفت زحمتها کشیدم در جهان ۳۵۹۵
ابلهی در ره بمن همراه شد
خود مرا ازوی ندامتها رسید
گفت یکره که مرا بردار تو
یک زمانی نردبان راه شو
بعد از آن در منزلی نیکو رسید ۳۶۰۰
گفت یارب زرع این را خورده اند
- دارم از تو در جهان بسیار بیم
اینچنین بیعقل نبود خویش ما
دیگر این دفتر به پیش من بخوان
دفتر صورت بخوان تو پیش پیر
تادهندت جام وحدت نو بنو
که رود در گور او را زنده جان
کین چنین کس هست در صورت بخواب
تو همیگوئی که او زنده بده است
که رود در گور او زنده جان
زانکه هستی ابله و نادان و گیج
لب فرو بستند و رفتند از وفاق^(۱)
عذرها گفتش حکیم سینه ریش
دختری در ملک خوبی همچو حور
ماه و زهره از رخس تابان شده
وز فراست موی می بشکافت او
تاشوم واقف ز اسرار نکو
گوی بامن تا بگیریم زار زار
لیک از همراه بودم من بیجان^(۲)
جانم از همراهیش در چاه شد
وز سؤال او ملامتها رسید
یا سوارم شو که گردد ره نکو
و اندر این ره بادل آگاه شو
کشت زاری سبز و خرّم را بدید
یا مگر محصول این را برده اند

- بعد از آن تابوتی آمد پیش راه
گفت این مرده است یا زنده بگو
مرد زنده کی بگورستان برند
مرد آن دان کو به پیش از مرگ مرد
دخترش گفت ای پدر آن مرد راه
او حکیم علم سرها بوده است
بوده او بیننده در معنی دل
او بده واقف ز حالات جهان
بوده او همراه روح و جان و دل
دارد این معنی به پیش من جواب
آنکه گفتا تو بیا بر من نشین
پیش من یعنی بگو اسرار غیب
یا شنو از من حدیثی ایرفیق
نطق در ره نردبان ره بود
هر چه هست از راه نطق یار ماست
هر چه هست اسرار درویشان بود
هر چه هست از نطق شه باشد نکو
هر چه هست از گفت شه باشد بد هر
پیش ما باشد همه گفتار راست
دیگر آنکه گفته است این کشت زار
یعنی اندر کشت زار این جهان
هست دنیا مزرع عقبی بدان
در جهان هر کس که تخمی کاشته
تخم نیکی در ضمیر دل بکار
- مجمعی در گرد آن بادرد و آه
من شدم از گفت او آشفته خو
اندرین معنی مگر صد جان برند
گوی معنی اندر این عالم ببرد
بس محقق بوده در ملک الاله
بر علوم غیب دانا بوده است
بود او آئینه این آب و گل
این معانیهای او در من بدان
او نبوده پیش انسان متفعل
بشنو از من گر همیخواهی صواب
یا مرا بر دوش گیرای راه بین
تا شود صافی ضمیر من ز غیب
تادمی کم گردد آزار طریق
ره که دارد گفتگو کوتاه بود
زاهدی راه خود در نار ماست
در معانی رفعت ایشان بود
غیر را از این معانی خود مگو
میزنم بر جان خارج نیش زهر
این معانی خود ز پیش مر تصاست
خورده اند و برده اند این ده قرار
هر که تخمی کشت بردار نهان
تخم نیکی کار و بر بردار هان
کشته است این تخم و بر برداشته
تا شود در ملک معنی نو بهار
- ۳۶۰۵
- ۳۶۱۰
- ۳۶۱۵
- ۳۶۲۰
- ۳۶۲۵

- و آنکه در ره دید میت در نهفت
یعنی او را هست فرزندی عیان
یا که اندر خیر دید انجام نیک
یا بعلم معرفت گشت آشنا
در دو دار از نام نیکو زندگست ۳۶۳۰
ور ندارد هیچ از اینها مرده است
مرده آنهاپند کایشان غافلند
گفت دختر با پدر کاز ابلهی
مرده آنرادان که دینش نیست راست
- ز آنکه او با شاه دارد زندگی ۳۶۳۵
از کمال بندگی جان بازدهش
از کمال بندگی آزاد تو
از کمال بندگی باشی ولی
هر که دین مصطفی دارد بشرع
رو بدین مرتضا مردانه باش ۳۶۴۰
- دین حق را از معانی یک شناس
تا حقیقت بین شوی در شرع او
من نرفتم غیر راه او رهی
راه او را راست باید شد بعشق
من نمایم اهل فسقت را تمام ۳۶۴۵
من ندارم با کی از مشقت حمار
اهل فسق آنشد که تقلیدی بود
اهل فسق آن شد که ناحق پیش اوست
اهل فسق آن شد که خود بیندنه حق
- زنده یا مرده است در تابوت گفت
زنده از فرزند ماند در جهان
او بعالم زنده ماند از نام نیک
زنده دل خواهد شدن پیش خدا
نام نیکو مرد را فرخندگیست
ور بود مرده چو یخ افسرده است
در شناسائی خالق جاهلند
از سؤال او نبود آگهی
زندگی خود در دل عطار ماست
اینست در معنی کمال بندگی
رخ بمیدان معانی تازدهش
قل هو الله احد بنیاد تو
اینمعانی را بدان کر مقبلی
اصل دارد در معانیهای فرع
از همه ادیان بد بیگانه باش
از طریقت پوش دینت را لباس
آیت تنزیل باشد زرع او
تو فتادی همچو کوران در چهی
ورنه هستی تو سراسر کان فسق
لیک منکر میشوندم خاص و عام
هر چه بادا باد گویم آشکار
دین احمد راه تحقیقی بود
کردن تزویر در شرعش نکوست
خوانده در پیش شیطان این سبق

- اهل فسق آنشد که اودین دار نیست
 اهل فسق آنست کوبی اولیاست
 اهل فسق آنست کز دین دور شد
 اهل فسق آنست کو گمره شود
 اهل فسق آنست کورادشمن است
 این سخن عطّارت از تحقیق گفت
 هر که اورا رحمت حق رهنماست
 ای برادر غیر اینره نیست راه
 جمله درویشان حق در اینره اند
 سلسله در سلسله رفتند همه
 هر که او احق بود ابلق بود
 ای پسر دانائی آمد زندگی
 عقل هر کس را بود بر ره رود
 عقل را در ره چراغ خویش کن
 عقل هادی گرددت در راه راست
 ای ز جهل افتاده اندر بیرهی
 تا ابد در جهل ماندی سرنگون
 بغض آل مصطفی از دل ببر
 حیف تو باشد که بی ایمان شوی
 حیف باشد گر بگردی از ولی
 دین احمد راه حیدر رو چو من
 هر که از شیطان تن آزاد شد
 هر که از شیطان گریزد اسلم است
 رو تو از نفس و هوای تن به بر
- ۳۶۵۰ او بصورت قابل دیدار نیست
 اسفل دوزخ و رابرگ و نواست
 همچو حیوان در جهان رنجور شد
 در طریق مرتضا بی ره شود
 طوق لعنت خود و رادر گردن است
 بر کلام مصطفی تصدیق گفت
 مصطفی و مرتضایش پیشواست
 و روی راه دگر افتی بچاه
 کرخی و بسطامی ازوی آگهند
 تو بماندی در پی این قافله
 ۳۶۶۰ در جهان این بهتر از احق بود
 احقان را کی بود فرخندگی
 جهل هر کس را بود گمره شود
 جهل را مطلق بکن از بیخ و بن
 جهل هر کس را فکند او برنخواست
 همچو کوران مبتلا اندر چهی
 چند گویم با تو ای ملعون دون
 ورنه افتادی تو در قعر سقر
 همچو شیطان رانده رحمن شوی
 رو بدین مصطفی گر مقبلی
 تا خلاصی یابی از شیطان تن
 ۳۶۷۰ کفر و ظلم او همه بر باد شد
 آدمیت از دم این آدم است
 تا دهندت بحرهای پُر ز در

رو تو جانت را جلائی ده بعلم	۳۶۷۵
رو تو شرع مصطفی را گوش کن	
رو تو علم معرفت را دان چو من	
رو تو علم حال را حالی بین	
رو تا با دانای دین بیعت به بند	
رو تو کار آنجهان اینجا بساز	
رو تو فعل بد ز باطن بر تراش	۳۶۸۰
من کلام حق ^۱ بحق دانسته ام	
رو تو جوهر ذات خوان و ذات بین	
رو بمظهر خوان تو علم او ^۲ لین	
ز آنکه مقصود دو عالم اندر دست	
من بقرآن نور احمد یافتم	۳۶۸۵
من ز قرآن مرتضا را یافتم	
ای ز قرآن گشته گویا مرتضی	
خود ازو شرع نبی اشعار یافت	
اولیا را در جهان سردار اوست	
خارجی گر منع فرماید مرا	۳۶۹۰
این ز گفت شافعی ^(۱) شد حاصلم	
رفض نبود حب ^۲ او ای خارجی	
اولی آمد بگفت کردگار	
هر که شك دارد بود ملعون دین	
هر که شك دارد خدا بیزار او	۳۶۹۵

تا ترا همراه شود صد بحر حلم
جام حیدر را ز کوثر نوش کن
ز آنکه از علم صور ناید سخن
تا که گردد روشنت اسرار دین
تا نیفتی همچو جاهل در کمند
ورنه آرندت بیوته در گداز
تا نیاید بر سرت هر دم بلاش
نی چو اصل جهل از خود بسته ام
بر بساط شاه تن شهمات بین
رو تو غیر این کتب دیگر مبین
شرح گفتار کلام حق نکوست
وز کلامش فیض سرمد یافتم
در حقیقت سرها را یافتم
وی خدا را بوده جویا مرتضی
دنی و عقبی ازو انوار یافت
انبیاء را همراه گفتار اوست
رافضی گوید مرا او بر ملا
حب^۲ او رفض است وهست آن دردلم
گمره آن کو نیست براو ملتجی
انما بر خوان و بروی شك میار
باشد او دایم بشیطان همنشین
همت مردان نباشد یار او

۱ - مقصود محمد بن ادبیس شافعی است که میگوید : د لو کان رفضاً حب آل

محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی .

- هر که مهرش را درون جان نشانند
ای پسر گر حبّ شاه ایمان تست
من بگفتم راست را در گوش یار
من بگفتم چشم بینش بر گشا
دیده اعمی ندارد تاب نور
غیر حق از چشم خود رو بر تراش
غیر حق خود نیست در عالم کسی
خس بود لایق بآتش سوختن
نور او نورست بی آتش قوی
نور او نوری که عالم را گرفت
گفت گویا آدمی کان نور دید
روتو همدم باش با اهل وفا
موسی کاظم بمنصورش نمود
رو تو از خلق جهان یکسو گریز
خود ملایک خاک نعلین ترا
خرمن علم نبی حیدر گرفت
پیش او علم لدنی روشن است
ای برادر سرّ حق را گوشدار
ای برادر کن نهان حبش ز خلق
هیچ دیدی که با اولاد نبی
آنچه با اولاد احمد کرده اند
هر که با اولاد ایشان ظلم کرد
خود علاج این کند مهدی دین
از جمیع انبیای هر زمان
- روح احمد بر سرش ایمان فشانند
رحمت حق همنشین جان تست
کر شده گوش مقلّد هوشدار
تا شوی بینا بنور رهنما
خود ندارد همچو خفاش او حضور
تا شوی منصور و بینی تو لقاش
چون ندانستی شدی همچون خسی
جامه آتش بآتش سوختن
پیش او آتش بود خود منطقی
چون رسید او خاک آدم را گرفت
خویش را در نور او مسرور دید
تا بیابد خلوت جانت صفا
دین و دنیا خود همه نورش نمود
بعد از آن در کلبه عطار خیز
میکشند اندر بصر چون توتیا
دشمنان مصطفی را سر گرفت
هر که اینمعنی نداند اوزن است
حبّ او را در دل پر جوشدار
تا نبردت بخنجر جمله خلق
خود چه کردند آن لعینان غبی
روح حیدر را بخود بد کرده اند
خویش را در دوزخ افکند او بدرد
هیچکس را نیست قدرت اندرین
شد نبوت ختم بر احمد بدان

۳۷۰۰

۳۷۰۵

۳۷۱۰

۳۷۱۵

- ۳۷۲۰ بعد از آن ختم ولایت برعلیست
بعد حیدر ختم بر مهدی بود
این کتاب من زبان مهدی است
این کتاب من چو نایب آمده است
این کتاب من چو تاج شاهی است
این کتاب من نمودار حقست
این کتاب من معانی در کلام
این کتاب من کتاب اولیاست
این کتاب من شریعت آمده است
این کتاب من درخت جوهر است
این کتاب من رهی دارد بجان
این کتاب من قلم بر لوح راند
این کتابم را ورق عرش است و فرش
این کتابم را مداد است از بهشت
آدم از این ثبت ما شیدا شده
آنچه بوده اندرو شد آشکار
این کتابم را مداد از جان جان
آنچه بوده اندر او پیدا شده
آنچه بوده در زمین و آسمان
آنچه بود اندر حقیقت ستر پوش
جوشش او این کتاب مظهر است
جوهر ذاتم بمعنی ذات اوست
جوهر ذاتم جهان اندر جهان
- نور رحمت از کلام او جلی است
آنکه در دین هدی هادی بود
مؤمنان را رهنما و هادی است
مظهر کل عجایب آمده است
او ز ماه آسمان تا ماهی است
اندرو سر حقیقت مطلقست
لیک مخفی باشد او در پیش عام
اندرو جوهر ز ذات انبیاست
در طریقت نور حکمت آمده است
اندر او نور ولایت مضمر است
او بصورت گشته است از تونهان
سوره واللیل را برخویش خواند
کوس سلطانی ز نندش زیر عرش
چون قلم بر لوح عشاق این نوشت
از وی اسرار خدا پیدا شده
شمه‌ای منصور گفته زیر دار
ثبت او کردند جمله عاشقان
عاشقان را فتنه و غوغا شده
کرده مظهر از زبان او بیان
اندرون جبهه آمد بگوش^(۱)
نور ذات او بمعنی جوهر است
معنی مظهر هم از آفات اوست
مظهرم چون نور حق دروی عیان

	مظهر و جوهر ز ذات من بزاد	شهد در کامش امیر من نهاد
	روح احمد پرورش دادش بشرع	گر تو منکر میشوی داری تو صرع
۳۷۴۵	عشق او سر بر زده از جان من	عشق او گشته همه ایمان من
	گر تو مردی راه عشقش را گزین	تا شوی فرخنده در دنیا و دین
	چونکه در عشق آمدی صاحب دلی	در حقیقت همچو مردان مقبلی
	چونکه در عشق آمدی نطق آن تست	خود ملایک کمترین دربان تست
	چونکه در عشق آمدی مردانه باش	وز طریق گمراهان بیگانه باش
۳۷۵۰	چونکه در عشق آمدی واصل شدی	که چو جان در جان و گاهی دل شدی
	چونکه در عشق آمدی چون والهان	در شریعت باش و کن معنی نهان
	چونکه در عشق آمدی حیران شدی	غرقه این بحر بی پایان شدی
	چونکه در عشق آمدی حق آن تست	رحمت حق همنشین جان تست
	چونکه در عشق آمدی جان منی	در مقام فقر هم شان منی
۳۷۵۵	چونکه در عشق آمدی عطار پرس	وا از طریق او همه اسرار پرس
	چونکه در عشق آمدی عابد شدی	در مساجدهای دل ساجد شدی
	چونکه در عشق آمدی منصور بین	همچو موسی نور حق از طور بین
	چونکه در عشق آمدی عاشق شدی	در تمام علم دین حاذق شدی
	چونکه در عشق آمدی بیمن مباش	همچو شیطان در رهش رهن مباش
۳۷۶۰	چونکه در عشق آمدی از سر گذر	تا بیابی از شه معنا خبر
	چونکه در عشق آمدی دریا شدی	در حقیقت همنشین ما شدی
	چونکه در عشق آمدی حق را بین	تا که حاصل گرددت عین الیقین
	چونکه در عشق آمدی جان یافتی	در شریعت اصل ایمان یافتی
	چونکه در عشق آمدی خود را بدان	بعد از آنی سورة الاسری بخوان
۳۷۶۵	چونکه در عشق آمدی پر جوش شو	با حریفان خدا می نوش شو
	چونکه در عشق آمدی ما را طلب	تا شود حاصل ترا دین بی سبب

چونکه در عشق آمدی هم رنگ ما	۳۷۷۰	چونکه در عشق آمدی ای مرد راه	چون شدی در عشق صافی آمدی	هر که او در عشق با ما یار نیست	هر که او در عشق مرد کار شد	هر که او در عشق جانان راه یافت	هر که با عشق تو دارد آشتی	هر کرا دنیا و دین نیکو بود	هر کرا بخت و سعادت هم ره است	۳۷۷۵	هر که او در علم معنی بار یافت	هر که را ایمان حیدر در دل است	هر که را شیطان نبوده راهزن	هر که را شیطان نبرده خود ز راه	هر کرا ایمان او محکم بود	هر که او با آل حیدر هم ره است	هر که گفت مصطفی را گوش کرد	هر که او را بخت همراهی کند	هر که بر خوان ولای او نشست	هر که او از دل شده مولای او	۳۷۸۵	هر که او را رهنما حیدر بود
پرده صورت بر افکن از لقا		سوره والفجر خوان در صبحگاه	بر طریق بشر حافی آمدی	دیدن او خود مرا در کار نیست	در دو عالم دیده و دیدار شد	خادمی از درگاه آتش یافت	حب حیدر در دلش خود کاشتی	همت شاه نجف با او بود	خضر از معنی بجانش آگه است		با محمد هم ره آمد یار یافت	خود و رادر پیش عزت محفل است	حیدرش باشد چو روحی در بدن	حیدرش در روز محشر شد پناه	او بدین اولیا محرم بود	از فساد دین و مذهب آگه است	جام عرفان علی را نوش کرد	در ولای او همه شاهی کند	بیشک او را خود بهشت اندر خوراست	سر نهم صد بار زیر پای او		بر سرای شرع احمد در بود

هر که او با دشمنانش یار شد

همچو حجاج لعین مردار شد

در نصیحت و موعظه و تنبیه و خطاب قائم الولاية نمودن فرماید

ای برادر در شریعت راه رو نیک بین و نیک دان و نیک شو

- ای برادر دیدی احوال جهان
 ای برادر تو نشان نیک خوان
 من نشان بی نشانی داشتم
 هر که او اسرار حق رافاش کرد
 هر که خود بی امر او کاری کند
 من بحکم او کنم اسرار فاش
 تا شود سبز و ببار آید ازو
 من ندانم مدح او را خود تمام
 همچو منصورش هزاران باده نوش
 ای جهانی همچو عطار اسیر
 یا امیر المؤمنین لطف آن تست
 یا علی این خاکدان ظلمت گرفت
 قهر آن تو و رحمت آن تست
 هر چه خواهی آن کنی حاکم توئی
 من ندارم طاقت ظلم سگان
 آتش ظلم بدان سوزد دلم
 دفع این آتش مگر مهدی کند
 دفع این آتش بآب رحمت است
 یا مگر این سوز سوز اولیاست
 یا مگر اینقوم بر حق نیستند
 یا مگر اینقوم گمراه آمدند
 هر که از سر خدا انکار داشت
 گر هزاران گنج دارد و سپاه
 هیچ میدانی که این عالم ز کیست
- از بدو نیک جهان ماند نشان
 تا بیابی از معانی تو نشان
 پس با هر او علم برداشتم
 کفر آمد در درون و جاش کرد
 خویشتن را مرده برداری کند
 گفت او تخم معانی را پاش
 میوه حب علی در جان نکو
 حق تعالی گفت وصفش در کلام
 همچو طیفورش هزاران خرقه پوش
 جمله خلقان را تو باشی دستگیر
 خلق عالم جمله در فرمان تست
 لیک قهاریت را حکمت گرفت
 جمله انس و ملک حیران تست
 بر همه معلوما عالم توئی
 نیست گردان جمله را از این جهان
 بوی آن آتش بر آید از گلم
 خلق را خوش از نکو بی کند
 هر کرا بینم خراب از رحمت است
 یا مگر این دشت دشت کربلاست
 زان بخون اهل معنی بیستند
 قعر دوزخ را هوا خواه آمدند
 مستمندان خدا را خوار داشت
 هست جایش دوزخ و رویش سیاه
 تارو بود رشته آدم ز کیست
- ۳۷۹۰
 ۳۷۹۵
 ۳۸۰۰
 ۳۸۰۵
 ۳۸۱۰

- یا تو چون بهرام یا همچون قباد
یا چو محمودی و عالم ز آن تست
یا چو شاپوری و چون بهرام گور
حال تو چون باشد اندر گورتنگ
لشکر و خیل و حشم با گنج زر
گر تو خواهی شاهی دنیا و دین
تا توانی عدل کن کز غم رهی
جهد کن تا مرهم دلها شوی
حکم تو دایم بهر درویش نیست
هست این عالم به پیش عرش او
خود چه باشی توازین خشخاش هیچ
او کشد جور و شود آسوده حال
اینمعانی را بجوهر گفته‌ام
گر بخوانی تو بجان در گوش کن
- ۳۸۳۵ یا تو چون نوشیروان با عدل و داد
یا زمین هند در فرمان تست
عاقبت افتی تو اندر دام گور
فکر فرما گر تو داری نام و ننگ
هیچ سودی می ندارد ای پسر
۳۸۴۰ عدل کن راضی مشو با ظلم و کین
وز عذاب دوزخ سوزان جہی
از نکوئی در جهان یکتا شوی
مدّت تو بانگ گاویش نیست
همچو خشخاشی درون فرش او
۳۸۴۵ هیچ گشته ابله و نادان و گیج
تا بمانی در عذاب لایزال
در اسرارش به مظهر سفته‌ام
یا چو جام کوثرش خود نوش کن
- ختم کن عطار مستی تا بکی
نوش کن از خمّ معنی جام می

تمثیل قبول پند و نصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزند خود
را و در آئینه قابلیت آن فرزند تأثیر کردن و قبول نمودن او آنرا

- ۳۸۵۰ بود شیخی همچو شبلی پارسا
در معانی رهنمای اهل دین
نام او بودی نظام الدین حسن
خلق را از لطف خود بنواختی
جمله خلقان را بدی راحت رسان
هر که بر خلق خدا شفقت کند
- حق تعالی داده بود او را صفا
او بشر علم حق بودی امین
شد ملقب با صفا آن مؤتمن
مال پیش مردمان انداختی
اندر این معنی نکرده او زیان
۳۸۵۵ حق تعالی خود برو رحمت کند

هر که اویک بنده را دل شاد کرد	حق مراورا در زمان آزاد کرد
خط آزادی بسالك میدهند	ز آنکه بر خلق خدا خوش مشفق اند
شفقت آنمرد حق حق آمده	سینه بی نور را صیقل زده
داشت فرزندی عجب او پر غرور	بود از اطوار او بس بیحضور
گر چه دم زد در حقیقت او مدام	میل خاطر بود او را سوی عام
دایماً با اهل دنیا کار داشت	او چو ایشان جامه و دستار داشت
شیخ را خاطر از او غمگین شده	ز آنکه او با مردم بیدین شده
صبح وشام و گاه و بی گاه همراهش	بوده اینجمع ددان بر در گهش
او طعام نيك دادی جمله را	داشتی صحبت بآنها بر ملا
طعمه اش خوردند و نیشش میزدند	خبت از یاران و خویشش میزدند
چند بارش گفت شیخ ای بوالحسن	با بدان منشین که داری نور من

عاقبت از صحبت اهل جدل

میشود نور تو با ظلمت بدل

در پند پدر فرزند را

ای پسر این پند از من گوش کن	فرد شو پس جام وحدت نوش کن
هر که پندم را درون جان نهد	پای خود را برتر از کیوان نهد
هر که پندم را بداند چون حکیم	کار او گردد بعالم مستقیم
اولا حق را بدان چون مصطفی	غیر حق را تو مدان در هیچ جا
غیر حق را از دل خود دور کن	باطن از ذکر خدا معمور کن
پند دویم خویش را آگاه کن	نفس را بشناس و عزم راه کن
چونکه شناسی تو نفس خویش را	با خدای خویش گردی آشنا
پند سیم در طریقت خود بکوش	در حقیقت جام وحدت را بنوش
در حقیقت سر حق را فهم کن	دم نگهدار و از خود و هم کن
سر نگهدار وز معنی دم مزین	کاروان عشق را برهم مزین

- هر که او سر معانی را نهفت
پند چارم هر چه گوئی نیک گوی
گوی معنی مرد نیکو گوی برد
هر که او را گفت نیکو آمده
پند پنجم در نصیحت کوش و علم
هر که او علم نصیحت کوش کرد
علم باید همچو منصور ای پسر
پند سادس آنکه قدر خویش دان
قدر مردم نیز هم باید شناخت
قدر درویشان دین واجب شمر
روز اهل الله این اسرار پرس
پند هفتم راز خود با کس مگو
و آنکه راز^(۲) خویش را کرد آشکار
چونکه بی پا گشت و بی سر در جهان
داغها بر جان او از نازش
من فغان دارم ز داغش در جهان
تو چه دانی حال اهل درد را
مرد حق آنست کو با درد زاد
بعد از آن عارف چو آنمی نوش کرد
پند هشتم باش با دانا قرین
هر که با انسان کامل همره است
هر که با دانا بود دانا شود
- غیر حق را از درون خویش رفت
تا بری از اهل معنی زود گوی
ز آنکه در ذات خدا او بوی برد
خود زبان او سخنگو آمده
تا بر نندت جانب جنت بعلم
خویشتن را او ز اهل هوش کرد
تا بیایی از وجود خود خبر
تا نیایی اندر این دنیا زیان
مردمان را باید از پرسش نواخت
تا نیفتی همچو بی دین در سقر
بعد از آنی کلبه عطار^(۱) پرس
تا که سر گشته نگریدی همچو گو
پا و سر ببرید او را مرد کار
میکنند اسرار معنی را بیان
مرد وزن نالیده اند از نالشش
چند گویم من بتو ای بیزبان
ز آنکه بی دردی ندیدی مرد را
سوزش اسرار او درمی فتاد
همچو نی او عالمی پر جوش کرد
تا بنام نیک باشی همنشین
حق تعالی از وجودش آگه است
او بقرب سر^{*} او ادنی شود

۱ - آن یار (خ ل) .

۲ - نی که راز .

- ۳۹۰۰ هر که با اهل دلی دارد نشست
رو تو کنجی گیر با اهل دلی
رو تو انسان باش و از حیوان گریز
هر که او در صحبت نیکان نشست
هر که او شد همنشین اهل راز
آن نماز او بود در شرع راست
پند تاسع روز بد کن احتراز
از بدان بگریز و با نیکان نشین
هر که بد کرد و بدان را بد نگفت
گر همیخواهی که رحمت باشد
منع بد کن در جهان و راست باش
پند عاشر زود جهد خیر کن
هست خیر افزودن عمر عزیز
خیر باشد خود ستون دین تو
خیر باشد شاهی دنیا و دین
خیر باشد در طریقت راهبر
خیر باشد همنشین مرد حق
یازده پندم مکن از کف رها
یک بین و یک بگونه بیش و کم
مغتنم دان خدمت یاران دوست
خدمت مهمان تو واجب دان چومن
در ده و دو هست پند من همین
دیو صورت دشمن جاهل بود
سیزده پند من این باشد عیان
- تیر او از چرخ چاچی در گذشت
تا نیایی از دو عالم حاصلی
تا بیایی هول روز رستخیز
علم معنی را در آورد او بشت
دایم او باشد بمعنی در نماز
دیده توحید خود نور خداست
هست اینمعنی به پیش اهل راز
تو ایاز خاص باش و شاه بین
گشت شیطان خود با و صد بار جفت
بر سرت خود تاج عصمت باشد
بنده حق را بحق در خواست باش
بعد از آن در ملک معنی سیر کن
خیر باشد پیش بعضی از تمیز
خیر باشد در جهان تلقین تو
خیر باشد با شریعت همنشین
خیر باشد در حقیقت تاج سر
خیر برده از سلاطین ها سبق
تا خلاصی یابی از نفس و هوا
تا نباشی پیش دانا متهم
این روش از مردم دانا نکوست
خود عزیزش دار چون جان در بدن
زینهار از دشمنان دوری گزین
صحبت او مرد را مشکل بود
غیر حق چیزی نه بینی در جهان

- رو تو حق را از کمال حق شناس
در درون خانه دل کن نظر
بجمله عالم نور او بگرفته است
چارده پند آنکه چون داری بقا
عمر خود در کسب معنی صرف کن
گر تو عمر خویش را ضایع کنی
چون جوانی ای پسر کاری بکن
در جوانی کار این دنیا بساز
هر که او اندر جوانی کار کرد
پانزده پندم بیا بشنو ز من
خود عوام الناس در دین جاهلند
صد زن نیکو بیک ارزن فروش
راز هر کس را که زن دارد نگاه
گر کنی تو اعتماد در جهان
روتوس را در گریبان کش چو من
شانزده پندم بجو بیرنج و غم
در شب تاریک ای یار نکو
کم خورو کم خفت و کم آزار باش
زر بیاران خور بمسکینان بده
از برای اهل علم و فضل دار
هفدهم پندم بدان ای محتجب
اهل دل باشند نعمتهای حق
تو مده سر رشته ایمان زدست
هجدهم پندم بخلقان نیک باش
- ز آنکه حق را می نیابی در لباس
تا به بینی نور او را چون قمر
زاهد خود بین چه غافل رفته است
تو غنیمت دار عمر خویش را
تا بماند در جهان از تو سخن
پس کجا تو خدمت صانع کنی
پیر چون گشتی شود سردت سخن
تا برون آیی ز کفر و جهل باز
نفس شوم خویش را رهوار کرد
اعتماد خود مکن بر مرد و زن
ز آنکه ایشان در طریقت غافلند
کار بند اینقول و از من دار گوش
کار خود را سازد او بیشک تباه
هم بخود کن تا نیفتی در زیان
پیش خود مگذار هرگز مردوزن
تو تن خود پاکدار و جامه هم
زینهارى تو سخن آهسته گو
در شب تاریک خود بیدار باش
صرف کن چون جاهلان آنرا منه
تا بگیری آخرت را در کنار
دایماً از اهل دل جانب طلب
تو ز درس اهل دل میخوان سبق
تا نیفتی تو از این بالا به پست
رو بایشان تو بصورت کن معاش
- ۳۹۲۵
- ۳۹۳۰
- ۳۹۳۵
- ۳۹۴۰
- ۳۹۴۵



- ۳۹۵۰ صورت خوبان بود پیشم نکو
صورت نیکو زکلك و دست کیست
جان من همراه خوبان میرود
خوب آن باشد که با غیرت بود
صورت و معنی بود یار و حبیب
نوزده پندم بیا در جان نشان
هر که خدمت کرد باب خویش را
هر که ام خویش را بر سر نشانند
هر که باشد با ادب همراه او
هر که دارد پرورش از مرد غیب
هر که را باشد ادب همراه او
هر که او در اصل معنی راه یافت
هر که او وصلت باهل راز کرد
هر کرا اقبال و نصرت یار شد
بیستم پندم اینکه دایم بی سخن
هر که او اندر جهان استاد دید
هر که استادی ندارد مرده است
هر که او استاد یا پیری نداشت
هر که خواهد در جهان کردی کند
بیست و یک پندم بدان تو ای پدر
چونکه علمت نیست کمتر گو سخن
هر که دخل از خرج خود کمتر کند
هر چه دانا گفت باید خواندنت
دانش دانا ز دنیا برتر است
- هر که این مذهب ندارد وای او
سوره یوسف نمیدانی که چیست
همره خوبست آسان میرود
بعد از آتش صورت و سیرت بود
او بود درد نهانی را طبیب
باب و امت را تو خدمت کن بجان
حوریان گشتند با او آشنا
اسم نیکوئی او جاوید ماند
بر فراز عرش باشد جاه او
او ندارد در نهاد خویش عیب
بر فراز عرش زن خرگاه او
همچو سلمان و ابوذر شاه یافت
حق ز بهرش باب جنت باز کرد
او ز عمر خویش برخوردار شد
خدمت استاد را شایسته کن
کار خود را بجهل با بنیاد دید
او بگور تن چو یخ افسرده است
او بعالم تخم نیکوئی نکاشت
در نهانی خدمت مردی کند
خرج خود را در خور دخلت شمر
خرج خود در خور دخل خویش کن
خادمان خویش را ابتر کند
هر چه نادان گفت باید ماندنت
بلکه از عرش و ملک فاضلتر است

- بیست و دوم پند چون پندت دهم
هر چه نپسندی بخود ای راز دان
هر که بشنید این ز غم آزاد شد
من سخن را از کلام حق کنم
گفته است حق در کلام خویش این
یا برو یا لیتنا از پیش گیر
چون اطعنا الله را دانسته ای
اصل این آنست نیکوئی کنی
هر که حق را با رسول او شناخت
تخم نیکی کار تا یابی ثمر
اصل این آنست با خلق خدای
خلق را از خود میازار و برو
صد هزاران شمع باشد در جهان
لیک در معنی بزرگ و خرده هست
قطره و دریا همین حکم وی است
تو نه دریا دیدی و نه قطره را
حال آنکس چون بود بنگر تو هیچ
حیف باشد که کشی شمع خودی
بیست و سیم پند را از من شناس
چونکه داده حق ترا وقت خوشی
تن درستی و حضور خاطری
گوشه ای و گوشه ای و گوشه ای
اینچنین دولت غنیمت دار تو
بیست و چهارم پند من بشنو بجان
- از معانی شربت قندت دهم
خود بدیگر مردمان میسند آن
خود نبی المرسلین زو شاد شد
مهر غیرش را ز دل مطلق کنم
رو تو «فی النار یقولون» را بین
تا نگرداند ترا شیطان اسیر
پس چرا در راه او آهسته ای
طاعت حق را بجان خوئی کنی
غیر را از باطن خود دور ساخت
طاعت کم بین بلطف حق نگر
باطن خود را کنی خوش آشنای
جان جانان داز و با جان در گرو
جمله يك باشد بمعنی این بدان
آن یکی خورشید و آن یکذرّه است
تو همیگوئی که این قطره کی است
بلکه گم کردی تو خود آن ذره را
هیچ بر هیچ است آخر هیچ هیچ
بر طریق ظلم باشی و بدی
اندر آن معنی بکن حق را سپاس
همدم تو کرده یار بی غشی
همزبانت نکته دانی حاضری
توشه ای و توشه ای و توشه ای
روز و شب پیوسته حق را شکر گو
پس بود پند تو پند دیگران
- ۳۹۷۵
۳۹۸۰
۳۹۸۵
۳۹۹۰
۳۹۹۵

- پند اگر گوید کسی را واعظی
حرف راز خویش و کار خود عیان
تا نگردي خوار و مسکین و حقیر
بیست و پنجم پند درویشان خوش است
دیگری از جمع بی اصران وفا ۴۰۰۰
خود وفا بد اصل را نبود بدان
شد وفا پیش محقق ای پسر
یار ما باشد وفا دارم هله
هر چه آید بر سرت رو صبر کن
خود درخت اصل دارد بارها ۴۰۰۵
کمتر از چوبی نه‌ای ای روح پاک
جنگ با ارباب ایمان نیک نیست
جنگ باید بهر بی دینان دین
جنگ را بگذار و خوش کن آشتی
اصل ایمان آنکه بی آزار باش ۴۰۱۰
بیست و شش پندم شنو آزاد باش
کد خدا در خانه مردم مرو
هیچکس از خویش و از بیگانه‌ات
هست اینها بهر فرزندان پسر
ورکنی فرزند خود را کد خدا ۴۰۱۵
تا سلوک او همه نیکو بود
بیست و هفتم پند بشنو بیقصور
بد مکن زنه‌ار در نزدیک خلق
کذب را اندر زبان خود میار
- آن بر احوال تو باشد حافظی
بر زنان و بنده و کودک مخوان
بعد از آن جوئی زاحمق دستگیر
خود مقام صلح با خویشان خوش است
زینهار تو مجو در ملک ما
هست پیش اهل دل این خود عیان
رو وفا از او بجان خود بخر
از وفاداران نباشد خود گله
خود گله نبود ز یار خوش سخن
خود بموسی گفته او اسرارها
من ز دست تو کنم اینجامه چاک
ساختن ایوان و کیوان نیک نیست
خود مسلمان را نباشد هیچ کین
نیک بین چون تخم نیکی کاشتی
دایم از آزار جو بیزار باش
در مقام تنگنایی شاد باش
کشتزار خویش را خود کن درو
خود نسازی کدخدای خانه‌ات
چونکه پیدا شد غم ایشان بخور
در شریعت شو تو او را رهنما
با عیال خویشتن خوشخو بود
بد مکن با کس که تا بینی حضور
تا نیفتد رشته قهرت بخلق
تا نگیرد دیده صدقت غبار

- غیبت کس را برون کن ازدلت
رو تو در راه شریعت فرد شو
چند باشی همچو زن نادان بیا
از زبان بیزبانان گو سخن
راز را در شرع مبهم گفته اند
ز آنکه قدر 'در چه داند مفلسی
خر چه داند قدر زر را ای پسر
بیست و هشتم پند بر گویم ترا
چند زر پیدا کنی از بهر جاه
عاقبت در صد پشیمان آردت
گویدت ایوای بر احوال تو
من ز فرمانش چو سر بر تافتم
کار آن باشد که بر خوانی کلام
در عبادت کوش و در کار خدا
بیست و نهم پندم بیا بشنو تمام
خود بایشان ای پسر خویشی مکن
بیخ دین خشکست خود بد اصل را
هر که دارد اصل او قابل بود
هر که اورا اصل ایمان همراه است
تو ز بد اصلاں ببر پیوند را
پند سی ام کوش کن فرزند من
پند دارم من ز گفت اولیا
ز آنکه پند از جان مشفق دادم
- تا در آید رحمت حق از گلت
طالب مردان کوی درد شو
خود زبان بد برون کن همچوما
و آنسخن را رو تو نیکو فهم کن
در باسار حقیقت سفته اند
باید آنرا عارفی نه هر کسی
عام داند مهره خر را ای پسر
کز پی دنیا مدو تو جا بجا
جان و جسمت در طلب گشته تباه
بلکه خود در پیش شیطان آردت
حال تو از حب ز رشد نانکو
اینهمه گنج فراغت یافتم
کاندر آن باشد رضای حق تمام
پیشه خود ساز شرع مصطفی
پیش بد اصلاں مکن هرگز مقام
رخنه در اطوار درویشی مکن
دان که او قابل نباشد وصل را
در مقام نیستی واصل بود
او زاصل کار خانه آگه است
دور گردان از بر خود گذرا
کرده از مهر چون پیوند من
با تو گویم تا بگوئیم دعا
سی پیام از علم ناطق دادم

تو خدا را از یقین خود شناس بعد از آن خود را شناس و اصل خویش	۴۰۴۵
هر چه گوئی و کنی تو در جهان هر چه تو از دید آن نقصان کنی	
هر چه گوئی در نصیحت ای پسر رو تو قدر مردمان نیک دان	
تو بکن دانای نیکو اختیار تا مسیح روح تو دانا شود	۴۰۵۰
چون سخن گوئی تو نیکو گو سخن تو ز بخل و از تکبر دور باش	
جهد کن علم معانی را شناس ای پسر در گوش گیر این پندها	
از صفای علم لطف محض باش روز بهر حق تو جان خویش باز	۴۰۵۵
رو تو اهل دل طلب نه اهل کل اهل دل آنست عشق یار داشت	
در الم نشرح چه گفته رو بدان هر که از قرآن حق بیدار شد	۴۰۶۰
هر که با قرآن رود قرآن شود هر که او در مغز قرآن راز یافت	
هر که او با فقر باشد همنشین هر که دارد این مراتب یار ماست	
ای پسر در گوش گیر این پند من تا که باشی در جهان پیوند من	۴۰۶۵

- هر که پیوندی بود اصلی بود
ای پسر میدان که غیر دوست نیست
ای پسر گر بشنوی پند پدر
چون پسر بشنید این پند از پدر
گفت بد کردم ز لطف ایره‌نما
من بدم چون طفل نادان در جهان
من از این کیش بدان برخاستم
بعد از این حکم شما بر جان ماست
هر چه فرمائی تو ای پیر طریق
پند پیران بهتر از عمر دراز
پند پیران بهتر از بخت جوان
پند پیران همچو اسم اعظم است
پند پیران مرهم جانی بود
پند پیران باشدت چون پیشوا
پند پیران آفتاب بی زوال
پند پیرانست فتح الباب دین
پند پیرانست بحر موج زن
پند پیرانست خود اسرار فاش
گفت عطّارت که بیخوابی گزین
هر که با شب همنشین شد نور شد
هر که باشب همنشین شد روز شد
هر که باشب همنشین شد یار دید
هر که باشب همنشین شد او ولی است
رو تو روز و شب تو کلّ آرز پیش
- زانکه او را با خدا وصلی بود
در نهان و آشکارا ظاهر است
عاقبت سلطان شوی بی سیم وزر
بر درون صومعه بنهاد سر
غفو فرما جرم این بیچاره را
حال من بد همچو حال آن ددان
دل بشرع مصطفی آراستم
راه شرع احمدی ایمان ماست
من بجان کردم و رایارو رفیق
ز آنکه ایشانند خود در عین راز
بشنو این معنی ز پیر غیب دان
بر جراح‌ها مثال مرهم است
پند پیران راز پنهانی بود
پند پیران باشدت خود مقتدا
پند پیرانست ماه عمر و سال
پند پیرانست کند با دین قرین
پند پیرانست چون در عدن
در معانی واقف عطّار باش
باش دایم با دل شب همنشین
او بپاکی بهتر از صد حور شد
هست چون شمع که او پر سوز شد
او چو منصور زمان دیدار دید
در میان مؤمنان نور علی است
تا بیابی در حقیقت کام خویش

۴۰۷۰

۴۰۷۵

۴۰۸۰

۴۰۸۵

۴۰۹. تو تو گل کن بدرگاه الاله
نفس شوم تو بود شیطان تو
روز نفس شوم بگذر ای پسر
جمله مردان که دین دار آمدند
از سر نفس وهوا برخاستند
هر که از نفس وهوا بیزار شد
هر که او از دین بدین محکم ستاد
هر که رفت اورا راه ایشان راه یافت
از وفا گردی تو از اهل صفا
این وفا خود خاص خاصان خداست
این وفا جبریل و احمد را بود
بوی این معنی ز خاک من شنو
یا شنو از مظهر معجز نما
در وفا حب علی دارم بدل
جوهر ذاتم ز مشکلهای اوست
گر بدانی شد وفای تو درست
این وفاهر کس ندارد خارجی است
ناصبی چون خارجی بیدین شده
این جماعت دشمنان حیدرند
تیغ لعنت بر سر دشمن بزن
چون تو در راه وفا ارزنده
۴۱۰. تا بمانی تو ز شیطان در پناه
هست این خود آیتی در شأن تو
تا بیایی از همه معنی خبر
از هوای نفس بیزار آمدند
خانه ایمان خود آراستند
او به اولاد علی خود یار شد
مهر او در جان انسان اوفتاد
این حقیقت از دل آگاه یافت
راه ایشان رواگر داری وفا
در وفا داری چو عطاری کجاست
یا معانی دان ابجد را بود
از درون^(۱) چاک چاک من شنو
تا شوی واقف ز اسرار خدا
گشته حب او بجان من سجل
در درون مظهرم خود جای اوست
ورنه هستی در وفای ما تو سست
او و پیرش^(۲) را بدوزخ ملتجی است
او ز سر تا پای خود سرگین شده
پیش ما لایق به تیغ و خنجرند
تا نباشی پیش مردان کم ززن
پند ما را یاد گیر ارزنده

پند ما را یاد گیر ای پور تو

دین و دنیا را بکن معمور تو

۱- یا زجان . (خ ل)

۲- خود به ایشان متفق آن ناصبی است .

در قبول نمودن نصیحت و بیان ادیان و ملل مختلفه مخترعان و توضیح

دین هدی که طریقه آل مصطفی و مرتضی است

- | | |
|--|--|
| <p>تو بر آراز غافل غافل خوش کرد
لاجرم چون دیو در بند آمدی
بعد از این در خم وحدت جوش گیر
از زبان مصطفی خیر الانام
گشت والی بر سر خلقان علی
انما خوش آیتی در شأن اوست
ختم این معنی باو شد والسلام
جمله انس و ملک بر این گواست
چشم بد از روی ایشان دور دان
رو به بینش کودرون چشم ماست^(۲)
در طریق خود هدایت نیست
از امام خویشتن بس جاهلی
اوز حال هر دو عالم آگه است
عمر ضایع کرد و گم خود راه را
کرد دایم در بهشت عدن جا
جلوه گر کرده است اندر هر لباس
از کمال حق نباشد این غریب
گاه عیسی مجرد گاه روح
من عجایب دانش در زیر دلق
لاجرم چون بحر گشتم موج زن</p> | <p>پند آزادیست ای آزاده مرد
سالها غافل از این پند آمدی
روتو این پندای پسر در گوش گیر
هست این پندم ز آیات کلام
هست این معنی بقرآن خود جلی
از ولایت وز هدایت کان اوست
معنی حق اوست یعنی در کلام^(۱)
حیدر کرار محبوب خداست
مصطفی و مرتضی یک نور دان
غیر حیدر این مراتب کس نداشت
گر نمی بینی ولایت نیست
شد ولایت همره و تو غافل
هر کرا با او ولایت همره است
هر که او در خود ندیده شاه را
هر که بشناسد امام خویش را
رو امام کل کل را تو شناس
هر زمانی صورتی دارد عجیب
گاه آدم آمد او و گاه نوح
اوست آن کو مظهرش گویند خلق
دیدم او را من بعین خویشتن</p> |
|--|--|

۱ - نس حق اوست معنی کلام (خ ل) .

۲ - جان (خ ل) .

- مردۀ بودم بعالم همچو تو زنده گشتم از دم عیسی او
هر که او زنده باو دان زنده شد در ره دین نبی فرخنده شد
رو تو او را بین و واصل شو در او ز آنکه غیر او نباشد راه رو
راه حق او راه خدا ای ناصبی روی او روی خدا ای خارجی ۴۱۳۵
دست او خود دست حق دامن یقین گر نمیدانی برو قرآن بین
کفر نبود اینسخن در پیش من فوق ایدیهیم بخوان بی خویشتن
خوانده ام من وصف او را در کلام گر نمیدانی تو علمت شد، حرام
علم ازو و عقل ازو دان ای پسر عالمانرا من کنم از وی خبر
علم آن او و عالم آن او جن و انس و جله در فرمان او
رو بنقدش بین تو عقل کل و بخت ز آنکه نسیه پیش عشق انداخت رخت
عشق و عقل و نسیه و نقدش بین بعد از آن بر تخت انسانی نشین
هست انسان منبع آب کمال او ندارد در دو عالم خود زوال
گر سخن گویم جهان برهم زنم ترسم از منصور ناگه دم زنم
لیک شرع احمد محکم بود خود طریق حیدرم همدم بود
فکر سر آنکس کند کور اسراست خلعت دنیا مرا و را در بر است
از برای جاه سازد خانه ها خانه مردم کند ویرانه ها
اینچنین کس هست مردود ازل ز آنکه باشد فکر و ذکر او دغل
من ندارم فکر و ذکر اینجهان محو او باشم چو عشاق ایجوان
هر که عاشق گشت او خود یار ماست در معانی دیده و دیدار ماست
هر که عاشق گشت او مقبول شد از برای یار خود مقتول شد
صد هزاران جان فدا در راه او جان فدا عطار را در شاه او
بنده خاص خدا بوذر بود کو درون آتش و آذر بود
نور او همراه ابراهیم بود خود دل دشمن ازو در بیم بود
نور احمد باعلی واحد بود غیر نابینا مگر جاحد بود ۴۱۵۵

- شك میاور نور ایشان را بین
 بود ابراهیم چون از دوستان
 سجده بجله ملایک بهر اوست
 نور یزدان علم رحمان بو تراب
 دیگر آنکه حنطه دنیای دون
 حق تعالی حکم کرد ای آدمی
 گر خوری گندم زمن غافل شوی
 شه بحکم حق نخورده حنطه
 رو تو بینش همچو حی در خویشتن
 رو نمائی^(۱) دل از ایمان اوست
 انبیا و اولیا بر خوان او
 او بود روح روان و جان ما
 لعل کانی روح انسانی بود
 هر که یکجو حب اودر جان ندید
 حال آن ملعون شنیدی در جهان
 نقد حیدر را بظاهر کشت او
 شد نبی و مرتضی بیزار از او
 حال این کس در قیامت چون بود
 بعد از ایشان دوستان شه بین
 خود مسیت بود از خاصان او
 مهرش مختار نقد بو عبید
 خون نقد مرتضی از دشمنان
- ۴۱۶۰ ورنه باشی همچو شیطان لعین
 آتش آمد بهر آنشه بوستان
 چونکه آدم قطره از نهر اوست
 او نرفته در جهان هرگز بخواب
 او نخورده ای پسر بر گو که چون
 تو نخور گندم چو خواهی همدمی
 در جهان بیوفا جاهل شوی
 اوست در معنی چو حی و زنده
 زندگی تو باو شد در بدن
 ۴۱۶۵ علم ابراهیم و احمد ز آن اوست
 بجله کر و بیان مهمان او
 او بود چون لعل اندر کان ما
 حب او خود آب حیوانی بود
 هست ملعون و مکدر چون یزید
 ۴۱۷۰ تا چه کرد او با امیر مؤمنان
 با لعینان سوی دوزخ کرد رو
 بجله^(۲) کر و بیان بیمار از او
 دوزخ و عقبی از او پر خون بود
 تا چها کردند با مثنی لعین
 ۴۱۷۵ پور مالک بود همچون جان او
 او گرفته جان ملعونان بصید
 پس طلب کردند جمعی مؤمنان

۱- روشنائی (نسخه).

۲- خود دل اصحاب دین بیمار ازو (خ ل).

- تیهها بر فرق دشمن رانده اند
عاقبت بو مسلم^(۱) صاحب تبر
کرد او جان را فدا در راه حق
این مهان خود تیغ بهر حق زدند
این محبان نبی و حیدرند
روح ما با یاد ایشان هست شاد
خود همه نسل بنی امیه را
هیفته تن خود خلافت کرده اند
از پی دنیا زدین بگذشته اند
قصد فرزندان احمد داشتند
جملگی را تو زدین بیرون شمار
بعد از ایشان خود بنی عباس شد
خانه در شرع احمد ساختند
چار مذهب نا گهان بر ساختند
بو حنیفه گفت کین دین مهمل است
من دهم احیای دین مصطفی
شافعی گفتا که قول من حق است
احمد حنبل بگفتا قول من
قول من چون قول پاکان روشن است
گفت مالک من بعلم شرع گوی
من بشرع مصطفی بشتافتم
دین احمد چار کرسی ساختند
- ۴۱۸۰
- ۴۱۸۵
- ۴۱۹۰
- ۴۱۹۵
- کفر را در قوم مروان مانده اند
خارجی را کرد او زیر و زبر
احمد بر محیش^(۲) بد هم سبق
کوس سلطانی خود مطلق زدند
در طریق شرع احمد انورند
رحمت حق بر روان جمله باد
منقطع کردند ورستند از بلا
جمله دلها را جراحت کرده اند
از طریق احمدی برگشته اند
تیغ را بر فرقشان بگماشتند
تا نگردی در جهنم استوار
حاکم و دین نبی را پاس شد
چار در خود اندر او پرداختند
دین و مذهب را بیرون انداختند
پیش من دین نبی خود مجمل است
ز آنکه علم دین ندارد خود فنا
پیش من قول نبی خود مطلق است
بہتر است از قول دیگر در سخن
این زبانی دان که بیرون از تن است
برده ام هستم امام راستگوی
همچو عیسی در رهش خریافتم
دین و مذهب را در او پرداختند

۱- مقصود ابو مسلم خراسانی است که علیه عباسیان قیام کرد .

۲- بوده با احمد زاول هم سبق (خ ل) .

- جعفر صادق شد او کرسی نشین
جعفر صادق بکرسی برنشست
شرع احمدین که صادق دیده است
چار مذهب دان در او خود توبیک
کرد جعفر عاشقان را راه بین
علم عاشق جمله عالم گرفت
دانکه دینت را بقلب اندوده اند
دین قلابی نیاید هیچکار
دین احمد دین پاکان خداست
ای تو هر جائی شده در دین خود
رو تو شرع مصطفی را یک نگر
هر که او را دیده احوال بود
هر که چون عطار با ایمان بود
رو تو شه را در وجود خویش بین
خاتم ملک سلیمان دین تست
دین من حب نبی المرسلین
غیر این مذهب دگرها هست هیچ
صاحب فتوی تو خود هیچ بود
پیچ و تاب آمد همه این دین او
تو ز خود بگذر که تا یکتا شوی
هر که بینا شد بمعنی نور شد
هر که بینا شد خدا را دید او
سوره طاهرا به اسرا جمع کن
هست دریاها ز علمش موج زن
- ۴۲۰۰ ز آنکه داند علم حق را او یقین
ز آنکه حق بر او در شرعش نه بست
چار مذهب اندر او گردیده است
تا نیفتی اندر این معنی بشک
در طریقت راه عاشق را گزین
رفت و دین عیسی مریم گرفت
۴۲۰۵ قلب و ذکر را بسی آلوده اند
رو ز روی انبیا تو شرم دار
خود بدین دیگران کفرو بلاست
مکر و حيله کرده تلقین خود
ورنه ایمان تو دارد صد خطر
کار او در دین حق مهمل بود
رهنمای او شه مردان بود
تا شود همچون سلیمان نگین
علم شاه لو کشف تلقین تست
۴۲۱۰ مذهب من مذهب صادق بین
صاحب فتوای ما خود هست گنج
ز آنکه او چون ریسمان پر پیچ بود
ز آنکه شد علم صور آئین او
در معانی خدا بینا شوی
گاه مست یارو که مخمور شد
۴۲۲۰ سوره طاهرا ز حق بشنید او
رو کلام ایزدی را سمع کن
تو نداری قطره ای در بحر تن

- خویش را در دین چو موری کرده‌ای
از لب دریای وحدت مانده‌ای
رو و جودت سبز گردان همچو بخت
ز آنکه اسرار ولی‌اش بند شد
رو طلب از آب کوثر یکدو جام
تو بمانی در معانی جاودان
ذات پاکت رحمت رحمان شود
همنشین حور^(۱) باشی در حضور
روح پاکت دم زدنیائی^(۲) زند
بلکه از افلاک چالاک آید او
ثبت این در مظهرم باشد یقین
تا به بینی نور غیبی را عیان
خود را خوانند اندر وقت حال
در همه دینها شدستی خارجی
غیر عشق او ز جان ما نرست
بر همه خلق جهان رزاق شد
از وجود من برآمد نعره‌ای
از دل دریا بر آمد جام جام
چشمه‌ای از وی هزاران بحر هاست
رفعتش از مردمان بالاتر است
جنت فردوس او را زیر پاست
عاشقی خود رستن از هستی بود
- چونکه از دریا تو دوری کرده‌ای
مور تشنه لنگ و لوك و رانده‌ای
خشك گردد خود ز بی‌آبی درخت
بخت من سبز و سعادت‌مند شد
گر همی خواهی که باشی زنده‌نام
تا شوی چون خضر زنده در جهان
دنیی و عقبیت در فرمان شود
همنشین روح باشی در ظهور
قطره تو لاف دریائی زند
قطره چون با بحر شد پاک آید او
قطره پاکان بپاکان شد قرین
جوهر و مظهر تو پیر خویش‌دان
صد هزاران عارف صاحب کمال
میل نا حق کرده‌ای ای مدعی
دین به اسلام نبی باشد درست
عشق او سوز دل عشاق شد
من که از رزقش چشیدم ذره‌ای
نعره من بین در این مظهر تمام
از دل مظهر هزاران چشمه خاست
هر که مظهر را بداند سرور است
میل بالا هر که دارد مرد ماست
میل بالا بهتر از پستی بود
- ۴۲۲۵
۴۲۳۰
۴۲۳۵
۴۲۴۰
۴۲۴۵

۱- نوح (خ ل) .

۲- لاف یکتائی (خ ل) .

بین که عیسی میل بالا کرده است
 همّت پست کند پست ای پسر
 رو تو چون شهباز پروازی بکن
 تا بکی همچون کشف بینی تو تخم
 تابکی همچون کشف در تخم خویش
 مال دنیا هست تخم و تو کشف
 تو کشف باشی و دنیا تخم تو
 تو گذر از تخم و از خود نیز هم
 گشت شه باز آنکه او شهباز شد
 سوی اصل خویشتن او باز شد

۴۲۵۰

تمثیل در عدل کسری و ثمره آن خصال ، و ظلم آوری و نتیجه آن ، و حکایت
 شاهزاده نیکو و از راه رفتن او بسخن مردم بدسکال و پند
 دادن شیخ ابوالحسن خرقانی او را و ابا نمودن او از آن

بود سلطانی بصورت چون پری
 همچو او بی مادر گیتی نژاد
 گرچه کودک بود شاه ملک جم
 خود بزرگان و اکابر صد هزار
 جمله خلقان ز فیض بهره مند
 بود ابوالقاسم و را اسم شریف
 چند گاهی بود او با عدل و داد
 من بعصرش گوشه ای خوش داشتم
 منع شاهان از بدی کردی همو
 خلقی آسوده بعصرش همچو من
 من بعصر او حضوری داشتم

۴۲۵۵

۴۲۶۰

۴۲۶۵

عکس رخسارش چو مهر خاوری
 خاطر خلقان ز عدالش بود شاد
 بود ز آثار بزرگی محترم
 بهر دیدارش بعالم بیقرار
 عارفان بوده ز زلفش در کمند
 بود اندر تازگی چون گل لطیف
 پس بدست او وزیری اوفتاد
 غیر حق را پیش خود نگذاشتم
 تاج شاهان را ربودی همچو گو
 ظلم را پیشش نبوده خود سخن
 تخم عصرش را بمظهر کاشتم

- مظهرم در عصر او ختم الكتاب
ز آنکه آخر معنی اول بود
در دم آخر بمظهر دم زنم
غیر ایندم خود مرا نبود دمی
ریشها دارم ز دشمن صد هزار
مرهم من حیدرو اولاد اوست
مظهرم باشد ترا امن و امان
مظهرم دارد هزاران بحر در
مظهرم باشد نهفته از بدان
از بدان در امن باشد مظهرم
هست مقصودم از این گفتن بتو
روز و شب آتشاه را دنبال بود
متفق گشتند با او مردمان
شه بایشان داد حکم و داوری
شیخ خرقانی از آن آگاه شد
روز دیگر چون امیران آمدند
بانگ بر زد گفت کای جمع کثیر
خود بترسید از خدا و قهر او
عالم و آدم همه او آفرید
هر چه از هستیست جمله هست ازوست
خود شما خواهید ملك و بنده اش
زو بترسید و جلال و قهر او
قهر او ملك جهانی کشته است
هر که با خلقان بظلم آمد برون
- رو کتاب آخرین دریاب یاب
در شریعت کامل و اکمل بود
واز ولای آل حیدر دم زنم
ریش و دردم را بود او مرهمی
لیک مرهم نیز دارم بی شمار
لاجرم این ریش و زخم من نکوست
لیک پنهان دار اورا از بدان
رو تو جیب معرفت را کن توپر
بلکه او گردد ز چشم بدنهان
شیخ من بسیار خوانده جوهرم
تا بدانی سر اسرارش نکو
گفت او ترغیب جاه و مال بود
شاه هم بر تافت از عدلش عنان
کار ایشان بود ظلم و کافری
خاطرش با درد و غم همراه شد
پیش شیخ دین دلیران آمدند
عاقبت گردید در محنت اسیر
هست مردم خلق و عالم شهر او
آسمانرا با زمین کرد او پدید
غیر این معنی همه رنگست و بوست
خود بخاک و خون کنیدا فکنده اش
ورنه آویزد شما را از گلو
چرخ هم از هیبتش سر گشته است
عاقبت گردد ز قهرش سرنگون
- ۴۲۷۰
- ۴۲۷۵
- ۴۲۸۰
- ۴۲۸۵

- ترك ظلم و جور و بيدادى كنيد
گر شما از ظلم مிடاريد اميد
چون شنيدند اين سخن از شيخ دين
چند گاهى چون بر آمد زين سخن
باز چون بشنيد شيخ آن حال را
گشت دولتشان نكو چون بد بديدند
خلق را از ظلم سر گردان كنيد
باز كردند آن نصيحت را قبول
شيخ چون دانست آن كار و هنر
دان كه او ملكشان گردد خراب
چون نگشتند از نصيحت رهنمون
خلق و ملك و شاه سر گردان شوند
چون شنيدند اين وزيران آمدند
شيخ با ايشان از ين معنى نگفت
جمله گفتند اى امين و مقتدا
رفته است اين شاه ما از ره تمام
پيش شه گفتند جمعى بر ملا
شيخ چون بشنيد آمد پيش شاه
شيخ دين را راه پيش خود نداد
بشنوى تو ناله هاى مرد وزن
بعد از آن آشيك از ملكش برفت
شه رعيت را بصد تهمت بسوخت
- وز عدالت فكر آزادى كنيد
بيخ عمر خويشتن را ميبريد
جمله ترك ظلم كردند از يقين
باز نو كردند آن ظلم كه
گفت از كف ميدهيد اقبال را
همچو مست خمر ايشان بيخودند
خانه خود را از آن ويران كنيد
ليك ميكرند دلها را ملول
گفت با ايشان نميگويم دگر
جمله را خواهد شدن دلها كباب
دانكه خواهد گشت دولتشان نگون
عاقبت از ظلم و كين ويران شوند
باز پيش شيخ ميران آمدند
قهر حق را دم نزد ايشان نهفت
در شريعت در طريقت پيشوا
پيش ما اين ظلم نبود والسلام^(۱)
اندرين معنى نباشد جرم ما
كرد آن شهزاده باغى را پناه^(۲)
شيخ گفتا يا الهى از تو داد
از سر ظالم بقهرت پوست كن
قطب حق از ملك آنسر كش برفت
خلق را از آتش محنت بسوخت

۱- پيش ما اين ظلم را نبود مقام (خ ل) .

۲- شاه رفت و كرد باغى را پناه (خ ل) .

زربسی بگرفت و بس لشگر کشید	سوی ملک دیگران خنجر کشید
او برفت و ملکت عالم گرفت	مال مسکینان هم او بیغم گرفت
چون کمالی یافت در ظلم آن پسر	گشت با او لشکرش زیر و زبر
بود در آن ملک سرداری حقیر	کرد شاه و لشکرش را او اسیر
شاه را کشت و سرش را پوست کند	این عمل شاهان عالم راست پند
رفت شاه و لشکر و اهل و عیال	ماند اندر گردن شه آن وبال
گر نکردی ظلم ویران کی شدی	عاقبت در نار سوزان کی شدی
گر شنودی او سخن سلطان شدی	در ممالک صاحب فرمان شدی
حق از او راضی بُدی و خلق هم	پیش شیخ دین نگشتی متهم
چون سخن نشنید سر بر باد داد	خود ترا این پند از من باد یاد
هر که زو آید جفا بیند جفا	در گذر از ظلم تا یابی صفا
پادشاه و میر و قاضی و بزرگ	هست قدر برّه ایشانرا چو گرگ ^(۱)
مال مسکینان حلال خود کنند	باعث نقص و وبال خود کنند
دان رعیت برّه و ایشان چو گرگ	دین خود راهیچ کردند چو ترک
دین ترکان ظلم باشد در جهان	واقفند از این سخن کار آگهان
بعد از این آیند ترکان در جهان	آید این عطار از ایشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب	عالم از ترکان شود یکسر خراب
بر ندارد سلطنت شان در جهان	عاقبت ویران شودشان خانمان
هر که او عادل بود سلطان شود	همره عطار جاویدان شود
هست سلطان آنکه سلطانی کند	با رعیت حکم انسانی کند
هر که او عادل بود سرور بود	همره او خواجه قنبر بود
عدل باشد کار انسان ای پسر	نی کزو باشد جهانی در ضرر
عدل کن ای تو غریب این جهان	پیشتر ز آنکه بر نندت بی نشان

۱- جمله قصد بره دارندی چو گرگ (خ ل) .

- عدل کن چون پنجره زت مهلت است
 عدل کن با شهسوار روح و تن
 عدل کن تا کفر بگریزد ز تو
 عدل کن باری مشو مغرور جاه
 عدل کن مثل نبی^۱ المرسلین
 عدل کن کین عدل تاج و ملک تست
 عدل کن تا تاج ماند بر سرت
 عدل کن تا شاه مصر جان شوی
 عدل کن تا تو سلیمانی کنی
 عدل کن تا کشتی نوح دهمد
 عدل کن تا مصطفی خم خواندت
 عدل کن تا من خلیفه دانمت
 عدل کن تا عدل بینی از خدا
 عدل کن گر ذوق داری حور عین
 عدل کن تا پاسبان دین شوی
 عدل کن تا بر جهان سروری
 عدل کن تا شاه ترکستان شوی
 عدل کن تا ملک آبادان شود
 عدل کن تا راه یابی پیش حق^۲
 عدل کن در عدل کام دلستان
 هر که عادل گشت پر انوار شد
 هر که عادل گشت او مردانه شد
 من ز عدل خواهم عادل شدم
- ۴۳۳۵ گر کنی عدل آن کمال حکمت است
 تا شود ملک جهان او را وطن
 مالک دوزخ بیاویزد ز تو
 تا شوی در هر دو عالم پادشاه
 تا که باشی همنشین حور عین
 ۴۳۴۰ جای شاهان جهان در فلک تست^(۱)
 جام آزادی دهند از کوثر
 همچو یوسف باز با کنعان شوی
 همچو اسکندر تو سلطانی کنی
 همچو ابراهیم مفتوح دهند
 ۴۳۴۵ مرتضی در پیش خود بشانند
 عاقبت نیکو صحیفه دانمت
 رو بعدل اولیا کن التجا
 ایستاده خود بعدلت این زمین
 شاد گردی گر تو عدل آئین شوی
 ۴۳۵۰ ورنه در ملک جهانی بی سری
 والی ملک همه ایران شوی
 روح پیغمبر ز تو شادان شود
 رو بدان از مظهر من این سبق
 تا دهمد در جنت صد بوستان
 ۴۳۵۵ بر طریق خواجه عطار شد
 او ز مذهبهای بد بیگانه شد
 در علوم دین حق کامل^۳ شدم

من ز عدل خواجۀ خود بنده ام	شادی جانرا بجانان زنده ام
من غلام قنبر و فیروزیم	مقبلم بخت و سعادت روزیم
در کتاب من خوش آمد کم بود	این کتابم در یقین محکم بود
دان خوش آمد گفتن از ترس و طمع	من نترسم وز طمع جویم ورع
این کتاب من بود گنج فتوح	میکند آگاهت از کشتی نوح
جهد کن تا مظهرم آری بکف	واندر آن برخوان توسر من عرف
مظهر من نور حیدر آمده	همچو خورشیدی منور آمده
مظهرم پنهان بود از چشم غیر	بعد من آید برون آخر بسیر
سیر او باشد بملک اولیا	رو تو او را میطلب در ملک ما
در زمان آخرین یابد ظهور	بخشد او اهل معانی را حضور
جاء و ملک و مال را نبود مجال	پیش درویشان دین با ذوق و حال
ذوق و حال ما درونها سوخته	خرقه مستان خود ^(۱) بردوخته
در درون جبهه اش الله بین	خود باو منصور را همراه بین
هر که عادل گشت او منصور شد	دین و دنیايش همه معمور شد
عدل باشد نور عاشق در وصال	عدل باشد نزدنا اهلان و بال
من بعقل خود شناسم عدل را	تو بظلم و جهل کردی اقتدا
اقتدای من بحی ^۲ لاینام	اقتدای تو بظلم و جور عام
شمعها بینم بعدل افروخته	وز شعاعش جسم ظالم سوخته
هر که دارد عدل ایمان ز آن اوست	پرتو خورشید در ایوان اوست
هر که دارد عدل او محمود شد	در دو عالم مقصد و مقصود شد
هر که دارد عدل او مرد خداست	دایماً با یاد حق ^۳ اندر دعاست
هر که دارد عدل جام هم اوست	در حقیقت عیسی مریم هم اوست
عیسی مریم بعادل همنشین	مصطفی دارد باو همت یقین

	مرتضایش فتح و نصرت آمده	اولیایش مانع ظلمت شده
	هر که عادل گشت چون خورشید تافت	او بهشت عدن را بیشک بیافت
۴۳۸۵	هر چه خواهی کن ترا کردم بحل	لیک عدلت کن بخط خود سجل
	عدل پیش مصطفی و آل اوست	در معانی همچو روی او نکوست
	عدل پیش مطفی و آل اوست	خوی عادل همچو روی او نکوست
	همچو آل مصطفی تو عدل کن	پیرو ایشان تو باشی بی سخن
	رو تو فعل غیر را در خود مبین	ز آنکه هست این فعل شیطان لعین
۴۳۹۰	بگذر از غیر و براه او خرام	تا نکردی در جهان رسوا چو عام
	عام باشد خود بشیطان همنشین	او ندارد در شریعت هیچ دین
	خاص او خود علم دین آئین بود	علم آن دان کز برای دین بود
	گر بدانی علم عطار ای پسر	کی ترا دیگر بود پروای سر
	علم اسرار و معانی کلام	پیش عطار است جمله والسلام
۴۳۹۵	گر بدانی حالت عطار را	تو بدانی اصل و حال و کار را
	گر طریق عدل را ورزی نکو	مصطفی آخر بگیرد دست تو
	چون توئی عطار مسکین را طبیب	دست ما و دامن تو یا حبیب
	خود طبیب درد بیماران توئی	درد هم هست از تو و درمان توئی ^(۱)
	خلق را ظالم زدینت دور کرد	ظلم ظالم خود مرا رنجور کرد
۴۴۰۰	درد دارم من ز دست ظالمان	چون از ایشان نیست دین اندامان
	درد دارم من ز ظلم بد بسی	لیک گفتن می نیارم با کسی
	بوذر غفّار چون در نار رفت	نار پیش نور او گلزار رفت
	هر که او را ظلم نبود بوذر است	او بجان و دل محب حیدر است
	رو چو سلمان خدمت شاهی بکن	یا چو بوذر توشه راهی بکن
۴۴۰۵	اوست سلطانی که عادل نام اوست	کوس سلطانی جان بر بام اوست

۱- هم تو درد عشق و هم درمان توئی (خ ل).

هر که دارد ظلم حق دان دشمنش	طوق لعنت باشد اندر گردش
من ز عدالت طوق دارم صد هزار	کردنم ز آن منت اندر زیر بار
من گنه کارم خدا را عفو کن	مکرما وجور ما را عفو کن
من گنه کارم ز ذکر و ورد خویش	شرمسارم من بسی از کرد خویش
من گرفتارم بجور روزگار	یا الهی بنده را بیرون بیار
من گنه کارم در این دنیای دون	کرده چون دنیا مرا خوار و زبون
من گنه کارم چو از کردار خود	مانده ام شرمنده از گفتار خود
من گنه کارم ز قید اینجهان	یا کریم از قید ما را وارهان
من گنه کارم ولی عفو آن تست	بعله جان عارفان بریان تست
من گنه کارم به پیش ای رحیم	
رحمتی بر جان عطار ای کریم	

۴۴۱۰

۴۴۱۵

در مذهب غیبت نمودن و اندیشه آن ، و مجلس گفتن شبلی و سؤال
سائل و جواب دادن شیخ او را و تنبیه شدن شیخ از آن

بود شبلی را ریاضت در جهان	بر طریق اولیای آنزمان
نامه زهد و عبادت داشت او	سنت احمد فرو نگذاشت او
بود او رادش همه ذکر الاله	بود اندر ملك معنی پیر راه
گاه گاهی مجلسی میداشت او	دانه عرفان بمعنی کاشت او
خلق بسیاری مرید او شدند	همچو چشمه جانب آن جوشدند
شیخ یکروزی بمجلس رفته بود	او بمردم در سخاوت گفته بود
اندر آن مجلس یکی قد کرد راست	او ز شیخ راه حق چیزی بخواست
شیخ را در خاطر آمد این نخست	گو بود مرد جوان و تن درست
آن تواند کسب کردن در جهان	خود سؤالش نیک نبود اینزمان
این مذلت را چرا بر خود نهاد	او مگر از گفت خود آمد بیاد ^(۱)

۴۴۲۰

۴۴۲۵

- شیخ با او گفت خود بنشین ز پای
چون بخانه رفت شیخ و کرد خواب
يك طبق در پیش او سرپوش داشت
کی تو شیخ دهر این را نوش کن
چونکه سرپوشش از آن سر بر گرفت
دید سائل را که مرده در طبق
گفت با آنکس که این آورده بود
من نخوردم در همه عمر ای امین
گفت دی اندر میان مردمان
گفت با خود شیخ دی این مرد را
تا باو لطفی نکردی غیر از این
خورد تو این باشد و کرد آنچنان
شیخ از آن هیبت زخود بیزار شد
رفت از خانه برون از بهر او
دید او را بر لب دجله حزین
آب می آورد تره پیش او
قوت خود کرده ز تره در جهان
شیخ چون استاد پیشش یکدمی
گفت ای شیخ زمانه تو به کن
آنچه دی اندیشه کردی بهر ما
بعد ازین تو یقیل التوبه بدان
شیخ گفتا تو به کردم این زمان
عفو کرد او جرم را از شیخ دین
گفت باید خویش را آگاه داشت
- حاجت را خود روا سازد خدای
دید در خواب اندر آنشب بیحجاب
گفت درویشی و آنرا گوش داشت
آنچه پختی نوش و پس خاموش کن
شیخ از آن حالت چو آتش در گرفت
حیرتش رو داد آخر زین سبق
خود مرا کی رغبت این مرده بود
لحم مرده از کجا بود اینچنین
لحم مرده خوردی و کردی نهان
کرده بودی غیبتی تو در خلا
لقمه تو این زمان باشد چنین
بوی جنت خود نیابی در جهان
زین معانی واقف اسرار شد
شد روان هر سو بگرد شهر او
یکدو تره پیش او بُد بر زمین
میگرفت آن تره را از آب جو
تا نیابد انفعال از این و آن
سر بر آورد و نگه کردش همی
غیبت سرگشتگان دیگر مکن
تو به کن تا خود دهد حقت عطا
عن عباده از کلام حق بخوان
عفو فرما جرم ما را ای جوان
خود نیفکند آن سخن را بر زمین
در همه دلها بمعنی راه داشت

۴۴۳۰

۴۴۳۵

۴۴۴۰

۴۴۴۵

- ۴۴۵۰ تو مکن غیبت که یابی محنتی
ای برادر فکر کار خویش کن
با همه کس باطن خود نیک دار
ای پسر از خفتن و خوردن گذر
تا شوی در باب جنت راهبر
باب جنت غیر حیدر نیست کس
۴۴۵۵ ز آنکه جنت راتوئی آن باب خیر
گر توئی مولای حیدر در جهان
ای برادر تو ز غیبت در گذر
هر که او غیبت کند عطار را
من سخن از دانش او گفته‌ام
۴۴۶۰ رو تو راه دیگران را پیش گیر

گر تو ایندم راه شیطانی روی

خودیقین میدان که شیطانی شوی

تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردم را بدان فرمایند ، و مناظره

شیخ شبلی ، و شیخ ابوالحسن نوری قدس سرهما

- باز هم نقلی ز شبلی گویمت
بود در بغداد عالی مسجدی
۴۴۶۵ کامل و دانا بُد و پرهیزکار
گفت با شبلی که ای شیخ نکو
بر سر منبر نصیحت کن بخلق
گویشان خود را بحق دارید راست
گر کنی آن بد بدی آید بتو
چون شنید این رمز را شیخ کبار
۴۴۷۰
- بر کنار بحر معنی جویمت
و اندران مسجد نشسته عابدی
علم معنی بود او را بر قرار
خیز و بهر عاشقان و عظمی بگو
ز آنکه باشد حیل‌شان در زیر دل
کو درون جبهه همراه شماس
ور کنی نیکی تو یابی نیک ازو
رفت بر بالای منبر بی قرار

- تا دهد پند و نصیحت خلق را
ترك زرقای و سالوسی کنند
چون بمنبر رفت شیخ او ستاد
خلق را از هیبتش ترساند او
گفت دل را بازبانت راست کن
ظاهر و باطن ز ناحق دور دار
جمع خلقان شیخ را منظور بود
ناگهی چشمش بنوری افتاد
چون شنید از شیخ نوری او سلام
نوریش گفتا که ایشیخ کبیر
علم تو باشد کلامی بانظام
حق نباشد راضی از علم کسی
افتد آخر او بگرداب اجل
آن اجل او را برد در قعر چاه
گر عمل داری درین علمی تونیک
زود ازاین منبر فرود آ ای سلیم
چون شنید این نکته را شبلی زوی
آنچه او فرمود اندر خود بیافت
او از آن منبر فرود آمد چو باد
رفت و از خانه نیامد او برون
بد غذای او همه خون جگر^(۲)
هر که بر منبر سنخنگو گشته است
- افکند از بر ریائی دلق را
تن زمذهبهای نسناسی زنند
او قیامت را بیاد خلق داد
دست خود بر عارفان افشانداو
بعد از آن خود را زحق درخواست کن
غیر این معنی ندارم با تو کار
غافل از معنی طور و نور بود^(۱)
که بر او کردی سلام آن پا کزاد
پس علیکش گفت شیخ خوش کلام
تو نداری اندرین دنیا نظیر
لیک علمت را ندانی تو مقام
کو نیارد در عمل آنرا بسی
گر نکرده او بعلم خود عمل
او نیابد هیچ جا آخر پناه
ور عمل نبود ترا بگریز لیک
تا بیایی ملک جنات النعیم
او وجود خویشتن را کرد طی
پس فرود آمد ز خلقان روی تافت
رو بسوی خانه ویران نهاد
چار ماه متصل میخورد خون
او سیاست را نمیدانی مگر
در سخن گر جمله نیکو گشته است

۱ - از نوری نورطور بود (خ ل) .

۲ - خود غذایش خون دل بود و جگر (خ ل) .

- چون بدانست اوسخن را وبگفت
ور ندارد خود چه باشد حال او
هر که نی از خلق و از خود رسته است ۴۴۹۵
واعظی باشد مقلد این بدان
کرد واعظ چون فضولی ورد خود
ز آنکه در علم و عمل کم کرده رو
تو برو خود را نصیحت کن چومن
هستی خود را ز خود بردار تو ۴۵۰۰
هیچ میدانی که منبر جای کیست
هیچ میدانی که گفته از کلام
مرتضی بر منبر او را پاک گفت
چون کلام الله را معنی بخواند
جمله رفتند و ازو رو تافتند ۴۵۰۵
رو تو ای واعظ که چون ایشان نه
خود تو دم در کش که گردم میزنی
خویشتن سوزان بسان شمع کن
چون ترا گردد میسر این مقام
واعظان دارند داهی بهر خلق ۴۵۱۰
دام در حلقی که محکم کرد و بست
کرد واعظ از حماقت در چپش
راه حق دیگر بود ای یار من
گوشه خلوت ز غیرش پاک کن
خوش در آدر کنج خلوت خانه ۴۵۱۵
تا خلاصی یابی از این دام تن^(۱)
- ز آنکه این سر یست اندر جان نهفت
خلق کی پندی برند از قال او
بروی ابواب معانی بسته است
زینهار او را تو خود انسان مخوان
کی به پند او بکار و کرد خود
پند دادن خلق را نبود نکو
تا دهندت جام معنی بیسختن
تا بدانی معنی اسرار تو
در جهان معرفت غوغای کیست
چون نمیدانی چگویم والسلام
راه شرعش از خس و خاشاک رفت
غیر هفده تن به پیش او نماند
دین و اسلام دگر را یافتند
تو بمعنی در مثال آن نه
جسم و جان خویش بر هم میزنی
عشق و عرفان و معانی جمع کن
تو نیفتی همچو انواع بدام
تا در آویزند ایشان را بحلق
خوش حماری دید و زودش بر نشست
عاقبت گردید شیطان رهش
کنج خلوت باریاضت کار من
جامه صورت ز معنی چاک کن
رو بچین از خرمن من دانه
پس شود خوشگو زبانت در سخن

- از سجن پریده‌ام تا لا مکان
کن تو مرغ معنیت پر آن چومن
هر که از تن دور شد او نور یافت
همچو عاشق باش واصل ای پسر
ای بمانده از ره و از کاروان
بی کس و بی یار و بی خویش و تبار
عاقبت راه فنا باید گرفت
چون نداری هیچ هیچی ای پسر
روز خود آگاه شو چون پیر راه
گرشوی عاشق بمعنی زنده‌ای
رو تو معنی دان شو و از غیر بُر
هر که يك قطره ز جام او چشید
دیگرت با وعظ گفتن کار نیست
گر تو دانائی بدان عطار را
- ۴۵۲۰ پیش حق دارم بمعنی آشیان
تا بکی مانی درین زندان تن
همچو موسی جای خود بر طور یافت
کاروان رفتند و میپرسی خبر
زار مانده در بیابان جهان
اندر این زندان فتاده سوگوار
توشه ملک بقا باید گرفت
چند گویم من بتو ای بیخبر
تا بود همراه تو سرّ الاء
پیش محبوب حقیقی بنده‌ای
تا بیایی جام وحدت را تو پر
بیشکی او روی جانانرا بدید
چون ترا اندر نظر اغیار نیست
۴۵۲۵ تو بخوان از مظهرش اسرار را

تا شوی دانا تو در علم تمام

اصل این معنی همین دان والسلام

تمثیل در رعایت ادب نمودن، و از عبادت و معرفت غافل نبودن، و مغرور

نبودن بطاعت، و تقصیر نمودن در طلب، و تنبیه نمودن حضرت

امام جعفر صادق علیه السلام شیخ داود طائی را بر رعایت ادب

- بشنو از گفتار فرزندی نبی
آن امامی کو بحق این راه رفت
آن امامی کو چو جدش پاک بود
آن امامی کو ز جد میراث یافت
آنکه او را من همی دانم امام
- ۴۵۳۰ آنکه از جان بوده پیوند نبی
از جهان او با دل آگاه رفت
کی چو با بش خود ز دشمن پاک بود
علم باطن روی خود از غیر تافت
غیر مهر او ندانم والسلام

در ولایت معنی اسرار داشت	در هدایت جان هشت و چار داشت
جعفر صادق امام خاص و عام	مقتدای خلق و معنی کلام ^(۱)
دایم آن سلطان دین در خانه بود	کز درش خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود دید انوار او	موج میزد بحر دل زاسرار او
یکشبی داود طائی پیر راه	آستان بوسید و آمد پیش شاه
کرد او چون بر امام دین سلام	گفت ای در دین احمد با نظام
چون توئی هادی ارباب قبول	باب تو شاه است و جد ^۲ تو رسول
تو مرا ای بحر عرفان پند ده	بر دلم از پند خود پیوند ده
شاه گفتش ای سلیمان زمین	علم شریعت هست در زیر نگیں
زاهد وقتی و دولت باشدت	خود به پند من چه حاجت باشدت
گفت داودش که ای نور قمر	خواهم از نخل ولایت یک ثمر
پس امام دین بگفتش این جواب	من همی ترسم در آخر از عذاب
ز آنکه فرموده است جد ^۳ مصطفی	آن نبی ^۴ خاص و محبوب خدا
گر تو بی من رهروی در گلخنی	بلکه اندر این نسب دور از منی
اندر این ره خود نسب ناید بکار	طاعت و زهد و ورع داری بیار
اندر این ره جان بباید باختن	خانه در کوی ملامت ساختن ^(۲)
آنچه جد ^۳ گفته است ای پاکدین	بشنو و بر خوان و در معنی بین
گشت خود داود پس ترسان ازین ^(۳)	تا نباشد حال من فردا چنین
پیش جد ^۴ من نباشم شرمسار	بی عبادت من نبودم برقرار ^(۴)
چون شنید از صادق این زد جامه چاک	اوفتاد از گریه وزاری بخاک

۱- مفتی (خ ل) .

۲- خانه ای در کوی وحدت ساختن - نسخه .

۳- من همی ترسم پس ای داود ازین - نسخه .

۴- نور عرفان در دلم گیرد قرار - نسخه .

۴۵۶۰	شرم دارم پیش تو گفتن سخن اصل و فضل او به پیش من عیان چون نگردم دل فکار و سینه ریش رو بسوی کلبه اسرار کرد ^(۱)	گفت یا رب تو همیدانی که من آنکه مقصود زمین و آسمان او همیگوید به پیشم عجز خویش رفت داود و بخلوت کار کرد
۴۵۶۵	پیش صادق خوانده بود او این سبق ^(۲) رو بسوی کلبه اسرار کرد جان و دل در ذکر حق پیوست او مرد گیش زندگی جان شده بود دایم جان او با سوز و درد وز محبت دل چو مومش نرم شد صادقش ^(۴) بر خوان نعمت خاص کرد خود زیك لقمه از آن جانی گرفت دید ترسائی بغایت ذوقن ساخت ترسایم از آن نان طعمه ای ۴۵۷۰ و اندر این لقمه بسی گفتارها خورد آن نان و از آن نان جان گرفت او بمعروفی از آن موصوف شد او وجود خویش را پر نور یافت دید سقائی که او میداد آب ۴۵۷۵ آب من گیرید و نوشید از صفا	بر تراشید از ضمیرش ^(۲) غیر حق او بگفت صادق حق کار کرد در بروی خلق عالم بست او زند گیش وحدت و عرفان شده او دگر با خلق همراهی نکرد چون در آمد عشق و دروی گرم شد نزد صادق یکره آمد شیخ فرد او ز پیش شاه خود نانی گرفت چون ز پیش صادق آمد او برون داد از نان شه او را لقمه ای کاندین لقمه بسی اسرارهاست خود ز دست شیخ ترسایم گرفت خورد از آن لقمه روان معروف شد از عدم چون جانب دنیا شتافت شد سوی بازار روزی با شتاب گفت با خلقان که از بهر خدا

۱- رو بسوی خواجة عطار کرد - نسخه .

۲- وجودش - نسخه .

۳- ز آنکه پیش شاه خوانده بدسبق - نسخه .

۴- آنشش .

نام حق بشنید چون معروف ازو	گشت از آن معروف در دم آب جو ^(۱)
آب نوشید و بدستش جام داد	نام حق را در دل او آرام داد
خلق گفتندش که روزه داشتی	معه را از آب چون انباشتی
گفت از بهر خدا خوردم من آب	تا رسد از روزه و آبم ثواب
من دعا از زحمت خود ساختم	ز آن بصورت روزه را پرداختم
روز صورت بگنذر و معنی بدان	تا شوی واقف ز اسرار نهان
گر بمعنی میرسی انسان توئی	در حقیقت آیت رحمن توئی
هر که در معنی بحق واصل نشد	او بکوی عاشقان مقبل نشد
همچو کرخی تو بحق مشغول شو	تو قبول او طلب مقبول شو
تا نگردي روز آخر شرمسار	تو از این کردار خود شرمی بدار
خود نخواهی ماند زنده جاودان	عاقبت باید برون رفت از جهان
توجه حاصل کردی ای گم کرده راه	همچو پنبه ساختی موی سیاه
مو سفید ایمان ضعیف و دل سیاه	کی شوی تقصیر خود را عذر خواه

کشت اگر عطار در تقصیر پیر
رخم کن یارب به تقصیرش مگیر

در تنبیه حال غافلان و اظهار حقایق عارفان ، و بیان یکتائی حق سبحانه
و تعالی ، و تکرار ظهور صفات او جل جلاله

ای بدنیا صرف کرده عمر خویش	جان خود را کرده صد بار ریش
خانه سازی از گل و بر روی آب	بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب
خواب اینخانه چه باشد فکر کن	این معانی با دل خود ذکر کن
با چنین اوقات بد بیچاره تو	اوفتاده در چه تن همچو گو
تن ترا خانه شده بر روی آب	روح خود را کرده دروی بخواب
در چنین خوابی تو ویران میشوی	کی تواند در خواب انسان میشوی

- رو تو بیداری گزین از خواب زود
هر که او بیدار گردد همچو صبح
مهر عرفان چون کند با حق رجوع
رو تو بیداری غنیمت دار نیک
خواب غفلت در درون چشم^(۱) تست
خواب چشمت چون بهم در ساختند
منصب و جاهت زیاده خورد و خواب
تو بیرون کن خواب از چشمت روان
جعفر صادق ز خواب و خور گذشت
شیخ طائی چون ازو در یافت دین
صادق آمد بحر و تو چون آب جو
آب چبود آب بحر معرفت
چون تو از ذات و صفت عارف شدی
صیقلی زن جان ظلمت دیده را
تو ورا بشناس و با او یار شو
از شراب آشنائی مست شو
چشم خود بگشای و روی او بین
چون به بینی تو شوی دانا بخود
- ۴۶۰۰ تا شوی آگاه از سر و دود
با دمیدن یار گردد همچو صبح
میکند از مشرق جانب طلوع
پیش از آن کافتی میان خاک و ریک
لیک بیرون کردن او قسم تست
صبح بیداریت را در باختند
عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
تا حیاتی یا بی از نور جهان
در درون جنت او را جای گشت
جان او شد تازه از ماء معین
باش تو از بحر معنی آب جو
حق شناسی کردن از ذات و صفت
از ظهورش عاقبت واقف شدی
تا گشائی بر رخ او دیده را
مست گرد و محو آن دیدار شو
واندر آن مستی خود از دست شو
خویش را بگذار و سوی او بین
تو نه بینی او بود بینا بخود
- ۴۶۰۵
۴۶۱۰
۴۶۱۵
- بعد از آن چون آب شو با او بجوی
بیخودانه از زبان او بگوی

در حقیقت معنی «لامؤثر فی الوجود الاله» که صرف توحید است

که شوی دریا و کردی موج زن
که گل و که بلبل بستان شوی
که در آئی در میان مرد و زن
که می و که مستی بستان شوی

- ۴۶۲۰ که در آئی همچو احمد سوی غار
 که شوی قاضی و مفتی در جهان
 که کنی شرع از کلام خود بیان
 که تو باشی همنشین خاص و عام
 که تو با فرعون نفس آئی بیجنگ
 که کنی با اهل معنی آشتی
 که بعبادت زمانه عابدی
 که در آیی همچو محرم بیش من
 که نقاب ابر اندر رو کشی
 که بعیسی همدمی و که بروح
 که بریزی هر چه پر کردی بهجام
 که شعبی را تو چوپانی کنی
 که چو اسکنند طلب کردی ممات
 ۴۶۳۰ که تو با یعقوب باشی نوحه گر
 کم بهار آری و که آری خزان
 که ز ابراهیم سر خواهی و جان
 که ثمر تو از شجر آری برون
 که تو سلطانی و که سلطان نه‌ای
 که شوی یاجوج و قعدجان کنی
 که در آیی در تن و که در نظر
 که تو گوئی با دد و شیران سخن
 که تو با عطار باشی همنشین
 که تو با عطار باشی در زبان
 ۴۶۴۰ که شوی عطار و بر خود سترپوش
 که به بینی در معانی روی یار
 که شوی از دیده مردم نهان
 که شوی در عالم معنی عیان
 که تو گوئی از حلال و از حرام
 که زنی بر عالمی از قهر سنگ
 که بجان تخم محبت کاشتی
 که سجود عاشقان را ساجدی
 که نشینی پیش تخت ذوالمنن
 که چو خورشید از رخت یکسو کشی
 که بموسی در عصائی که بنوح
 که دهی اسرار معنی را نظام
 که سلیمان را تو سلطانی کنی
 که چو خضر آیی خوری آب حیات
 که ز یوسف میدهی او را خبر
 که بیاری میوه از چوبی عیان
 که با حمد سر او گوئی عیان
 که تو سازی آن شجر را سرنگون
 که تو با جانی و که با جان نه‌ای
 که تو سد باشی و دفع آن کنی
 که کنی عالم همه زیرو زبر
 که پرنده گوید از پیران سخن
 که تو با عطار گوئی سر دین
 که تو با عطار گوئی این بخوان
 که بمانی رو و در معنیش کوش

- که جمیع اولیا را رازگو
که بسازی يك وجود از چارچیز
که تو باران آوری و باد هم
که ز آتش گلستان سازی بدهر
که تو کشتی سازی و که بادبان
که شوی ملاح در کشتی تن
که دهی بر باد صد خرمن گناه
که زمین از هیبت لرزان شود
که در آیی در وجود عاشقان
که دراری در قفس مرغی چو روح
که شوی در دین احمد راهبر
که در آئی در نظر در پیش ما
که بهالت روشنی جان شود
که بکوی عاشقان آری تو سیر
که عراق و فارس را کردی توسیر
که بکاشان و بجله بوده
که وطن داری توتون و سبزو ار
که سمرقندی شدی که در خطا
که تو پروانه شوی که شمع جان
که نظامی را بیاری در سخن
که تو محبوب جهان سوزی شوی
که تو ماه عالم آرائی شوی
که بیک عشوه ز عاشق جان بری
که کنی نی را تو گویا در سخن
- که جمیع انبیا را دیده تو
که نمائی اندر او بسیار چیز
که کنی ویران و که آباد هم
که تو کوهی را روان سازی بدهر
که کنی غرقش بدریا یکزمان
که برون آری ز گاوی تو سخن
که بآتش سوزیش همچون گیاه
که سما از حیرت لرزان شود
که بریزی بر زمین خود خونشان
که باو بخشی ز معنی صد فتوح
که تو با او در دل و که در نظر
که نیایمت نشان در هیچ جا
که وصالت باعث عرفان شود
که بمسجد جا کنی و که بدیر
که خراسان را تو کردی ملک خیر
که بساری که به بصره بوده
که بمشهد کرده جای قرار
که تو عالم را کنی در زیر پا
که برون آیی و که باشی نهان
که به بسطامی بگوئی من لدن
که تو میر روح افروزی شوی
که تو شاه سرو بالائی شوی
که بیک جلوه ز جان ایمان بری
که تویی اسرار معنی در سخن
- ۴۶۴۵
- ۴۶۵۰
- ۴۶۵۵
- ۴۶۶۰
- ۴۶۶۵

که چو فرهادی جگر پر خون شوی	که چو شیر تند بر گلگون شوی	
که باو گوئی بمعنی سر و راز	که تو محمودی و که باشی ایاز	
گاه همچون ماه بر گردون شوی	که چو لیلی در دل مجنون شوی	
گاه اندر جان و تن آبی بلطف	که چو روح اندر بدن آبی بلطف	
که چو خورشید جهانی گاه سوز	که تو شامی که تو صبحی گاه روز	۴۶۷۰
که ترا حکمی ز ماهی تا بهما	که ترا بر عرش اعظم تکیه گاه	
گاه عاشق را از آن شیدا کنی	که بچشم خوب رویان جا کنی	
که نمازی که نیازی که سجود	که در آئی همچو روحی در وجود	
که تو بیتی باشی و معمور هم	که مظفر باشی و منصور هم	
که تو باشی ناظر و منظور هم	که تو باشی شاهدی پر نور هم	۴۶۷۵
که تو گفته هر زمان با خویش راز	که تو قبله گاه کعبه که نماز	
که در این دریای بی پایان بروی	که میان آتش سوزان روی	
که نمائی خود خود بیضاعیان	که شوی غواص دریای بیان	
که روان سازی بعالم جوی خون	که بیک لحظه کنی عالم نگون	
که سیاهش میکنی از موی خود	که جهان روشن کنی از روی خود	۴۶۸۰
که تو شیخی را بضعان میبری	که تو جان آری و که جان میبری	
که میان اولیا سلطان شوی	که تو پیدا و گهی پنهان شوی	
گاه ابراهیم ادهم میشوی	که تو چون عیسی بن مریم میشوی	
که چو نجم الدین ما کبری شوی	که بعین و امق و عندا شوی	
که فراز عرش علیین منم	که همیگوئی نظام دین منم	۴۶۸۵
که تو بر عطار میخوانی سبق	که تو دین جعفری داری بحق	
که دهی در جنت الفردوس جا	که بدوزخ اندر آری خلق را	
حکم حکم تست و فرمان آن تست	که کنی دشمن کسی را گاه دوست	
که بحیدر کرده خود را عیان	که با حد راز گوئی در نهان	

- ۴۶۹۰ که تو بایی شبر و شبیر را
 که بیاقر بوده در جان چو روح
 که بموسی مینمائی تو لقا
 که تقی را با تقی ایمان دهی
 که تو مهدی گردی و آیی برون
 که شوی جبریل و عزرائیل هم
 که تو پیدا و گهی پنهان شوی
 که تو عالم را کنی پرداز و عدل
 که بخود سازی یکی را آشنا
 که یکی را زاهد و ترسا کنی
 هر چه گویم و آنچه آید در صفت
 ای ز صفت لال گشته هر زبان
 هر کسی خود آنچه بتوانست گفت
 هر چه گفتم تو بدان من نیستم
 هست اگر عطار را گفت نکو
 هر چه گوید آنچه سازد او کند
 خود نکو هر چه کند نیکو کند
 ۴۷۰۰
 ۴۷۰۵

در بیان خبر دادن از جلوه ظهور مولوی رومی قدس سره

- عارفی واقف ز اصل هر علوم
 گرتو مست وحدتی زو گوش کن
 او بنوشد او بپوشد از یقین
 از همان جامی که من نوشیده‌ام
 بعد من پیدا شود گوید بروم
 جام عرفانرا ز دستش نوش کن
 از کف سلطان معنی شمس دین
 وز همان خرقه که من پوشیده‌ام
 ۴۷۱۰ پس ز احق سر ما را کن نهان
 تا نباشی از بیانش در گداز
 رهرو راه نبی او را بدان
 جمله را از شرع سر پوشی بساز

- هر که معنی دان شود انسان شود
 هر که او در شرع محکم ایستاد
 رو شریعت را چو حیدر در جهان
 تو بدان معنی قرآن فی المثل ۴۷۱۵
 مفتی وقاضی وعامی گم‌رهند
 پیش ایشان جاه باشد بس عزیز
 در ریا دارند علم شرع را
 رو تو خود را با شریعت راست کن
 در شریعت حيله و تزویر نیست ۴۷۲۰
 در شریعت در طریقت پیر جوی
 پیر آنرا دان که دایم با خداست
 تو در آزار کسان کامل شدی
 تو بیازاری دل درویش را
 در شریعت رو تو کم آزار باش ۴۷۲۵
 ای چو خفاشان شب نا دیده روز
 رو گشا این دیده معنیت را
 هر که ببند نور حق او نور شد
 هر که کاری کرد مزدش هم رسید
 هر که با انسان نشست انسان شود ۴۷۳۰
 در محبت کوش با مردان دین
 تو باهل الله داری کینه‌ها
 چند از تعریض پرسی از لقا
 طعن کم‌زن ای تو شیطان رجیم
 زنده جاوید از قرآن شود
 پیش او عیسی بن مریم ایستاد
 تا تو گردی در طریقت راه دان
 تو مکن بر قول هر مفتی عمل
 همچو مردار او فتاده در چه‌اند
 خود نباشد در شریعت شان تمیز
 خود ندانستند اصل و فرع را
 تو گناهت را زحق درخواست کن
 هر کسی اندر شریعت پیر نیست
 پیر پر معنی و پر تأثیر جوی
 با طریق مصطفی و مرتضی است
 احتسابت را بسی مایل شدی
 پیشه سازی ظلم هر بدکیش را
 در طریقت با سخاوت یار باش
 چند سازم راه اخلاصت بروز
 تا ببینی نور حق را بی‌لقا
 او بجنّت همنشین حور شد
 هر که نیکو گفت نیکو هم شنید
 او بقرآن آیت رحمن شود
 تو محبت را ندانستی ز کین
 در محبت کوش و کین را کن‌رها
 چون ندانستی فنا را از بقا
 تو لقا را دان چو رحمن رحیم

۴۷۳۵	رو بقرآن خوان «فمن یرجولقا» ^(۱)	گرتو ازقرآن نخواندی ای دغا
	تا ترا گردد بهشت این جان وتن	روتوازخلقان گریزان شوچومن
	تا شود ایمانت آخر دستگیر	رو بایمان باش و درایمان بمیر
	خودتو جام نیستی بردار تیز	گرتوایمان خواهی ازهستی گریز
	تخم هستی را دگر نی کاشتی	چونکه جام نیستی برداشتی
۴۷۴۰	رو بسوی شاه خود چون جوی او	رو بمعنی راه بر درکوی او
	خویشتن را پیش دانا کن گرو	ای برادر راه نادانی مرو
	زآن ترادر کوی تقوی خواهش است	ای برادر علم معنی دانش است
	جام عرفان از علوم دین بنوش	ای برادر رو بعلم دین بکوش
	هر مکدر را باو نبود مصاف	علم دین باشدچو باده پاک و صاف
۴۷۴۵	تو ندیدی روشنی در گلخنی	علم دین بخشد جهانرا روشنی
	کی ازین باده بجام آمد ترا	گلخن دنیا مقام آمد ترا
	جام عرفان از علوم دین بنوش	ای برادر در علوم دین بکوش
	جام هستی کرده مغرورت بریز	گرتوایمان خواهی ازهستی گریز
	تخم هستی در درون کم کاشتی	چون تو جام نیستی برداشتی
۴۷۵۰	زندگی را کم بخوردن کن صفت	زندگی کن تو بعلم معرفت
	زندگی از علم انسان یافته	زندگی از خورد حیوان یافته
	این نداندهر که در حق محو نیست	علم حق خود علم صرف و نحو نیست
	علم معنی در دل افتد چون شفق	علم ظاهر را بود درس و سبق
	گشته لایح هر کجا دیده محل	آن شفق از علم خورشید ازل

۱- اشاره بآیه شریفه واقمه درقرآن است که میفرماید :

« فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا » .

یعنی هر کس امید ملاقات و رسیدن بخدای خود را دارد البته باید کار نیکو انجام

دهد و در پرستش خدای خود کسی را با او شریک قرار ندهد .

علم دینم حیدر کرّار گفت	۴۷۵۵
هر که دارد دین او علم آن اوست	
هر که پیرو شد باو دین دار شد	
هر که راه او رود ره یابد او	
هر که با ما همراه هست از ما بود	
هر که ما را دید او از ما بود	۴۷۶۰
هر که او قول نبی را گوش کرد	
من طریق جعفری دارم بیاب	
چونکه دین من ترا معلوم شد	
خود ترا میراث باشد بغض و کین	
ای منافق رافضی ما را مدان	۴۷۶۵
هر که رفاض من کند ملعون بود ^(۲)	
هر که رفاض من کند سگ زان بتر	
عمر و قاضی چون مرا دشمن گرفت	
هر که ملعون گشت او شماری بود	
گفت سنّیم من و تو رافضی	۴۷۷۰
او نه بد سنّی منافق بود او	
هست رفاض ارحب آل مصطفی	
رو تو ای عطّار از بیدین گریز	
رو تو ای عطّار راه شاه گیر	
هر که بیرون شد ز ره گمراه شد	۴۷۷۵

او مرا در لو کشف اسرار گفت
 نعمت جنت همه بر خوان اوست
 در حقیقت واقف اسرار شد
 جای در منزلگه شه یابد او
 هر که بی ما باشد او رسوا بود
 گفتن او ربّنا الاعلی بود
 جام شرع از دین جعفر نوش کرد
 خوردم از ساقی کوثر این شراب
 بغض^(۱) و کین من ز تو مفهوم شد
 ز آنکه داری دین مروان لعین
 ز آنکه ما داریم حبّ خاندان
 همچو سگ دایم سرش در خون بود
 جای دارد عاقبت اندر سقر
 مسخ گردید و ره گلخن گرفت
 بیشک او قاضی ابو عمروی بود
 ای منافق چیست بر گو رافضی
 چون برون از دین صادق بود او
 گر نباشی رافضی بر گو بیا
 ز آنکه بیدین با تو باشد درستیز
 زنده شو آنکه براه شاه میر^(۳)
 همچو عمرو او رانده در گاه شد

۱- با منت بغضی چو شمر شوم شد . (خ ل)

۲- هر که رافض خواندم ملعون بود .

۳- شرع احمد را بخود همراه گیر .

روشناس این مبدآت را با معاد تا که از معنی شود روح تو شاد
 جمله عالم گشت ویران یکزمان تا شود مقصود او حاصل در آن
 صد هزاران جان طفیل انبیا صد هزاران دل نثار اولیا
 رو بدان کین ظاهر و باطن که بود چون بنادانی بمیری ز آن چه سود
 سود از اینجا بر که آنجا غم خوری

۴۷۸۰

چون نداری معرفت حسرت بری

در نصیحت بترغیب دین و آئین نبی، و ترک دنیا و میل بعقبی

چون بیابی سر* او را بر ملا خود بمیری در میان این بلا
 ای تو از اسلام رفته خود برون خویشتن را کرده از دنیا زبون
 همچو شیطان عاق گشتی ای دنی اندر این دنیا تو کمتر از زنی
 مرد آن دان کو بدین مصطفاست پیروی* شاه میر اولیاست
 مرد آن دان کو براه شاه رفت زین جهان او با دل آگاه رفت
 مرد آن دان کوز دنیا بر گذشت دردل او میلی از دنیا نگشت
 مرد آن دان کز تولا دم زند وز تبراً عالمی بر هم زند
 مرد آن دان کو درینره سر نهاد تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
 مرد آن دان کوز خود آگاه رفت تا چو عیسی سوی آلا الله رفت
 مرد آن دان کو بحق بینا شود او ز نطق نور حق گویا شود
 مرد آن دان کو درینره نور دید او درون بحر خود منصور دید
 مرد آن دان کو بحق واصل شود اینمرا تب خود در و حاصل شود
 مرد آنرا دان که او از سر گذشت از جهان خواجه قنبر گذشت
 هر که او از فکر دنیا دور رفت همچو موسی در مقام طور رفت
 مرد آن دان کوفنای خویش دید بعد از آن نور بقای خویش دید
 مرد آن دان کز جهان بیزار شد رو بسوی کوچه عطار شد
 مرد آن دان کو بدین جعفر است یا چو سلمان بر طریق حیدر است

۴۷۸۵

۴۷۹۰

۴۷۹۵

- ۴۸۰۰ مرد آن دان کو بمن یگرنگ شد
 مرد آن دان کو بدانا شد قرین
 مرد آن دان کز جهان بیزار شد
 مرد آن دان کوز مروان روی تافت
 مرد آن دان کو بدین گویا شود
 مرد آن دان کو زند منصور وار
 مرد آن دان کو چو عطار این زمان
 ۴۸۰۵ دین عباسی چو کردند آشکار
 من طریق شرع پنهان داشتم
 باطن من بر طریق شاه بود
 بعد از آن گفتم که ای عطار حیف
 گفتم این مظهر که تا اهل یقین
 ۴۸۱۰ مؤمنان منکر نباشندی مرا
 بر من این جمعی زره دانان دین
 راه حق این است گفتم با تو من
 دو وطن باشد بر اهل کمال
 يك وطن عشاق را باشد الاء
 ۴۸۱۵ يك وطن دیگر به پیش اهل شرع
 گر تو در دین نبی پی برده
 اول از هستی خود بگذشته
 در مقام نیستی پی برده
 رفته بیرون تو ز پندار و غرور
 گشته تو با موحد هم نشین
 ۴۸۲۰ خود تو باشی مصحف آیات غیب
 نه ز دورنگی بمن در جنگ شد
 یا بجوهر ذات من شد هم نشین
 بعد از آن در کوچه اسرار شد
 او بسوی خواجه قنبر شافت
 یا بنور بوذری بینا شود
 نعره اسرار نی در پای دار
 سازد او اسرار پنهانی عیان
 خلق بگرفتند اندروی قرار
 ظاهر خود را چو ایشان داشتم
 ظاهر بر دین عباسی نمود
 کز جهان رفتی تویی گفتار حیف
 خود بگویند که ره برده بدین
 خود دعا گویند ما را بر ملا
 چون دعا خوانند و گویند آئین
 اندر این ره گیرای مسکین وطن
 این سخن را گفته اند ارباب حال
 خود محقق گیرد اندروی پناه
 هست جنت این دو باشد اصل و فرع
 جانب معبود رو آورده
 در طلب با خون دل آغشته
 خویش را ذاتی عجب نشمرده
 نیستی از خود ستائی بی حضور
 بر تو گردد کشف اسرار یقین
 جلوه گر گردی تو در مرآت غیب

خود میان عاشقان معشوق وار تو دای تا بری صبر و قرار
خوش در آیی در بهشت اولیا خوش به بینی موسی خود رالقا
چون بمیری تو ز خود در این زمان خوش به بینی منزل خود راعیان
بعد از آن گوئی تو با صد ذوق و حال

بیخودانه یا کریم لایزال ۴۸۲۵

در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند

ای تو سلطان و کریم لایزال بیمثال و ذات پاکت بیزوال
ای ترا آدم شده جو یا مدام بوده او با نور تو بینا مدام
ای ترا خود شیت بوده راز دان وی ترا ادریس بوده درس خوان
ای تو داده نوح را کشتی حلم وی ز تو هم یافته جرجیس علم
ای ز تو دیده ست ابراهیم آن حکم قربانی و بشنیده بجان
ای تو با اسحق داده رحمتی وی تو داده هود را خوش نعمتی
ای درون نغمه داود تو ای درون آتش نمرود تو
ای نشاندن خود سلیمان را بتخت هم ز کربا گشته زاره لخت لخت
ای بیوسف هم ره و یعقوب زار کوز هجرش کرده خود را سوگوار
ای درون کلبه احزان شده هم بیوسف در چه زندان شده
ای شده یعقوب را چون جان عزیز ای بیوسف داده خود ملک عزیز
ای بیوسف بر سر تخت آمده وی بکنعان طالع و بخت آمده
ای زلیخا را فکنده خوار تو کرده از عشق جوانی زار تو
ای شعبی راز تو علم و ضیا داده موسی را بمعنی تو عصا
ای بداده صالح خود را صلاح ای نبوت داده با او در صباح
ای ز ذوالکفل آب رحمت خواسته جنتی از بهر او آراسته
ای بداده درد و صبر ایوب را عاقبت داده است دردش را دوا^(۱)

۴۸۳۰

۴۸۴۰

ای که او را درد تو درمان بود
 ای بداده ارمیارا جام عشق
 مهر حب تو در ایمان بود
 ای تو با الیاس و خضر راهبر
 یافت از یوشع بلندی نام عشق
 وی ز روح الله جان داده خبر
 ای باحمد گفته خود اسرارها
 وی باحمد بوده در عین صفا
 ای تو باحیدر بمعنی آمده
 وی بهر دو کون بینا آمده
 ای باحمد هم سر و هم تاج تو
 ای باحمد در شب معراج تو

۴۸۴۵

در مدح شاه اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه السلام میگوید

ای باحمد لحمك لحمی شده
 ای باحمد بوده در هر جا یکی
 ای باحمد دمك دمّی شده
 ای باحمد گفته اسرار الاله
 ای باحمد همره و همتاج تو
 در ولایت انبیا را سر شده
 ای بشاگردیت فخر جبرئیل
 ای تو خود مظهر عجایب آمده
 ای بهر دو کون فرمانت روان
 ای ترا جن و پری جويا شده
 ای ترا نشناخته قاضی شهر
 ای ترا نشناخته مفتی ما
 ای ترا نشناخته ناپاك زاد
 ای ترا نشناخته جز عاشقان
 ای ترا نشناخته جز مرد حق
 ای ترا نشناخته جز حق کسی
 ای ترا نشناخته جز مصطفی
 ای باحمد سر دو و اعضا یکی
 وی باحمد داده خاتم صبحگاه
 ای باحمد در شب معراج تو
 بر تمام تمام اولیا سرور شده
 وی ترا ماحد شده ربّ جلیل
 ای بهر دو کون غالب آمده
 ای شده حکمت روان در ملك جان
 ای به انسان در زبان گویا شده
 خود باو راند شریعت تیغ قهر
 عاقبت گیرد و را نار بلا
 ز آنکه او بوده ز قوم و نسل عاد
 خود ترا نشناخته جز صالحان
 غیر اینمعنی نخواندم من سبق
 ز آنکه حق رفتنی و حق گفتنی بسی
 مصطفی دیده بمعراجت لقا

۴۸۵۰

۴۸۵۵

۴۸۶۰

- ای ترا نشناخته جز اهل درد
ای ترا نشناخته جز اهل راز
ای ترا نشناخته جز عارفی
ای ترا نشناخته جز کاملان
ای دو عالم را شده مقصود تو
ای ر بوده هستی منصور را
ای تو کرده يك نظر در چشم او
ای بمگه کرده در اوّل ظهور
ای تو در معنی ظهور مصطفی
ای دل عطار از نام تو پر
ای تو گشته واقف دلها بنور
چون دلم را ساختی سلطان نشین
چون مرا برداشتی ای بحر نور
- ۴۸۶۵ ز آنکه ایشانند خود مردان مرد
ز آنکه ایشانند دایم در نیاز
یامگر در کوی وحدت واقفی
بهر دیدارت ستاده حاملان
وی بمعنی عارف معبود تو
جام مستی داده او را بر ملا
خود انا الحق گشته بر اسم او
وی بآخر در نجف دریای نور
وی تو در صورت لقای مصطفی
جان عطار است از جام تو پر
دارم از نور ولایت بس حضور
نور ایمانی بیا در جان نشین
برمدار از من نظر تا نفخ صور
- ۴۸۷۰
۴۸۷۵

ختم کن عطار این اسرار را

در دلت میدار این انوار را

در شرح احوال خود و خواب دیدن حضرت مولی و شفا دادن او را فرماید

- بودم اندر تون بوقت کودکی
زار و بیمار و ضعیف و ناتوان
هشتماء متصل بیمار و زار
همچونی بگداخته اعضای من
مادر از جانم طمع ببریده بود
جان خویشان جمله در درد و محن
ناگه ضعف غریبی در بود
چون ز خود رفتم بزاریدم بسی
- ۴۸۸۰ داده از کف رشته آسودگی
مانده از من یکرمق از نیم جان
بودم افتاده بکنجی سوگووار
رفته بود از کار سر تا پای من
در جنان حالم پدر هم دیده بود
ساختندی از برای من کفن
مادرم ز آن جامه پاره کرده بود
دیدم آخر خوش ببالینم کسی
- ۴۸۸۵

- گفت ایکودک نترسی ز آنکه من
میکنم درد ترا اینک دوا
من ترا حالی ببخشم از کرم
در جهان گفت تو گردد همچو در ۴۸۹۰
- بعد از آن مالید دست خود بمن
اندر آن حالت مرا امید آن
گفت ای عطار خواهی نام من
نام تو عطار و نام من علی است
- هستم اندر قرب حق از واصلان ۴۸۹۵
این بگفت و شد روان آنشاه زود
شد عرق بر من روان چون آب جوی
جمله گفتند این عرق از مرگ زاد
خود مرا جانی ز جانان آمده
- من ز راه مرگ رخ بر تافتم ۴۹۰۰
خود مرا حق داد جان نو ز نور
خود مرا شاه ولایت پیش خواند
من غلامی از غلامان ویم
من که عطارم ز بحر شقطره
- زین حکایت جان ایشان شاد شد ۴۹۰۵
جمله میراندند با هم این پیام
قرب صد سال است و کسری زین سخن
من ز لطف او بحق بینا شدم
من ز خاک پای او برخاستم
- چون مرا عطار خواند آنشاه جان ۴۹۱۰
همچو جان باشم ترا اندر بدن
تا بگوئی در جهان اسرار ما
تا شوی در پیش دانا محترم
بحر و بر گردد از آن در جمله پر
ز آن یدالله خوانمش در انجمن
تا کند آنشه بمن اسمش عیان
گویمت تا تو بنوشی جام من
هر که دارد حب من در جان ولی است
خود مرا میدان تو شاه مقبلان
سوختم بر آتش شوقش چو عود
گشت پیدا در تن من رنگ و بوی
گفتم ای یاران شما باشید شاد
پیش من شاه سلیمان آمده
از دم عیسی دمی جان یافتم
من ندارم ذوق رضوان و قصور
از سگان آستان خویش خواند
خاک راه دوستاران ویم
پیش خورشید ویم چون ذره
خانه ایمانشان آباد شد
شد زیاده اعتقاد خاص و عام
کو نشسته در میان جان من
من ز نطق او بحق گویا شدم
ملك دنیا را بنطق آراستم
من شدم عطار در ملك جهان

نسبتش از فرقه انصار بود عالمی یر شد ز عطار من ملك معنی ختم شد بر من تمام شد معطر عالم از عطر وفا باغ جان و دل ازو گلشن شده ۴۹۱۵	خود پدر چون جد من عطار بود من شدم عطار در ملك سخن من شدم غواص معنی كلام داد چون عطار را نور و ضیا دین و دنیا یم ازو روشن شده
---	---

☆ ☆ ☆

مهرت اندر وی هویدا آمده سر بر آورده تو پاكانرا ز حبیب عشق در کوی تو سرگردان شده او جنید وقت گشت و بایزید در هدایت اولیا را تاج سر ۴۹۲۰ او زمیدان گوی معنی را ربود عشق در کوی تو سرگردان شده گشته همچون پشه پیشت بیزبان حق تواند گفت وصفت ذات تو همچو خورشید است کو بر ماه تافت ۴۹۲۵ سر نگه میدار تا سر باشدت لاجرم از خلق پنهان داشتند ز آن بحق دلهای پاكان راه یافت ز آن سبب گشتند در عالم وحید پاك طینت لاجرم سرور بود ۴۹۳۰ چون کمیل او جانب حق راه یافت همچو ابراهیم ادهم میشود	ای ترا عطار جویا آمده ای تو نور مظهر و اسرار غیب ایکه عقل کل ز تو حیران شده هر کرا لطف تو کرد از اهل دید در ولایت انبیا را راهبر معنی تو همره هر کس که بود ایکه عقل کل ز تو حیران شده صد هزاران همچو عطار این زمان من چه گویم تا کنم اثبات تو حبش ایمان شد بهر دل راه یافت گر تو خواهی جان انور باشدت اولیا با مهرش ایمان داشتند نور پاکش بر دل پاكان بتافت تافت نورش بر جنید و بایزید هر که او چون بوذر و قنبر بود نور او چون بر دل بصری^(۱) بتافت هر که از مهرش مکرّم میشود
---	--

گاه ذوالنون را شده یار و رفیق	که شد همراه نورش با شقیق
که حبیبی را نوازد از عجم	گاه طائی ^(۱) را کند او محترم
گاه معروف و سرتی و گه جنید	گاه چون نورتی و شبلی کرده صید
بو تراب و شیخ یحیی و معاذ	جمله را بوده است او میر و ملاذ
شه شجاع و یوسف و ابن حسین	یافتند از نور مهرش زیب و وزین
احمد عاصم ابوسفیان ثور	زو همه گشتند مشهوران دور
گاه چون عبدالله ابن جلا	داده سهل آئینه دل را جلا
احمد حواری و فضل و بشرهم	حافی و نامی شدند و محترم
بو علی دقاق و بو القاسم قشیر	همچو نصر آبادیش بوده نصیر
همچو بو یعقوب پیر نهر جور	داده با او خضرو دیده فیض و نور
پیر حاجات از غلامان وی است	خواجه عبدالله ^(۲) هم زان وی است
بوده بو یعقوب و بو الفضل حسن	همچو عبدالله مبارک زو علن
قاقت نوری بر دل منصور ازو	عالمی شد زان نوایر نور ازو
حفص حداد و دگر خیری بدور	کرده اند از مهر او میری بدور
بو سعید بن ابوالخیر آن زمان	لاف مهرش زد بچشت برد جان
بو نجیب سهروردی و شهاب ^(۳)	خورده اند از جام مهر او شراب
هر که از مهرش بحق گویا شده	همچو نجم الدین ما کبری شده
بوده مجدالدین ^(۴) و سعدالدین مدام	چون علی لالا بجان او را غلام

۱- مقصود داود طائی معروف است .

۲- مقصود خواجه عبدالله انصاری عارف معروف قرن چهارم هجری است که معروف به پیر حاجات بوده .

۳- مقصود شهاب الدین سهروردی معروف مرشد شیخ سعدی شیرازی است که در عهد مستعصم خلیفه عباسی میزیسته .

۴- مراد شیخ مجدالدین بغدادی عارف معروف است که در ۶۰۸ به شهادت رسیده .

یافتند از فیض جود او کمال این سخن تا این زمان سرپوش بود تو بدین تهمت مکن عطار را شد ز نور مهر او آگاه حق خاک نیشابور از او پر نور شد ^(۱) همچو خورشیدی که او بر ماه تافت کی ازو ایمان و دین شیطان برد او چو شمعی در میان جان ماست همدم عمار با قنبر بود او براه خواجه عطار شد در میان و اصلان فرخنده است کفر و ظلم او همه بر باد شد حکم او از ماه تا ماهی کند چون مسلمان می شماری خویش را چون توانی دید فردا روی او خود دو عالم بر تو یک گلخن شود تو ز بغضش در جهنم سوختی رافضی گوئی تو او را کی رواست از مسلمانی تو بیرون رفته دان که او بی شبهه باشد ارفضی خود تو بر گشتی ز راه شاه حق در دل خود نور ایمانی مجو خارجی را سوی جنت پای نیست	سیف با خرز دگر بابا کمال هر که مهرش داشت او خاموش بود این زمان کرد او عیان اسرار را هر که راهی یافت اندر راه حق جان ما از مهر او پر نور شد هر که دارد حب ^۲ حیدر راه یافت هر که دارد حب ^۳ او ایمان برد هر که دارد حب ^۴ او سلمان ماست هر که دارد حب ^۵ او بوذر بود هر که دارد حب ^۶ او عمار شد هر که دارد حب ^۷ او دل زنده است هر که دارد حب ^۸ او آزاد شد هر که دارد حب ^۹ او شاهی کند رو منافق بد مگو درویش را چون تو امروزی نرفتی سوی او روز حشرت خود زبان الکن شود جامه بغض و عداوت دوختی هر که دارد حب ^{۱۰} او از اتقیاست بهر این گفتن تو ملعون رفته هر که مؤمن را بگوید ارفضی رفض بر گشتن بود از راه حق خارجی گشتی مسلمانی مجو خارجی را غیر دوزخ جای نیست
---	---

خارجی رانده شده از پیش شاه	۴۹۷۵
ای برادر تا شوی از اهل دید	
خارجی و ناصبی خود مرده اند	
راه مردان گپرو مرد شو	
ای برادر تا شوی تو مرد دین	
خوش در آدر راه مردان مردوار	
اول معنیم حب حیدر است	۴۹۸۰
معنی من حب شاه اولیاست	
معنی من نور غیبی یافته	
اول معنیم نور انماست	
اول معنیم علمش آمده	
اول معنیم اسرار الاله	۴۹۸۵
اول معنیم بر عالم زده	
اول معنیم نامش در نظر	
اول معنیم آیات کلام	
اول معنیم آمد حب شاه	
اول معنیم کوی او وطن	۴۹۹۰
اول معنیم گفتار رسول	
اول معنیم پنهان آمده	
اول معنیم داده جان بتن	
اول معنیم شاه لو کشف	
اول معنیم او رهبر شده	۴۹۹۵
اول معنیم او نطق زبانست	
اول معنیم شرح جفر او	
او شده در صورت و معنی تباه	
تو گریزان شو از اینقوم پلید	
بیشك ایشانرا بدوزخ برده اند	
با محبتان باش و اهل درد شو	
ذره پیدا کنی تو درد دین	
تا کنم من بر تو معنیها نثار	
زانکه از وی نور معنی انور است	
معنی من در دریای خداست	
معنی من زین و زیبی یافته	
آخر معنیم تاج هل اتی است	
آخر معنیم حالمش آمده	
آخر معنیم از ماهی بماء	
آخر معنیم بر آدم زده	
آخر معنیم مهرش راهبر	
آخر معنیم می داده ز جام	
آخر معنیم اسرار اله	
آخر معنی بهشت ذوالامن	
آخر معنیم اولاد بتول	
آخر معنیم در جان آمده	
آخر معنیم او گفته سخن	
آخر معنیم نور من عرف	
آخر معنیم او سرور شده	
آخر معنیم او شرح و بیانست	
آخر معنیم نهجش گفت و گو	

- اول معنیم با او شد و داد
اول معنیم داده جام عشق
اول معنیم علم آموخته
اول این ایمان تقلیدی بسوز
تو ازین تقلید بگذر همچو من
چون نرفتی راه افتادی چو زن
مهر او در هر دلی گآمد فرو
مهر او میدان که لاف و حرف نیست
سینه را از قید آلایش بسوز
بعد از آنی کار مردان پیشه کن
چون شوی صافی تمام از بهر او
- آخر معنیم غیرش شد زیاد
آخر معنیم بند و دام عشق
آخر معنیم ایمان سوخته
تا کند ایمان تحقیقت بروز
زانکه تقلیدت نیارد جان بتن
ای مقلد راه مهر او مزین
دان که چون خورشید میتابد ازو
بهر مهر او ترا چون ظرف نیست
دیده را از دیدن صورت بدوز
روز و شب در جستجو اندیشه کن
دل شود روشن ترا از مهر او
- تو مگو مقبول گشتم ای فضول
جهد کن تا او ترا سازد قبول

در ضمانت بهشت هر کاتب کتاب را و اسرار او فرماید

- ای برادر از ریا پرهیز کن
مظهرم از روی حرمت پیش گیر
از سر اخلاص بنویس و بفهم
از تو اینصورت بماند یادگار
با خدا من بسته‌ام عهد ای جوان
کرده‌ام عهد آنکه این مظهر نوشت
آن نویسد اینکه دارد اعتقاد
گر تو مظهر را کتابت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل بدر
دان که حیدر بر تو بخشد جام را
- خامه را بهر نوشتن تیز کن
وین سخن را یاد ازین درویش گیر
در دل از حاسد میاور هیچ و هم
او شفیع تو شود روز شمار
که نباشم بیتو در باغ جنان
یکزمان بی او نباشم در بهشت
معتقد را جا بهشت عدن باد
دان که در معنی عبادت میکنی
هیچ طاعت نیست زین شایسته‌تر
تو شوی فیاض خاص و عام را

- ۵۰۲۰ کاتب وحی از کلام الله نوشت
حق تعالی خود بیامرزد ترا
هر که او این مظهرم خواند بدهر
هر که شك آرد بمظهر لعنتی است
شك میاورد تا بهشت جا شود
هر که در مظهر شود اسرار دان
هر که مظهر خواند او مظهر شود
گر تو جان خواهی بیا مظهر بخوان
مظهرم جان تازه گرداند چو روح
جوهر ذاتم جهان را جان بود
جوهر ذاتت بحق^۱ واصل کند
مظهر من از عجایب نور یافت
مظهر من را لسان الغیب دان
مظهر من در شریعت آمده است
مظهر من در شریعت روشن است
مظهر من شاعری بر خود نه بست
گر تو ای شاعر به بینی مظهرم
این زمان معلوم گردد شعر تو
مظهر من نیست شرح نحو و صرف
بعد تو عطار درویشان حق
گر نخواند خود خوارج مظهرت
جوهرت در گوش صاحب راز شد
جوهر و مظهر بکنج یار نه
پی بمعنی بر همان تو در مجاز
- ۵۰۲۵
- ۵۰۳۰
- ۵۰۳۵
- ۵۰۴۰
- کاتب ما نیز مدح شه نوشت
گر کتابت سازی اینمظهر چوما
پر کند از علم معنی شهر شهر
ز آنکه این مظهر نشان جنتی است
در دلت نور یقین پیدا شود
او بداند جمله سرها را عیان
همنشین ساقی کوثر شود
تا دهد جانت خدا در عین جان
جوهر ذاتم دمیده چون صبح
ز آنکه او از معنی قرآن بود
یا ترا نوری ز حق در دل کند
همچو موسی خویش را در طور یافت
اوست اسرار دو عالم را زبان
در طریقت او حقیقت آمده است
سوی باغ خلد او یکروزن است
دارد او در نظم با عرفان نشست
تو شوی آگه یقین از جوهرم
خط و خالی تو نیایی اندرو
هست معنی نیست آخر صوت و حرف
مظهر را درس گویند و سبق
کم نگردد قیمت این جوهرت
ز آنکه او با اهل حق همراه شد
خو و راسر پوش از اسرار نه
رو بمیدان معانی اسب تاز

- | | |
|--|--|
| <p>تا نیفتد این بدست خارجی
 ۵۰۴۵ وین کتب گوید بیان هل اتی
 وین کتب دارد دونوری از رسول
 وین کتب گفتار دلریشان بود
 این کتابم جمله قول انبیاست^(۱)
 این کتابم گوید این کن آن مکن
 ۵۰۵۰ این کتابم دان مکان انبیا
 این کتابم نوری^(۲) از ایمان ماست
 این کتابم^(۳) نقطه پرگار دل
 همدم عیسی بن مریم آمده
 آتشی از شوق در عالم زده
 ۵۰۵۵ خودملایک بر زبان بی قیل خواند
 در میان کوچه و بازار گفت
 بعد از آتش از دل عطار خواند
 این کتابم مدح شاه اولیاست^(۴)
 گفت از پیغام حی^(۵) لایموت
 ۵۰۶۰ این کتب باشد حباب شط^(۶) او
 این کتاب از نطق آدم آمده</p> | <p>رو نهان کن بر تو گشتم ملتجی
 این کتب شرحی بود از انما
 این کتب گوید حدیثی از رسول
 این کتاب اسرار درویشان بود
 این کتابم چون محقق مقتداست
 این کتابم بعد من گوید سخن
 این کتابم دان زبان اولیا
 این کتابم معنی مردان ماست^(۷)
 این کتابم^(۸) دفتر اسرار دل
 این کتابم ذات آدم آمده
 این کتاب از قدرت حق دم زده
 این کتابم در سما جبریل خواند
 این کتابم احمد مختار گفت
 این کتابم احمد مختار خواند
 این کتابم در ثنای مرتضی است
 این کتابم داد بر عطار قوت^(۹)
 این کتب باشد سواد خط^(۱۰) او
 این کتاب از عرش اعظم آمده</p> |
|--|--|

۱ - این کتابم قول جمله اولیاست - نسخه .

۲ - کتب از معنی قرآن ماست - نسخه .

۳ - این کتب نوری خود از ایمان ماست - نسخه .

۴ - کتب از دفتر - نسخه .

۵ - این کتب از - نسخه .

۶ - این کتب در شان شاه اولیاست

این کتب مدح و ثنای مرتضاست .

۷ - این کتاب عطار را جان داد و قوت .

این کتاب از شیشه قدرت چکید	عالم الغیب شهادت را بدید
این کتاب اهل معنی را بود	یا مگر عطار ثانی را بود
این کتاب از صبح صادق دم زده	پنجه بر روی نامحرم زده ^(۱)
این کتب با محرمان همراه شد	تا بخلوتخانه آتشاه شد
این کتب دارد شرابی از ظهور	میکند در جان اهل دل ظهور
این کتب اندر عبادت گفته ام	در اسرارش بشبها سفته ام
این کتاب اسرار دارد صد هزار	زین سخن عطار دارد صد هزار
این کتاب از نام مظهر آمده	زانکه او از پیش حیدر آمده
این کتاب از حق ترا پیغام داد	این کتاب از حق بدستت جام داد
این کتب گمراه را رهبر شود	بر طریق خواجه قنبر شود
این کتاب از پیش هادی میرسد	سازدت آگه که مهدی میرسد
این کتاب بحر بی پایان عیان	اندر آن سر دو عالم را بدان
این کتاب تاج جمله علمها است	این سخن جان خوارج را بلاست
این کتب غواص بحر هر کلام	این کتب خورده ز کوثر جام جام
این کتاب آئینه دل را جلالت	این سخن ورد محبان خداست ^(۲)
این کتب را ای عزیزم یاد گیر	بعد از آن ملک دو عالم شاد گیر
این کتاب از گفته عطار ماست	مثل این گفتار در عالم کیجاست
این کتب در جان خارج خنجر است	بلکه بر مثل سنان اشتر است
این سخن ورد زبان قنبر است	این سخن شرحی ز روی بوذراست
این سخن زردی روی خارجی است	بلکه خود سنگ سبوی خارجی است
ای خوارج ترك بغض و کینه کن	خاطرت را صاف چون آئینه کن
نا خدا و خلق را راضی کنی	جان خود پر نور فیاضی کنی

۳- خویش را بر جان هر محرم زده (خ ل) .

۴- این سخن درد محبان را دوا .

- من که عطارم ز جورَت سالها
بر زبان حرفی نگفتم زین کلام
بعد يك چندی بخود گفتم که تو
آنچه تو در آفرینش دیده
باز گو رمزی که ماند یادگار
بر زبان آورده آمد این ترا
چون سروش غیبیم آمد بگوش
گفت من باشد ^(۲) بحکم مظهري
جوهر کل ذات پاک مصطفی است
مظهر من وصف ذات مظهر است
جوهر کل بیگمان از حق بود
علم ما علم کلام کردگار
علم من باشد احادیث کلام
من براه مصطفی دارم قدم
راه این است و روش از من شنو
تاز مظهر زنده گردی جاودان
هر کتابی کو برون شد زین کلام
چون کلامت حق ^(۳) بود حق گویمت
کوی وحدت کوی درویشان بود
هر که پیوندی کند با اهل وصل
کرده ام با اصل خود پیوند من
خواب غفلت برداز گوش توهوش
- داشتم در کنج خلوت حالها ^(۱)
داشتم در پاس این گفت اهتمام
تا یکی باشی چو سنگی در سبو
و آنچه از ارباب بینش دیده
تو نمایی او بماند بر قرار
گو بگو عطار از شیر خدا
ز آن نیارستم شدن ز آن پس خموش
کو بود از جوهر کل جوهری
مظهر کل خود علی مرتضی است
آنکه شهر علم احمد را در است
عالمان را خود بر این کی دق بود
غیر اینعلم نباشد یادگار
بهر تو آورده ام من این پیام
من بکوی مرتضی دایم روم
تو ز بهر مظهرم جان کن گرو
تاز جوهر ذات گردی جان جان
رو بسوزان جمله را تو و السلام
بعد از آن در کوی وحدت جویمت
مذهب حق گفته ایشان بود
میکشد سر رشته اش آخر باصل
نفس خود را کرده ام در بند من
در بیابان فنا میری چو موش

۱- کرده ام در خلوت شب ناله ها (خ ل).

۲- گفتم این مظهر (نسخه).

۳- کلام از حق (خ ل).

- رو بدان ایدوست بود خویش را
هر که از نفس و هوا بیزار شد
ای برادر همره عقل آمدیم
من شدم دریا و دارم موجها
۵۱۱۰ ما ببحرلم یزل پی برده‌ایم
ای زغفلت رفته اندر خواب مرگ
تو بدان خود را که تا دانا شوی
حیف باشد گر ندانی خویش را
تو ز نسل آدمی ای آدمی
وز پدیر وز جد خود رو تافته
۵۱۱۵ خویشتن را باشیاطین کرده جمع
مثل شیطان هر که باشد لعنتی است
فهم انسان طبع در "اك" آمده
مظهر من دان که عالی گوهر است
۵۱۲۰ جوهر معنی من از گنج اوست
جوهر معنی من از مرتضی است
مصطفی و مرتضی یکجوهرند
مصطفی و مرتضی روحند و جان
مصطفی و مرتضی دان سر غیب
۵۱۲۵ این زمان عطار آن اسرار یافت
مثل عطاری نیامد در جهان
گر شدی غافل زمعنیهای او
اصل معنی حب حیدر دان چومن
اصل معنی راه او رفتن بود
- چند بینی با بدی بد کیش را
او ز خواب غفلتش بیدار شد
در همه علم جهان نقل آمدیم
خودچه سنجد قطره‌ای درپیش ما
پیش از موت معین مرده‌ایم
ظلم و بدعت را نکر دی هیچ ترك
بر وجود خویشتن بینا شوی
همچو حیوانان دوانی خویش را
از معانی نیست در ذات کمی
جامه‌ها از بهر شیطان بافته
چون سخنهای شیاطین کرده سمع
هر که چون انسان بود او رحمتی است
جوهر ماهیتش پاك آمده
این ز جوهر خانه آن جوهر است
گر نداند مدعی این رنج اوست
ز آنکه او اندر دو عالم رهنماست
با موحد همچو نور اندر برند
دان تو این اسرار معنی در جهان
خود محبتش را نباشد هیچ عیب
بلکه او يك لمعه از دیدار یافت
واقف اسراری نیامد در جهان
خود نبردی از معانی هیچ بو
غیر اینم نیست در دنیا وطن
واز طریق خارجی گشتن بود

- اصل معنی آنکه جان من ازوست
هر که مهرش یافت او دین دارشد
تاج سلطانی من از دست اوست
از معانی ویم من سرفراز
اهل راز آنست کو دیندار شد
اهل راز آن شد بدین جعفریست
اهل راز است آنکه کامل دل شود
اهل راز آنست با دلدل سوار
اهل راز آنشد که با شاه نجف
اهل راز آنست کو آگاه شد
اهل راز آنست کو با مرتضا
اهل راز آنست کو از دید گفت
اهل راز آنست کوره راست رفت
اهل راز آنست کز کوثر چشید
اهل راز آنست با حق راز گفت
اهل راز آنست در شبهای تار
اهل راز آنست کواز خود برست
اهل راز آنست کز خلقان گریخت
اهل راز آنست کو واصل بود
اهل راز آنست کآید او وحید
اهل راز آنست کو را عشق گفت
راز اهل راز آگاهی بود
اهل راز آنشد که او آزاد زیست
اهل راز آنست خود را فرد ساخت
- در معانی دیدن جانان نکوست
در هدایت همره عطار شد
ناوک معنی من ازشت اوست
این معانی را بدانند اهل راز
همنشین صاحب اسرار شد
اوچو سلمان بر طریق حیدریست
نه چو حیوان پای او در گل شود
عهد او باشد بمعنی استوار
در معانی دیده باشد لو کشف
او بدین مصطفی همراه شد
در سوی الله گفت لو کشف الغطا
نی چو تقلیدی که از تقلید گفت
نی چو ظاهرین که هر سو خواست رفت
شریت باقی ز ساقی در کشید
بعد از آن آن راز با خود باز گفت
او بحال خویشتن گریید زار
بر سریر تخت سلطانی نشست
لاجرم از پیش او شیطان گریخت
واقف او از عارف کامل بود
خاتم ملک ولایت را بدید
من ندارم رازها از تو نهفت
گر نفهمی تو ز کوتاهی بود
در مجرد خانه استاد زیست
او به تسلیم رضا با درد ساخت

اهل راز آنست با حق آشناست	در معانی همنشین جان ماست
اهل راز آنست چون من کار کرد	خویش را با نور ایمان یار کرد
اهل راز آنست صبح و شام را	او بطاعت بگذراند کام را
اهل راز آنست کوشد مست دوست	گفت مستی ام همه از خم اوست
اهل راز آنست بی می مست شد	او به پیش عارفان پابست شد
اهل راز آنست شبها تا بروز	مظهر عطار خواند او بسوز
اهل راز آنست در خلوت نشست	و آن در معنی بروی غیر بست
معنی اوّل بذات اوست ذکر	معنی آخر زلف اوست فکر
معنی اوّل نبوت را عطا	معنی آخر ولایت را صفا
معنی اوّل رسید اسرار غیب	معنی آخر برآورد او ز جیب
معنی اوّل شنوده مصطفی	معنی آخر ربوده مرتضی
معنی اول به پیش او عیان	معنی آخر شنوده بی بیان
معنی اوّل ازو سر برزده	معنی آخر بمنبر بر شده
معنی اوّل جهان را نور داد	معنی آخر بعقابا سور داد
معنی اوّل که باشد این بدان	معنی آخر تو از مظهر بخوان
معنی اوّل امیر المؤمنین	معنی آخر امام المتقین
معنی اوّل شه دلدار سوار	معنی آخر گرفته ذوالفقار
معنی اوّل شفیع امتان	معنی آخر شده عطار دان
معنی اوّل بعالم نور تست	معنی آخر بآدم نور تست
معنی اوّل بیان انما	معنی آخر عیان هل اتی
معنی اوّل توای در سروری	معنی آخر توای در رهبری
معنی اوّل کلام کردگار	معنی آخر توی اسرار یار
معنی اوّل عیانی در یقین	معنی آخر نهانی در زمین
معنی اوّل تو پیدا آمدی	معنی آخر تو شیدا آمدی

معنی اوّل تو ای در سرّ لُن	معنی آخر توئی در پیرهن
معنی اوّل بیان انبیا	معنی آخر نشان اولیا
معنی اوّل جهان را غلغله	معنی آخر زمانرا و لوله
معنی اوّل تو جان آری به تن	معنی آخر برون آری بفن
معنی اوّل تو حکمی راندی	معنی آخر بخویشش خواندی
معنی اوّل تو آدم را رفیق	معنی آخر بروح الله طریق
معنی اوّل کمالت بیزوال	معنی آخر برون از قیل و قال
معنی اوّل ظهوری در ظهور	معنی آخر شکوری که غفور
معنی اوّل تو مقصود آمدی	معنی آخر تو محمود آمدی
معنی اوّل تو نطق هر زبان	معنی آخر تو گفتی هر بیان
معنی اوّل تو نور آسمان	معنی آخر رفیق انس و جان
معنی اوّل بعاشق گفته	معنی آخر بصادق گفته
معنی اوّل خدا دادت بعلم	معنی آخر عصا دادت بحلم
معنی اوّل ز فیضت راه یافت	معنی آخر ز جیبیت ماه تافت
معنی اوّل بنامت اوّلیست	معنی آخر بنامت آخریست
معنی اوّل تو تاج انبیا	معنی آخر رواج اولیا
معنی اوّل ترا قرآن کتاب	معنی آخر ترا ایمان خطاب
معنی اوّل ز تو اسرار یافت	معنی آخر ز تو انوار یافت
معنی اوّل به ایمان عطف تو	معنی آخر بانسان لطف تو
معنی اوّل قبای قدّ تو	معنی آخر ردای جدّ تو
معنی اوّل بصادق ختم کن	معنی آخر بعاشق ختم کن
معنی اوّل که صدق اولیاست	در جهان میدان علی موسی الرضاست



۵۲۰۰

ای ز تو اسرار مبهم آشکار
علم اسرار لدنی پیش تست

بر درت عیسی بن مریم پرده دار
سالك اسرار حق درویش تست

- خود تو بودی در دل منصور نور
غیر تو خود نیست در عالم کسی
هم تو روحی در بدن هم نوردین
هر زمانی جبهه داری بتن
۵۲۰۵ که نمائی خویش را در آینه
که بپوشی خود لباس عاشقان
که بمظهور وصف خود سازی عیان
که باشتر نامه داری حالا
۵۲۱۰ که باشتر نامه گوئی راز خود
که به اشتر نامه گوئی سر هو
که به اشتر نامه عاشق بوده
که میان اشتران گشتی نهان
که در آئی در میان اهل راز
۵۲۱۵ که عرب کردی و گوئی زنجبیل
که بپوشی عقل را دستار عشق
که میان جمع باشی جام می
که تو ترکی در حبش که فارسی
که قدم داری بمصر و که بشام
۵۲۲۰ که خراسانی شده در ملک طوس
که خطائی خوانمت اندر ختن
که به تخت و دشت داری تکیه گاه
که خجند و اندجان را کرده سیر
که بخوارزمی و که در مرو و تون
که عراق و فارس را برهم زنی
۵۲۲۵
- ز آن ازو آمد انا الحق در ظهور
این شده بر من معین خود بسی
هم تو باشی با نبوت همنشین
که قبا سازی و را که پیرهن
جلوه گر کردی تو در هر آینه
که شوی اندر میان جان نهان
که بجوهر کشف خود سازی بیان
در لسان الغیب داری قالها
که به اشتر نامه داری ناز خود
که به اشتر نامه داری گفتگو
که به اشتر نامه صادق بوده
از تو دلها چون جرس اندر فغان
که کنی در ملک معنی ترکناز
که همی خوانی تسمی سلسبیل
که ببندی شیخ را زنتار عشق
که بهار آیی و که باشی بدی
که بملک روم مثل حارسی
ماوراء النهر داری خود مقام
تا ترا عطار باشد پای بوس
که امیری با اسیری در سخن
که درون کاشغر داری سپاه
که گشاده در بخارا باب خیر
که کنی شاپور مارا سر نگون
که بآذربایجان این دم زنی

- که بگیلان در روی چون شدردی
 که تو پوشی اردبیلی را لباس
 که بقسطنطین در آیی خود بقهر
 که در آیی خود بهندستان زمین
 که میان انبیا در خرقة
 در جهان در هر زمان غوغای تست
 بر سریر ملک و دولت کام تو
 که بمکه خان سلطانی نهی
 سالها در ملک سرمد بوده
 با تمام انبیا همراه تو
 ای تو کرده جان مشتاقان کباب
 هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی
 آنچه حکم تست من آن میکنم
 داغ ماند خود بجانم سود تست
 من شدم تسلیم بهر سوختن
 سوزشی کز تست مرهم خوانمش
 آتشی کز تست من پروانه وار
 آنکه سوزی نیستش خاکستراست
 شعله آتش زدی در جان ما
 در زدی آتش که تا سوزی مرا
 من نیم خود هیچ و جمله خود توئی
 من وجود خویش را انداختم
 گر تو خواهی تاشوی آزاد و فرد
- ۵۲۳۰ که درون شیروان بر منبری
 که حلب را کرده تخت اساس
 که فرنگی را دهی ناقوس دهر
 تا به بینی آنچه دیدی پیش ازین
 که میان اولیا در خرقة
 خود بهر قرنی بجان سودای تست
 در دل آدم همه آرام تو
 که نجف را گنج پنهانی نهی
 در مدینه با محمد بوده
 خود تمام اولیا را شاه تو
 ای تو کرده ملک جسمانی خراب
 بر جراحتهای ما درمان توئی
 جان فدای جان و جانان میکنم
 بهر سودش خود وجودم عود تست
 ۵۲۴۰ و آن قبای آتشین را دوختن
 درد کان از تست راحت دانمش
 اندر آن آتش در آیم بیقرار
 و آنکه سوزدهمچو اخگر انوراست
 آتشینم ساختی خوش مرحبا
 خود چه باشد ذرّه پیش ضیا
 ۵۲۴۵ من ز خود برداشتم اسم^(۱) دوئی
 جان خود را پیش جانان باختم
 آر تسلیم و رضا و سوز و درد

۵۲۵۰ درد و سوزش حال درویشان بود ناله و غم دردل ایشان بود
 سوخت او عطار^(۱) را از شوق خویش درد او مرهم کنم بر جان ریش^(۲)
 هر دلی کز درد تو بی ذوق شد همچو شیطان گردنش در طوق شد
 هر چه از پیش تو باشد خوش بود
 بس لطیف و نازک و دلکش بود

تنبیه در آنکه از غیر پیری و بخود روی آوری
 تا در حجاب نمیری

۵۲۵۵ بُد به نیشابور مرد منعمی بود او را خانه پر درهمی
 تاجران بسیار در ملک جهان بهر نفع مال میکردی روان
 مزرعه در ملک ما بسیار داشت تخم بیصبری در او بسیار کاشت
 خانه ها و جایها بسیار ساخت خود چه حاصل چون کسی را کم نواخت
 روز و شب فکرش خیال جاه بود دستش از نیکی ولی کوتاه بود
 ناگه افتاد در کویش گذر بود چون فرزند او بیرون در
 چشم او افتاده بر من گفت آه آمدی خوش ورنه میگشتم تباه
 ۵۲۶۰ از جفای دورو از درد پدر این زمان افتاده از خود بیخبر
 این توقع دارم از لطف تو من پیش او آیی و گوئی يك سخن
 مدت ده روز شد تا خسته است او را کل و شرب لب بر بسته است
 هر که آید در عیادت پیش او غیر فحش از وی نیامد گفتگو
 در نصیحت نکته با او بگوی تا نریزد او ازین فحش آب روی
 ۵۲۶۵ چون برفتم پیش او بی گفتگو در مقام کنندن جان بود او
 چون نظر افتاد او را بر فقیر گفت ای عطار ما را دستگیر
 گفتمش دم با خدا باید زدن خور از این دنیا بدر باید شدن

۱- سوختی عطار را (خ ل) .

۲- خود تو هم مرهم نهادیش بریش .

- گفت ایعطار رفتن مشکل است
اینچنین در روی من بسیار گفت
من زبالینش روان برخاستم
چون باو گفتم بسی گوی از خدا
او ز مال و جاه خود میگفت قال
جان همی کند و همی گفت این سخن
ناگهی درویشی آمد پیش من
گفتمش ایدوست او جان میکند
چون شنید این قصه از من پیر راه
گفت او هفتاد سال ای اهل دل
او بعمر خویشتن جان کنده است
ای برادر حال دنیا دار بین
ای برادر از جهان بیزار باش
هر که دنیا دار شد مردود شد
هر که دنیا دار شد بی ما بود
هر که دنیا دار شد غمخوار شد
هر که دنیا دار شد او مرده ایست
هر که دنیا دار شد او یار نیست
هر که دنیا دار شد او را مبین
هر که دنیا دار شد ترسان بود
هر که دنیا دار شد آلوده شد
هر که دنیا دار شد لذت نیافت
هر که دنیا دار شد عقبی ندید
هر که دنیا دار شد از ما گذشت
- ز آنکه حبّ این جهانم درد دل است
و آنهمه از هستی و پندار گفت
هر زمان از بیم آن میکاستم
یا ببر پیشم تو نام مصطفی
خود نبود از یاد حقش ذوق و حال
غیر این معنی نبودش هیچ فن
گفت از حال غنی بر گو سخن
خویشتن را او بزندان میکند
خنده او کرد از شکر الاله
در جهان کنده است جانی متصل
این زمان در پیش شیطان مانده است
چون درون نار گشته زار بین
دایماً با ذکر حق در کار باش
همچو هیمه در میان دود شد
در دو عالم بیشک او رسوا بود
او ز دنیائی خود بیمار شد
او بخواری در جهان افسرده ایست
در دو عالم خود ازو آثار نیست
تا نیندازد ترا او بر زمین
پیشوای او همه شیطان بود
او بکفگیر جهان پالوده شد
او به پیش عارفان همت نیافت
او ثمر از خوشه طوبا نچید
دارد او با اهل دنیا خود نشست

هر که دنیا دار شد ایوای او	خود مرا رحم است بر فردای او
هر که دنیا دار شد خود را بسوخت	یا به تیری از بلا خود را بدوخت
هر که دنیا دار شد بیمار شد	او برون از کلبه عطار شد
هر که دنیا دار شد زیر زمین	خود و را شیطان ملعون در کمین
هر که دنیا دار شد او گنج شد	همچو مال خویشتن او هیچ شد
هر که دنیا دار شد از ما برید	در معانی مظهر ما را ندید
هر که دنیا دار شد سودا پزد	مار دنیا دایمیش بر پا گزد
هر که دنیا دار شد آخر چه کرد	او ز دنیا رفت با صد آه و درد
هر که دنیا دار شد مرگش گرفت	هر که عقبی دار شد ترکش گرفت
هر که دنیا دار شد اهل گل است	هر که عقبی دار شد اهل دلست
هر که دنیا دار شد کی راه دید	خویشتن را عاقبت در چاه دید
هر که دنیا دار شد گفتار شد	او درون غار بسته خوار شد
هر که دنیا دار شد او کور شد	در میان مفلسان عور شد
هر که دنیا دار شد کی آدمی است	کی و را در علم معنی خرمیست
هر که دنیا دار شد کی عشق دید	مظهر عطار را او کی شنید
هر که دنیا دار شد مظهر نیافت	او ز جوهر ذات من جوهر نیافت
هر که دنیا دار شد عطار نیست	در معانی واقف اسرار نیست
هر که دنیا دار شد در زحمت است	هر که از پیشش رود در رحمت است
هر که دنیا دار شد ویران شود	یا مثال خواجه دیوان شود
هر که دنیا دار شد او منصبی است	او در آن صورت بمعنی عقربست
هر که دنیا دار شد دگان گرفت	نه برفت و علم القرآن گرفت
هر که دنیا دار شد دنیا گرفت	خویش را در پیش شیطان جا گرفت
هر که دنیا دار شد فاسق بود	کی چو درویشان دین عاشق بود
هر که دنیا دار شد در نار سوخت	او ز بهر جیفه دینار سوخت

- هر که دنیا دار شد او جان کند
هر که دنیا دار شد خود بین شده
هر که دنیا دار شد سنگین دلست
هر که دنیا دار شد در راه ماند
هر که دنیا دار شد دانی چه کرد
هر که دنیا دار شد دیندار نیست
در گذر از حیفه دنیای دون
گوهر معنی بیان انبیاست
در معانی کوش نی در جاه و مال
مال دنیا از حقت دوری دهد
در گذر از منصب دنیای دون
بگذر از دنیا و جام عشق نوش
گر تو خواهی پیش آن دلجو شوی
یعنی از هستی خود از دل گذر
چون در آئی خویش را گم کن در او
هر که دارد این ادب مقبل بود
هر که دارد این ادب مظهر گرفت
خویش را در زندگانی فوت بین
- از تن خود جامه ایمان کند
پای تا سر جملگی سرگین شده
همچو خر دایم فتاده در گل است
پای بسته در درون چاه ماند
اوز دنیا رفت با صد آه و درد
او درون کلبه عطار نیست
تا بر آری از صدف گوهر برون
جوهر معنی زبان اولیاست
ز آنکه جاه و مال را باشد زوال
پس ترا از کفر رنجوری دهد
زانکه خلقی را در اندازد بخون
همچو مستان خدا میکن خروش
بایدت اول که همچون اوشوی
و آنگی بیخود بسویش راه بر
تا بیابی خویش را پهلوی او
او بمقبولان حق واصل بود
جام راحت از کف حیدر گرفت
این معانی را تو پیش از موت بین^(۱)

تا بمانی زنده در ملک الاء

خود بعالمینت باشد تکیه گاه

تمثیل احوال آنهائیکه بهر چه توجه پذیرند ، رنگ آن گیرند

و برای صورت میرند

- بود در بغداد شیخی نیک رای
خلعت عرفان گرفته از خدای

۱- مظهر الله را در خویش بین
اینممانی را ز موت پیش بین

- بود زاهد در ورع پیچیده بود
در علوم فقه و اندر علم حال
گرچه دایم داشت در خلوت نشست
او بگرد شهر اندر سیر بود
خواست شیخ از مردم آنخانه آب
همچو حوران بهشتی تازه روی
آب را بستاند و بروی چشم دوخت
رفت از دست و بعشقش عقل داد
گشت پیدا ناگه آنجا باب او
لطف کن در کلبه روشن در آ
شیخ با خواجه درون خانه شد
شیخ از فرزند چون پرسید ازو
دختری دارم که آورد آب را
ذوق ارباب صفا دارد بسی
گفت شیخ ای خواجه نیکو سرشت
دخترت را در نکاح من کنی
گفت شیخ او ترا خود بنده است
پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود
بود آنخواجه بسی منعم بدهر
خانهها از بهر شیخ آباد کرد
گفت من دارم تو وقع از کرم
پس پیوشی خلعتی خوش با صفا
چون شنید این شیخ گفتش مرحبا
چونکه شب آمد درون خانه شد
- نقطه دیدار معنی دیده بود
بود سرور بر همه اهل کمال
ناگه او را میل سیری داد دست
بر در يك خانه بنشست زود
پیشش آمد دختری چون آفتاب
جام آبی داشت در کف مشکبوی
آب آتش گشت و او را زود سوخت
ای مسلمانان ز روی خوب داد
شیخ را چون دید گفتش کی نکو
تا بگیرد کلبه مسکین ضیا
رفتش مقصود آن جانانه شد
خواجه گفت ای نیکخوی نیک جو
او وداعی کرده شها خواب را
در عبادت نیست مثل او کسی
گر تو داری ذوق رضوان بهشت
خانه خود را بدین روشن کنی
او بنور معنی تو زنده است
زانکه آندختر دل ازوی برده بود
مال و نام او گرفته شهر شهر
شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
زود اندازی ز دوش خرقه هم
دور اندازی ز بر این ژنده را
رفت در حمام و پوشید او قبا
بر سر مشغولی شیخانه شد
- ۵۳۴۰
- ۵۳۴۵
- ۵۳۵۰
- ۵۳۵۵

- گفت سویم آورید آن خرّقه را
ناگه آوازی شنید او از آلام
چون نظر کردی بسوی غیر ما
گر بیندازی نظر دیگر نهفت
چون نظر افتاد سوی دیگر
گر کنی تو يك نظر دیگر بغیر
از مقام آشنائی رانمت
گر نظر اندازی یکبار دگر
هر که او در غیر حق دارد نظر
پس طلاّقش داد و آمد در خروش
گر همیخواهی که ایمان باشد
تو نظر بر پشت پای خویش دار
تو بعزّت نه قدم در کوی دوست
تو نظر در روی درویشان فکن
تو نظر داری خود از در یتیم
بیم را بگذارو دل بر کن زشر
عاشقان را خوف نبود در جهان
پاکبازان را نباشد بیم جان
من نظر بازم بسوی یار خویش
هر نظر را بینش دیگر بود
هر کسی را در نظر نوری دهند
هر که حق جوید بیابد دوست را
رو تو بین حق را بچشم سرعیان
رو تو حق بین باش و با حق کوی راز
- ۵۳۶۰ ز آنکه بی آن نیست ذکر از من روا
کی بیک دیدن برون رفته ز راه
خرقه ظاهر کشیدم بر ملا
خلعت باطن ز تو خواهم گرفت
خرقهات بیرون فکنم از برت
۵۳۶۵ میفرستم زودت از مسجد بدیر
پس بدار بینوائی خوانمت
من روان اندازمت اندر سقر
او بیباغ خلدکی یابد مقر
گشت او بار دگر پشمینه پوش
۵۳۷۰ بهره از نور عرفان باشد
پس بذکر و فکر او دل بر گمار
تا که ره یابی تو در پهلوی دوست
تا که مقبول نظر گردی چو من
لیک اندازی نظر را تو ز بیم
۵۳۷۵ تا شوی در ملک جان صاحب نظر
چشم باطن بر گشا این را بدان
مست جانان را نباشد بیم جان
ز آنکه این بینش ازو دیدم ز پیش
هر دلی را دانش دیگر بود
۵۳۸۰ گر بهشتی شد باو حوری دهند
غیر این معنی نباشد پیش ما
تا شود روشن بتو سر نهان
همچو شمعی باش پیشش در گداز

دیدۀ خود را تو در معنی گشا	تا شوی در معنی ما آشنا
رو نظر را بر رخ دانا فکن	و از زبان او شنو نطق سخن
رو نظر را در حقیقت تو بیاز	تا شود باب ولایت بر تو باز
رو نظر بند از تمام خلق عام	تا نیفتی همچو نادانان بدام
دام نادانان تصرف در جهان	این به پیش جمله دانایان عیان
رو گذر کن تو ازین دام بلا	تا شوی پاک و لطیف و با صفا
هر که از دام بلا پرهیز کرد	او قلم را بهر مظهر تیز کرد
او نوشت این مظهرم را بهر خود	تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهر ما را نام باشد علم دوست	علم یار ما چو روی او نکوست
جوهر انسان رخ نیکو بود	هر که نیکو روست انسان او بود
روی نیکو باطن روشن بود	خود بهشت دانشش گلشن بود
اصل معنی دوری خلقان بود	هر که جست از مردمان انسان بود
دوری خلقان ترا واصل کند	نور عرفان در دلت حاصل کند
دور از خلقان به بینی دوست را	همچو حبه دور گردان پوست را
تو بدانایان قرین شو همچو من	ز آنکه بر دانا شود روشن سخن
پیش دانا علم باشد صد هزار	پیش نادان جهل باشد بیشمار
پیش دانا علم معنی خوانده‌ام	بر دو عالم اسب دولت رانده‌ام
من ز دانایان معنی بهره‌مند	من بفتراک معانی در کمند
من ز دانا نور معنی دیده‌ام	گل ز بستان معانی چیده‌ام
پیش دانایم کتاب دید او	پیش دانایم همه توحید او
پیش دانا علم پنهان خوانده‌ام	علم صورت پیش نادان مانده‌ام
پیش دانا نیک باشد قهر او	پیش دانا شهد باشد زهر او
پیش دانا در نظر باشد همو	پیش نادان مختصر باشد هم او
پیش دانا خود نظر بر او کنم	پیش نادان خود حذر از او کنم

	پیش نادان معنی قرآن نهان	پیش دانا معنی قرآن عیان
	پیش نادان خود همه انکار ماست	پیش دانا صورت دلدار ماست
۵۴۱۰	پیش نادان جمله گمراهی بود	پیش دانا عزّت و شاهی بود
	پیش نادان جمله مکر است و دغا	پیش دانا علم فقر است و فنا
	پیش نادان مرده بیجان شوی	پیش دانا گر روی انسان شوی
	پیش نادان عقل پی بر آمده	پیش دانا عشق رهبر آمده
۵۴۱۵	پیش نادان جیفه دنیا عطا	پیش دانا صورت دنیا هبا
	پیش نادان نام آن کاووس کی	پیش دانا قوت روح از ذکر حی
	پیش نادان روی خود در فسق پوش	پیش دانا خود شراب از عشق نوش
	پیش نادان کار تو مهمل شود	پیش دانا جمله مشکل حل شود
	پیش نادان چند بر منبر شوی	پیش دانا سر بنه تا سر شوی
۵۴۲۰	پیش نادان جهل سرور آمده	پیش دانا علم بهتر آمده
	پیش نادان جیفه دنیا نکوست	پیش دانا صورت زیبا نکوست
	پیش نادان کار تو مهمل شود	پیش دانا جمله مشکل حل شود
	پیش نادان ظلم سلطانی بود	پیش دانا علم سبحانی بود
	پیش نادان بخل باشد محترم	پیش دانا عدل و انصاف کرم
۵۴۲۵	پیش نادان خود نباشد جز ظلام	پیش دانا دین حق باشد تمام
	پیش نادان رو تو بردارش بقهر	پیش دانا خوان تو مظهر را بدهر
	پیش نادان شعر و ابیات آمده	پیش دانا جوهر ذات آمده
	آن بلا گردد به پیش او هبا	هر که مظهر را بخواند در بلا
	او شود منعم ز جود شاه خود	هر که دارد مظهرم همراه خود
	جوهر و مظهر بجوید در بدر	هر که خواهد پیر و شیخ راهبر
۵۴۳۰	معنی قرآن بعصمت یافته	چون بیابد باب جنت یافته
	جلگی ثبت است دروی بس جلی	معنی قرآن احادیث نبی

پیش نادانان چکوم والسلام	پیش دانا مرتضی باشد امام	
پیش نادان دون نو خواستی	پیش دانا او امام راستی	
پیش نادان غیر او انسان بود	پیش دانا مرتضا ایمان بود	
پیش نادان حیرت این گفتگوست	پیش دانا صورت و معنی ازوست	۵۴۳۵
پیش نادان دیدن هستی بود	پیش دانا خرقه مستی بود	
غیر او رهبر نمیدانم کجاست	راهبر در راه احمد مرتضی است	
همچو حیوان او فتاده در چپی	گر تو داری غیر این ره بیرهی	
خوانده اند ایشان کلام الله را	جمله یاران دیده اند این راه را	
معنی آنرا بجان پیوسته ایم	تا کلام الله را دانسته ایم	۵۴۴۰
در جهان باشی تو کمتر از خری	گر تو غیر از وی بگیری رهبری	
در معانی جامع قرآن شوی	گر همیخواهی که معنی دان شوی	
تا شوی از عمر بر خور دار تو	رو براه حیدر کرّار تو	
در معانی مظهر نور خداست	رو براه مرتضی کو رهنماست	
گر ندانستی تو بی شک جاهلی	او بحکم حق ترا باشد ولی	۵۴۴۵
او بشهر علم احمد در بود	او تمام اولیا را سر بود	
خود از او عطار گشته راز دار	خود از او اسرار گشته آشکار	
خود از او عطار این گفتار یافت	خود از او عطار این اسرار یافت	
خود از او عطار صید این کمند	خود از او عطار گشته سر بلند	
او درین کشتی چو ملاح آمده	خود ورا عطار مدّاح آمده	۵۴۵۰



در معانی تاج ایمان خوانده	ای ترا عطار سلطان خوانده	
در معانی سرّ جوهر خوانده	ای ترا عطار مظهر خوانده	
ای ترا عطار خوانده علم دین	ای تو را عطار دیده در یقین	
در حقیقت صاحب راز آمده	ای ترا عطار جان باز آمده	
گشته در جویائی ذات تو گم	ای ترا عطار منصور دوم	۵۴۵۵

- ای ترا عطار جويا آمده
تا بگوید آنچه او نشنیده است
تا بگوید آنچه از حق آمده است
تا نماید راه حق را از عیان
خود ترا عطار در توحید دید
تا نماید راه احمد را بخلق
او در آرد روح و معنی را بجان
آنچه او گفته است تو کی گفته
سالك واصل که باشد یار او
یار معنیش محمد آمده
خود ز آدم تا بایندم مثل او
گفت این مظهر که تاواقف شوی
هر که او منصف بود شرع آن اوست
در طریقت خوانده ام آن نامه را
خود حقیقت سر^۱ درویشان بود
رو بکن بر شاه درویشان سلام
ظاهر و باطن بشاهت راست کن
نور ایمان روی او دیدن بود
چون نداری صدق ایمان نیست
از جهان آزاد و فردند ای پسر
چون نیابی پیش مقبولان قبول
گرد درها خود همی گردی چوسگ
خود ز بهر دانش این^(۲) سیر نیست
- از عدم بهر تو پیدا آمده
تا بگوید آنچه در دین دیده است
در معانی عین مطلق آمده است
تا دهد او سوی معنی ها نشان
از تو او اسرار معنی ها شنید
او برد ز نثار ما را زیر دل^(۱)
او دمد صور حیات جاودان
ره که او رفته است تو کی رفته
هر دو عالم نقطه پرگار او
غیر شرع او همه رد آمده
من ندیدم سالکی در گفتگو
بر طریق راستان منصف شوی
علم معنی نامه دیوان اوست
در حقیقت رانده ام آن خامه را
خود طریقت شیوه ایشان بود
تا بگیرد علم معنی ات نظام
نور ایمان را ز حق درخواست کن
صدق ایمان کوی او رفتن بود
خود طریق شاه مردان نیست
دستشان باشد بمعنی در کمر
چند گردی گرد هر در بو الفضول
تا بگیری لقمه نانی بتك
اصل معنیت یقین بر خیر نیست

۱ - او گشاید جمله ز نارت ز دل

۲ - چون

- علم بهر منصب و مالت بود
 ۵۴۸۰ علم بهر آنکه بالا بگذری
 بهر این مردود گشتی ای فقیه
 ای ز بهر لقمه بیجان شده
 ای ز بهر لقمه سر باخته
 نا توانی کو بدنیا دل نهاد
 خویش را از بهر منصب خوار کرد
 ۵۴۸۵ کوش در ابیات من گر واقعی
 شرم از حق دار ای رسوای دین
 شرم دار از فحش و دستار بزرگ
 گشته ای مانند گریان پنجه زن
 ۵۴۹۰ چند بهر خانه تن در جهان
 سود کی باشد ترا زین ای پسر
 خود از آن درسوی گورستان دوی
 هر که او در گور بی ایمان رود
 جای شیطان در سقر باشد بدان
 ۵۴۹۵ هر که این قول صوابم بشنود
 او ز شیطان و جهنم فارغ است
 او وجود خویش را احیاء دهد
 او بشرع مصطفی کامل شود
 او بفرقان معانی سر شود
 ۵۵۰۰ او در آید در طریق انبیا
 در طریق اولیا او رهرو است
- نه ز بهر عقبی و حالت بود
 یا ز اوقاتی^(۱) ته فانی خوری
 اسم تو در ملک عقبی شد سفیه
 در تمام عمر سر گردان شده
 بهر دنیا دین خود در باخته
 دینی و عقبی خود بر باد داد
 باطن خود را چو سگ مردار کرد
 عاقبت را کن نظر گر عارفی
 تا بکی باشی چو گربه در کمین
 در جهان تا کی دوی مانند گرگ
 تا خوری مرداری ای پرورده تن
 زار گردی که باین و که بآن
 عاقبت از خانه گیری راه در
 بیشکی در گور بی ایمان روی
 بی شك او در وادی شیطان رود
 در سقر او را مقر باشد بدان
 یا باین اسرار نیکو بگردد
 زنده باشد که از غم فارغ است
 خویش را بر تحت جنت جا دهد
 او بنور اولیا قابل شود
 او زاکسیر ولی چون زرشود
 راه بین گردد بنور اولیا
 راه تقلیدی به پیشش يك جواست

تو براه عارفان رو در امان	راه تقلیدی به پیش شیخ مان
از قدم تا فرق سر کین گشته است	شیخ ظاهر بین چو خود بین گشته است
جمله خلقان را در آن انداخته	شیخ ظاهر بین که چه ها ساخته
۵۵۰۵ ساخته ویران هزاران خانمان	شیخ صورت بین که او اندر جهان
تا بدام او در افتد جاهلی	خویش را در زهد داند کاملی
جیفه دنیا همه ایمان اوست	حیله و مکر و دغا در شان اوست

رواگر مردی تو ترك این بکن

غیر اینم نیست در معنی سخن

در حکایت بیداری بیدار دلان که تنبیه است با سماهی ارباب

عرفان ورهائی یافتن از خواب غفلت بیحاصلان

از ریاضت روز و شب بیمار بود	مالك دینار مرد کار بود
۵۵۱۰ خود ز بیخوابی بود دردت مگر	گفت او را دختر وی ای پدر ^(۱)
من ز خواب خود همی باشم حزین	گفت مالك کی بر حمت همنشین
خود به بیداری همه رحمن بود	ز آنکه خواب غفلت از شیطان بود
خفته باشم من بخواب غفلتی	دیگر آنکه چون بیاید دولتی
بگذرد آن خفته بنهفته را	چونکه در غفلت بیاید خفته را
۵۵۱۵ من بمانم دور از او محروم و زار	پیش شب بیدار، گیرد او قرار
کو ز بیخوابیش درد دل بود	دولت حق پیش آن کامل بود
و آنکه بیدار است او دل زنده است	هر که در خواب است او خربنده است
ذره در جان او توحید نیست	هر که در خواب است او را دید نیست
هر که بیدار است در دولت بود	هر که در خواب است در غفلت بود
۵۵۲۰ هر که بیدار است او دارد حیات	هر که در خواب است او دارد ممات

هر که در خوابست اورحمت ندید	هر که بیدار است او زحمت ندید
هر که در خوابست از حق دور شد	هر که بیدار است او پر نور شد
هر که در خوابست در غفلت بود	هر که بیدار است در عصمت بود
هر که در خوابست از وی دور شو	هر که بیدار است با او نور شو
هر که در خوابست اورا برگ نیست	هر که بیدار است اورا مرگ نیست
هر که در خوابست او را دیو زاد	هر که بیدار است او را نیک باد
هر که در خوابست او کی دیدروز	هر که بیدار است او کم دیدسوز
خواب چبود غفلت و پندار اوست	هست بیداری همه بیدار دوست

۵۵۲۵

تو به بیداری سخن را ختم کن
خواب کم کن ختم شد براین سخن

در خاتمه کلام و تاریخ سال اتهام و اظهار عجز

و ناتوانی و معذرت

اندر آنسالی که طبعم گشت یار	بود سال پانصد و هشتاد و چار	۵۵۳۰
سال عمر من ز صد بگذشته بود	جمله اعضايم بدرد آغشته بود	
تخم نیکوئی بکشتم در جهان	وین چنین مظهر نوشتم در جهان	
سر غیبی کردم از مظهر عیان	ختم کردم من سخن نعم البیان	
سال تاریخش چو کردم جستجوی	گفت جان سر عجایب را بگوی	
گر بدی گفتیم عیبش را بپوش	بلکه در اظهار عیب آن مکوش	۵۵۳۵
بود چون پیری و عجز و بیدلی	در گذر از سهو آن گر مقبلی	
من سخن میخواستم سازم بیان	سر معنی را کنم بر تو عیان	
هستیم گاهی که از خود میربود	مینوشتم هر چه معنی مینمود	
من سخن گفتم فزون از صد هزار	ز آن سخنها را یکی تو پیش آر	

۵۵۴. گریکی افتد قبولت از هزار یادگیر آنرا و از من در گذار
گفت نا اهلّم ببخشد رنجشی از دعا یا بم ولی آسایشی
از خدا بر روح من رحمت بجو تا بیاید از خدا رحمت بتو
۵۵۴۳ چون کتاب من بر رحمت شد تمام
ختم بر رحمت نمودم و السلام

پایان کتاب

اشعار زیر را بر سبیل خاتمه ، رضوان جایگاه استاد محقق ، عارف کامل
مرحوم حاج میرزا محسن حالی تخلص والد مصحح کتاب ، پس از استنساخ
کتاب مظهر العجایب و تصحیح آن با خط خود نوشته بود محض بقاء
آثار آن مرحوم در خاتمه درج شد

کاتبش کز بندگی کف خالی است	خاکپای اهل حالت حالی است
محسن اش مادر همی خوانده است نام	هم پدر رحمت بر ایشان تا قیام
اندر ایّام پریشان تر نوشت	نسخه مظهر عجایب جان سرشت
تلخ کام گرچه از دوران دهر	مانده ام از ره چو معذوران شهر
کرده ام نقد جوانی را تباه	نامه ای دارم بکف پر از گناه
لیک این نامه نوشتم در جهان	بر امید آنکه شیخ عارفان
آنکه عطرش سالکان را کرده مست	اهل معنی دید و از هستی برست
وعده فرموده در این دیوان خویش	بهر کاتب جنت و ایوان خویش
اینکه بی کاتب نیاساید بیای	تا دهد اندر بهشت عدن جای
بر امید وعده شاه فرید	این نوشتم کرده ام بس اعتماد
حق کند عفوّم ببخشد هم بسی	حق خاصان گرچه کردم ناکسی
هم بدینا حق شاه اولیا	سازدم فارغ ازین نفس و هوا

از کرم بخشد ز نعمتشان یکی	استخوان فیض بر کمتر سگی
هم بعقبا خاکبوس اولیا	از کرم سازد بعشق مرتضی
هم ببخشد رفتگانرا بالتّمام	از ذوی حق سالکان با نظام
در سه‌شنبه روز بود و بیست و هشت	از مه شعبان معظم میگذشت
هم ز هجرت یک‌هزار و بیست و هفت	بعد سیصد سال شمسى پاك رفت
ختم شد این نامه مدح ولی	حضرت سلطان دین مولا علی

تا ابد بیحد صلوة و هم سلام
بر امامان و شهان بادا تمام

ومن الله التوفيق وعليه التكلان



بدان کین مظهرم جان کتبهاست
درو اسرار دین حق هویداست

مظهر

از

فریدالدین محمد عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحيم

- گنهکارم ز فعل خود گنه کار
 گنهکارم که فرمانت نبردم
 بکردی توبه همچون نصوحا
 تو گشتی پاک و معصوم و مطهر
 از آنکه شربت ایشان چشیدی
 ز مشرق تا بمغرب کو جوانی
 اگر یکقطره از جامش کنی نوش
 شوی واصل بدیای یقینی
 اگر از جام او نوشی تو باده
 اگر از جام او داری تو نامی
 اگر از جام او داری تو شوقی
 اگر از جام او خوردی پیاله
 اگر از جام او داری تو لذت
 اگر از جام او گردی تو سالک
 اگر از جام او گردی مکمل
 اگر از جام او نوشی بعالم
 اگر از جام او نوشی بتحقیق
 ز مشرق تا بمغرب نام دارم
 اگر از جام او نوشی بمعنی
- خداوندا توئی دانای اسرار
 ولیکن باده لطف بخوردم
 بدادند جام معنیت مصفا
 گرفتی دامن اولاد حیدر
 دو عالم پیش خود چون بیضه دیدی
 که گوید همچو مظهر داستانی
 کنی تو هستی خود را فراموش
 انا الحق گوئی و منصور بینی
 نگردی تو بگرد شیخ لاده
 بکن عطار مسکین را سلامی
 تو داری در معانیهاش ذوقی
 نمیخواهی ز اعظم يك نواله
 نه با شافعی محتاج صحبت
 ترا کاری نباشد خود به مالک
 تو گردی فارغ از گفتار حنبل
 ببینی جملگی اسرار آدم
 شود گفتار ما آنجات صدیق
 ز فضل او هزاران جام دارم
 نهند بر فرق تو صد تاج تقوی

- اگر از جام او نوشی به اسرار
اگر از جام او نوشی دمام
اگر از جام او نوشی چو احمد
اگر از جام او نوشی چو حیدر
اگر تو جام او نوشی حسن وار
اگر نوشی تو از جام حسینی
اگر تو جام او نوشی چو سجاد
اگر تو جام او نوشی چو باقر
اگر تو جام او نوشی چو صادق
اگر تو جام او نوشی چو کاظم
اگر تو جام او نوشی رضا گوی
اگر تو جام او نوشی تقی وار
اگر از جام او نوشی نقی بین
اگر تو جام او نوشی چو عسکر
اگر تو جام او نوشی چو مهدی
اگر تو جام او نوشی امینی
اگر تو جام او نوشی چو منصور
اگر تو جام او نوشی چو سلمان
اگر تو جام او نوشی چو بوذر
اگر تو جام او نوشی چو اشتر
اگر تو جام او نوشی چو مختار
اگر تو جام او نوشی چو حارث
اگر تو جام او نوشی چو عمار
اگر تو جام او نوشی چو مسلم
- ۲۰ به‌بینی نور او در عین دیدار
ترا باشد سلیمانی و خاتم
شریعت را بدانی همچو ابجد
دو عالم بیشکت گردد مسخر
خدا یار تو باشد در همه کار
- ۲۵ بظاهر هم بیاطن نور عینی
تو باشی جان و روح جمله عباد
شود بر تو همه اسرار ظاهر
تو باشی بر تمام علم حاذق
بمانی از بلای نفس سالم
- ۳۰ درادر دین و دنیا پیشوا گوی
شوی از خواب غفلت زود بیدار
مبین خود دشمنان آل یاسین
ترا قطره نماید حوض کوثر
تو باشی در زمان خویش هادی
- ۳۵ ظهور اولین و آخرین
انا الحق گوئی و باشی همه نور
محقق گردی اندر عین عرفان
ترا باشد مقام قرب قنبر
شود شمشیر تو مانند آذر
- ۴۰ چو ابراهیم اشتر باش سردار
شوی شمشیر بابش را تو وارث
مسیب بینی اندر عین این کار
چو زمجی از بلا باشی تو سالم

- ۴۵ اگر تو جام او نوشی بایام
اگر تو جام او نوشی به آبی
اگر تو جام او نوشی شوی مست
نبی این باده خورد و نعره ها زد
نبی این باده خورد و حال ما گفت
نبی این باده خورد و گفت ایجان
نبی این باده خورد و گفت اوداد
نبی این باده خورد و شادمان شد
نبی این باده خورد و بیخودی کرد
نبی این باده خورد و گشت عاشق
نبی این باده خورد و گفت والله
- ۵۰ نبی این باده خورد و جان فدا کرد
نبی این باده خورد و گفت عطار
نبی این باده خورد و گفت مظهر
نبی این باده خورد و رفت در راه
نبی این باده خورد و دستها زد
نبی این باده خورد از چه درآمد
همه گویند عشق این تخم کشته است
ز اسرارش همه دلها شود شاد
ز اسرارش جهان آباد گردد
ز اسرارش منور جان عاشق
- ۶۰ ز اسرار تو مظهر کشته عارف
تو هاتف را ندانی کو بغیب است
ز جیب او همه اسرار دیدم
- به بینی با یزیدش را به بسطام
تمامی علمها را خود جوابی
بگوئی عشق خود در پیش ما هست
هزاران آتش اندر جان ما زد
طریق عاشقانرا بر ملا گفت
چرا غافل شدی از شاه مردان
ز سر بگذشتم و از پای آزاد
به پیش عارفان اسرار خوان شد
دل را پر ز نور سر مدی کرد
زدرد باده اش منصور عاشق
توئی در جان و دل بیدار و آگاه
به اسرار خدایم آشنا کرد
توی اندر میان عاشقان یار
درون سالکان را کرد انور
همی نالید و میگفت ای تو آگاه
سماع گرم را او با صفا زد
خروش و غلغل آتش بر آمد
که حق او را بدست خود سرشته است
که داده خرمن هستی خود باد
دل عشاق دانا شاد گردد
که انور کشته ز آن ایمان عاشق
ازو آواز میآید که هاتف
سر خود در گریبان کش که جیب است
همه ملک و ملک عطار دیدم

- ز اسرارش همه دیدار دیدم
نمده هست دلدار الهی
شریعت با طریقت حق^۲ او دان
شریعت خانه امن و امانست
حقیقت اصل وصل آن امین شد
از آن می خورد هر کومست حق شد
از آن می هر که خورد او بی هوس شد
وجود من پر از نور ولی جو
ولی از دست این مثنی منافق
و گر گویند عطار است رافض
به پیشم کمتر از حیض زنان است
دو و پانصد کتاب اولیا را
دگر با اولیا بسیار بودم
دگر احمد بحیدر راز گویم
مرا یاریست اندر پرده پنهان
دگر میگویدم آن یار بر گو
نبی اسرار و عرفان مرتضی شد
همو معنی^۳ و آیات کلام است
امین کبریا چون جبرئیلست
خدا او را ولی^۴ الله خوانده
بهر قرنی برون آید به لونی
محمد با علی از نور ذاتند
خدا نور است و او نور خدای است
محمد از وجود خویش برخاست
- خدا را پیش آن دلدار دیدم
گواه پاکی او ماه و ماهی
ظهور اوست اندر ذات ایشان
طریقت راه قرب راستانست
چو نوری سوی رب^۵ العالمین شد
وجودش پاک و صافی چون ورق شد
فغان و ناله او چون جرس شد
همی خواهم که گویم با تو نیکو
نمیگویم من این اسرار لایق
هر آنکوارین بگوید هست حایض
هر آنکس کوورا خود این گمانست
دو باره خوانده ام هم انبیا را
حدیث اولیا چون جان شنودم
ز اهل فضل کی اسرار جویم
کسی گوید که رو تو راز خود دان
باو کن ختم معنی این زمان تو
همی در جان منصور او خدا شد
زعزعت بر محمد او پیام است
بخلق و لطف و عصمت چون خلیل است
برفت مصطفایش شاه خوانده
ازو آباد میدان این دو کونی
درون جان عاشق خود حیاتند
به شرع این معانی مقتدایست
تمام نور خود با نورش آراست

۷۰

۷۵

۸۰

۸۵

۹۰

- چو قطره سوی بحر آمد نکو شد
 چه میگوئی تو ایفاضل بیا گو
 زانسان نور تابد در معانی
 ۹۵ حقیقت را درون جان ما بین
 دو عالم پیش من خود یک نکن است
 من ایندعوی ز اصل کار دارم
 من این دعوی بمعنی باز گویم
 من این دعوی به دانا کی توانم
 ۱۰۰ مرا دعوی به غیری باشد ای یار
 مرا دعوی مُسلم گشت در دین
 مرا دعوی رسد در کل آفاق
 مرا دعوی رسد کز وی بگویم
 بعر خویش مدح کس نگفتم
 ۱۰۵ مرا گنج معانی شد مُسخَر
 مرا گنج معانی همنشین است
 مرا گنج معانی راهبر شد
 مرا گنج معانی در درونست
 مرا گنج معانی بی شمار است
 ۱۱۰ مرا گنج معانی هست در دل
 مرا گنج معانی بی زوال است
 مرا گنج معانی در قطار است
 مرا گنج معانی در ظهور است
 مرا گنج معانی بی کلید است
 ۱۱۵ مرا گنج معانی رهنمایست
- انا الحق گوی در معنی هم او شد
 برو انسان کامل را دعا گو
 تواز انسان کامل وا نمائی
 شریعت آستان آن سرا بین
 به تحقیق و یقین دانم چنین است
 جهانرا اندرو مردار دارم
 به پیش شاه خود این راز گویم
 از آنکو گفت باشد در زبانم
 که او دو بین شده در عین پندار
 که شرع از محمد هست تلقین
 که هستم در معانیهای اوطاق
 نشان پای او را من بجویم
 دُری از بهر دنیا من نسفتم
 بیمن همت اولاد حیدر
 ترا استاد شیطان لعین است
 ترا از اینمعانی گوش کر شد
 به پیشم دین بیدینان زبونست
 حضور ذوق من دیدار یار است
 کتب-ایم شده فضل فضایل
 تورا سر معانی قیل و قال است
 که اشترهای مستم بیمهار است
 از آن این مظهر من گنج نور است
 مگو کین از جنید و با یزید است
 امیر المؤمنینم پیشوای است

	مرا گنج معانی در ضمیر است	ز اسرارم خوارج در زحیر است
	مرا گنج معانی بس کبیر است	امیر المؤمنینم دستگیر است
	مرا گنج معانی خود زعشق است	نه جانم کوفه و مصر و دمشق است
	مرا گنج معانی گفت بر خیز	برواز جمع بیدینان برهیز
۱۲۰	مرا گنج معانی مرتضایست	که او خود تاج و عین اولیایست
	مرا گنج معانی در کتاب است	که نام یار من دروی خطاب است
	مرا گنج معانی آن امام است	که او را جبرئیل از جان غلام است
	مرا گنج معانی آن امیر است	که او جبار اکبر را وزیر است
	مرا گنج معانی جعفر آمد	که او باب علی را چون در آمد
۱۲۵	مرا گنج معانی شاه داده است	چنانکه قبرش را ماه داده است
	مرا گنج معانی جعفر شاه است	که هر دو کون پیشش چون گیاه است
	مرا گنج معانی نهج او شد	از آن گفتار من در دین نکوشد
	مرا گنج معانی او به داده	
	منم خـاک ره آنشـاهزاده	

در نعت سلطان سریر ارتضا علی بن موسی الرضا

علیه السلام و کسب فیوضات از آستان آنحضرت

	شه من در خراسان چون دفین شد	همه ملک خراسانرا نگین شد
	امام هشتم و نقد محمد	رضای حق بد او در دین احمد
۱۳۰	هم او بد قره العین ولایت	به او همراه بد کل عبادت
	بدان تو کعبه برحق مرقدش را	از آنکه هست محبوب حق آنجا
	بقول مصطفی حج شد طوافش	چرا کردی تو ایملعون خلافتش
	ز کعبه بس مراتب دان بلندش	بگویم لیک نتوانی فکندش
۱۳۵	درون کعبه ما نقد شاه است	که او محبوب و مطلوب الاله است

بحال کودکی در آستانش بشبها خوانده‌ام ورد زبانش
مرا از روح او آمد مددها دگر گفتا که شاپورت بود جا
بوقت کودکی من هیجده سال^(۱) بمشهد بوده‌ام خوشوقت و خوشحال
دگر رفتم بنیشاپور و تون هم بآخر گشت شاپورم چو همدم

به شاپورم بدندی سالکان جمع

۱۴۰

از ایشان داشتم اسرارها سمع

در اشاره بکتاب و تألیفات خود فرماید

به اوّل سه کتب تقریر کردم به آخر يك از آن تحریر کردم
جواهر نامه با مختار نامه بشرح القلب من رهبر بخانه
ترا معراج نامه پیش حق خواند جواهر نامه‌ات خود این سبق خواند
ترا مختار نامه چون بهشت است بشرح القلب معنا چون کنشت است
ز بعد این کتب خوان سه کتب را که تا گردد وجودت خود مصفا
بوصلت نامه دان وصل معانی ز بلبل نامه ما وا نمائی
زهیلاجم جهان در لرزش آمد فلك از قدرتش در گردش آمد
کتب بسیار دارم گر بنخوانی از و دنیا و عقبی را بدانی
از و ناجی شوی و سالک آیی براه دیگران خودها لك آیی
بدان کین مظهرم جان کتبها است در و اسرار دین حق هوید است
بیا در جان من مقصود جان بین بعین عین خود عین العیان بین
بیا بین آنچه مقصود الاء است که او ملک و ملایک را پناه است
بیا بین نور حقرا در معانی که نور اوست نور جاودانی
بیا بین نور او را در وجودت بشکرانه بکن او را سجودت
چو آدم نور حق را پیش خود دیدی ورا بود آن چنان روزی دوصدید

۱۴۵

۱۵۰

۱۵۵

۱- مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در مقدمه تذکرة الاولیاء از کتاب خطی باین

ترتیب نقل کرده : « بوقت کودکی من سیزده سال » .

- به عدل او را اشارت خود همو کرد
 بکن عدل از زما خواهی دگر بار
 بکن عدل از محب^۱ مصطفائی
 بکن عدل ارز حکمت با نصیبی
 بکن عدل و امین شودر جهان تو
 بکن عدل و کرم با خلق آفاق
 بکن عدل و کرم گر میتوانی
 بکن عدل و کرم ای نقد آدم
 بکن عدل و کرم تا نام یابی
 بکن عدل و کرم گر تاج خواهی
 بکن عدل و کرم در ملک دنیا
 بکن عدل و کرم تا راه یابی
 بکن عدل و کرم تا جان دهندت
 بکن عدل و کرم ایفخر ایام
 بکن عدل و کرم گر ملک خواهی
 بکن عدل و کرم گر میتوانی
 بکن عدل و کرم کین فخر دین است
 بکن عدل و کرم تا شاد گردی
 بکن عدل و کرم تا زنده باشی
 بکن عدل و کرم ایجان درویش
 بکن عدل و کرم ورنه زبون شو
 بکن عدل و کرم ورنه خرابی
 بکن عدل و کرم ورنه بمردی
- که ای باب همه مردان توئی فرد
 و گرنه پیش ما نبود ترا بار
 غلام و چاکر آل عبائی
 که علم و عدل باشد خود حسبی
 ۱۶۰ که تا باشی سعادت جاودان تو
 که تا باشی میان صالحان طاق
 که این ماند بدنیا جاودانی
 که تا باشی میان حاتمان یم
 میان عاشقان آرام یابی
 ۱۶۵ ز شاهان جهان اخراج خواهی
 که تا باشد ترا عقبی مهیا
 بزیر جبهات صد ماه یابی
 بوقت مرگ خود ایمان دهندت
 اگر داری تو براین قصر ما کام
 ۱۷۰ که این باشد نشان پادشاهی
 کتاب ظلم را دیگر نخوانی
 نشان اولیاء، ملک دین است^(۱)
 ز دوزخ بیشکی آزاد گردی
 میان اولیاء فرخنده باشی
 ۱۷۵ که خورشید است قرص خوان درویش
 درون دوزخ تابان نگون شو
 درون آتش سوزان کبابی
 ز دنیا حسرت و اندوه بردی

- ۱۸۰ بکن عدل و کرم ورنه اسیری
بکن عدل و کرم ورنه فتادی
بتو هر چند گویم از معانی
معانیهای عالم جمع کردم
شدم مست و بیحرش راه بردم
ز علم دوست گشتم حیّ موجود
- ۱۸۵ ز بحر علم در آرم بخروار
ز بحر علم دارم صد کتب من
ز بحر علم دارم جامه ها پر
تو آن در را نگهدارو رهی شو
ز بحر علم دارد جان من جوش
ز علم انبیا خواندم سبقها
- ۱۹۰ کتابیرا که از ایمان نویسم
کتابیرا که با جانان قرین است
کتابیرا که من از آن نویسم
کمال علم او دانستن جان
چو انسان نیستی علمت نباشد
چو انسان نیستی تو سر ندانی
- ۱۹۵ هر آنکس را که دنیا خویش باشد
هر آنکس را که دنیا همنشین است
هر آنکس را که دنیا یار دانست
هر آنکس را که دنیا رهنمونست
۲۰۰ هر آنکس را که دنیا برده از راه
هر آنکس کو ز دنیا کامور شد
- بغل و بند در زندان بمیری
تو بر خود این در محنت گشادی
تو این را بشنوی افسانه خوانی
زدستش باده عرفان بخوردم
ز جسم هستی خود جمله مردم
هم او بوده مرا از علم مقصود
کنم در راه جانان جمله ایثار
در آن بنهاده ام اسرار لب من
بروستان تو از الفاظ من در
بکوی راستان همچون شهی شو
ولی علم صور کردم فراموش
ز شرح اولیا دارم ورقها
ز علم معنی قرآن نویسم
ز گفتار نبی المرسلین است
بود بحرو دگر را چون نویسم
ولی در ذات انسانست پنهان
میان مردمان حلمت نباشد
تو سر خویش را از بر ندانی
ورا ز قوم دوزخ پیش باشد
ورا شیطان ملعون در کمین است
ز خود عقبی همه بیزار دانست
بتحقیق و یقین خود بس زبونست
نباشد از خدای خویش آگاه
به آخر او ز دین حق بدر شد

- هر آنکس کو ز دنیا شاد کام است
مقام آخرت بروی حرام است
- هر آنکس را که دنیا برقع افکند
ورا کرد او بزیر پرده در بند
- هر آنکس را که دنیا خود مقامست
۲۰۵ ورا در عالم قدسی نه کام است
- هر آنکس را که دنیا بر گزیده است
فلک را زیر گردش خود خمیده است
- هر آنکس را که دنیا بر کشیده است
فلک او را بزیر پنجه دیده است
- هر آنکس را که دنیا پیشوا شد
نجد با علی از وی جدا شد
- هر آنکس را که دنیا دام باشد
شیاطین جملگی بر بام باشد
- هر آنکس را که دنیا ذکر باشد
۲۱۰ ز ذکر جنتش کی فکر باشد
- هر آنکس را که دنیا درنگین است
ورا صد دشمن بد در کمین است
- هر آنکس را که دنیا چون شکر شد
ورا تیغ چو زهرش در جگر شد
- هر آنکس را که دنیا خود حیاتست
به آخر اصل حال او ممات است
- هر آنکس را که دنیا آرزو شد
سیه رو گشت و حال او چومو شد
- هر آنکس را که دنیا شد زبون شد
۲۱۵ چو عیسی بر فلک بر گو که چون شد
- برو تو حب دنیا را چو مردان
برون کن اذدل و خود را مر نجان
- برو تو حب دنیا بی ثمر دان
تو اصل دانش و دین چون قمر دان
- برو با یار گو اسرار رازم
برویش باب معنی کن تو بازم
- هر آنکو دین ندارد مرد ما نیست
میان عاشقان و با صفا نیست
- بروای یار دینم را وطن کن
۲۲۰ پس آنکه با کتبه ایم سخن کن
- بروای یار با عطار بنشین
که تا یابی بوقت مرگ تلقین
- چو تلقین یافتی اندر بهشتی
و گرنه دین و ایمانت بهشتی
- ترا عطار از اسرار گوید
نه با نفس و هوایت یار گوید
- ترا از معنی قرآن دهد پند
برو خود را بقرآن کن تو پیوند
- که تا محکم شود ایمان و دینت
۲۲۵ شود جمله نهانها یقینت
- تو دانستی یقین تو یار ما باش
درون جبه اسرار ما باش

- ۲۳۰ بروای یار پیش یار درویش
بروای یار سالک رادعا کن
بروای یار خاک آن قدم شو
بروای یار با او همنشین باش
بروای یار با او همقرین شو
اگر تا نی بیائی اندرین راه
اگر در منزل او راه یابی
اگر دانا دهد جاهت بشاهی
اگر دانا ترا افکند از پای
برو تو دانش دانا زبر کن
زدانشهای نادان در چه افتی
زدانشهای نادان کرده ره گم
ترا چون آب زمزم نیست درجان
ز کعبه یافتم مقصود کعبه
مرا با شاه کعبه حالا شد
زهر جا نعره ها آمد ز صخره
در آن بهره تو مقصودی طلب کن
در آن مطلوب محبوبم هوید است
مرا با اوست بیعت در معانی
مرا با اوست این دنیا و دینم
مرا از اوست این جانی که بینی
اگر شخصی بگوید دین من اوست
ترا از بهر کشتن نا فریدند
- ۲۳۵
۲۴۰
۲۴۵
۲۵۰
- ز جام اهل معنی شربتی کن
که او باشد ترا پیوند وهم خویش
تو این دنیای دونرا خود رها کن
پش آنکه سرفراز و محترم شو
بجور بردباری چون زمین باش
پس آنکه با ملایک همنشین شو
ترا مظهر کند از حال آگاه
بهر دو کون بیشک جاه یابی
بگیری این فلک با ماه و ماهی
سرت رفت و نیابی هیچ جا جای
زدانشهای نادان تو حذر کن
چه خوک تیر خورده در ره افتی
نخوردی یکدمی از آب زمزم
وصال کعبه کی یابی چو مردان
از آن مشتری گشته چو زهره
که نی از درد من در ناله ها شد
که رو چون بیت مقدس گیر بهره
ز مقصودم تو محبوی طلب کن
ز سرتا پای او انوار پیدا است
تو این اسرار معنی را چه دانی
ظهور او شده عین الیقینم
ترا کفر است با او همنشینی
به خورشید می دهی فتوی که نیکوست
ز بهر وصل کردن آفریدند

بشهرستان احمد چون جنان است	تو بشناس آنکه او باب الجنانست
یقین از گفت شاه المرسلین گفت	تو بشناس آنکه او مارایقین گفت
درون نی ز غیر او چه خالیست	تو بشناس آنکه او سر معالیست
بحال نزع بوسید او دهانش	که بود آنکه نچد گفت جانش
دگر او را سر و سردارها گفت	به آن بوسه باو اسرارها گفت
هم او دیدار باشد انبیاء را	هم او سردار باشد اولیاء را
بگویم تا بدانی مقتدایت	اگر خواهی بدانی پیشوایت
محمد فخر آدم شد نبیّم	امیرالمؤمنین حیدر ولیم
ز بهر دیگران این خود کی آمد	امیرالمؤمنین اسم وی آمد
که مهر اوست وابسته بجانم	امیرالمؤمنین باشد امام
دگر او نطق و نفس مصطفایست	امیرالمؤمنین نور خداست
بمعنی نطق گشته در زبانم	امیرالمؤمنین روح روانم
مرا در کل آفتها پناه است	امیرالمؤمنین میدان که شاه است
درین عالم ز جمله پیش آمد	امیرالمؤمنین درویش آمد
امیرالمؤمنین از جان هویدا	امیرالمؤمنین دانای سرها
امیرالمؤمنین باشد مکرّم	امیرالمؤمنین شد اسم اعظم
امیرالمؤمنین در هر مکانی	امیرالمؤمنین در هر زمانی
امیرالمؤمنین جاه ولایت	امیرالمؤمنین شاه ولایت
امیرالمؤمنین بحر عمیقست	امیرالمؤمنین راه و طریقست
امیرالمؤمنین خود شیر غرّان	امیرالمؤمنین شمشیر برّان
امیرالمؤمنین آن اصل قرآن	امیرالمؤمنین چون ماه تابان
امیرالمؤمنین جبار آمد	امیرالمؤمنین قهار آمد
امیرالمؤمنین با روح همدم	امیرالمؤمنین در حکم محکم
که بغضش را میان جان نشانی	امیرالمؤمنین را تو چه دانی

- ۲۷۵ ز بغضش راه دوزخ پیش گیری
ترا گر دین و ایمان پابجای است
در این عالم بسی من راه دیدم
بغیر راه او کآنرا حق است
تو اندر وقف راهی ساختستی
برو در مدرسه تو علم حق خوان
۲۸۰ بقرآن وقف ترکان کی حلالست
به پیشم حیلۀ شرعی میاور
ترا از بهر دانش آوریدند
ترا انسان کامل نام کردند
۲۸۵ پس آنکه ریختند دروی شرابی
همه از جرعه اش مدهوش و مستند
همه هستند و سر مستند و هشیار
برون آ از گرفتاری این چرخ
ز کرخ دل برون آی و توجان بین
۲۹۰ مرا خود آرزوی لامکانست
جهان خود پرز انوار تجلی است
ترا انوار جانان نیست روشن
چو افتادی بدان چه کی بر آئی
برون آ خانه را روشن کن از نور
۲۹۵ که تا از راه بد آرد براهت
ترا باشد رفیق نیک ایمان
بیا تا ما و تو اسرار گوئیم
به اسرار نمایم راه توفیق
- ز حبش در ولای او نمیری
ترا حبش زحق در دین عطایست
همه این راهرا در چاه دیدم
دگرها جمله مکروهات فسق است
که از درس معانی باز رستی
مده تغییر در معنی قرآن
ترا این خدمت و منصب وبالست
به پیش من نباشد حیلۀ باور
ز بهر بینشت خود پروریدند
میان سالکانت جام کردند
که انسان و ملک خوردند آبی
همه از جوی بیراهی بجستند
در این دنیای دون و دون گرفتار
که تا گردی چو معروفی در آن کرخ
تو معروف حقیقی بیگمان بین
که آنجا سر ما اوحی عیانست
ولیکن دیده تو مثل اعمی است
از آن افتادی اندر چاه بیژن
درون آتش هجران در آئی
رفیقی اندر و بنشان به از حور
بمعنی باشد او پشت و پناهت
باین عالم تو باشی چون سلیمان
میان خانه و بازار گوئیم
بکن اینقول حقانی تو تصدیق

- اگر اینقول را خوانی بتکرار
بیا و علم حقانی زبر کن
برو تو علم عاشق گیر در دین
برو تو واقف اسرار من باش
که تا بینی که سرمستان کیانند
هر آنکس که از اینجرعه چشیده است
ملايك با همه انسان عالم
محمد هست محبوب خداوند
هم او باشد باین اسرار محرم
تو یار یار را شناختستی
تو یار یار محبوب محمد
تو بشناس آنکه او اسرار دیده است
تو بشناس آنکه او راحق ولی خواند
تو بشناس آنکه مقصود جنان است
تو بشناس آنکه اودانای راز است
تو بشناس آنکه او در عین دید است
تو بشناس آنکه او دید الهست
ترا حيله است ورد جان و تلقین
مرا با حال پاکان کار باشد
مرا با اهل معنی ذوق باشد
مرا با اهل عرفان رازهایست
مرا جز اهل وحدت گفتگو نیست
مرا از بحر عشقش یکدو جو نیست
مرا هر دو جهان بر مثل موئیسست
- به او واصل شوی در عین دیدار
تو انسانرا ز علم حق خبر کن
که تا گردی چو منصور خدا بین
درون کلبه عطار من باش
میان دیده بینا عیانند
دو عالم را مثال ذره دیده است
طفیل مصطفی اند بلکه آدم
هم او بوده است مطلوب خداوند
هم او باشد بیاران یار همدم
از آن ایمان و دین در باختستی
بدان تا گردی از معنی مؤید
میان اولیآ دیدار دیده است
عمر بعد خویشش خودوصی خواند
معین و رهبر این کاروان شد
تو بشناس آنکه او بینای راز است
همه گلهای معنی او بچیده است
هم او مولای خود را عذر خواه است
از آن گندیده گشتی همچو سرگین
که در پاکی همه انوار باشد
که از عشقش درونم شوق باشد
که از دردش درونم ناله هایست
که گفت دیگرانم همچو بونیست
که پیشم بحر نادان چون سبونیست
به آتش سوزمش ایندم که هوئیسست
- ۳۰۰
- ۳۰۵
- ۳۱۰
- ۳۱۵
- ۳۲۰

بنادان گفتن اسرار مشکل	مرا از دست نادان خون شده دل	
که عالم بر دو چشم من سیاه است	مرا کاری دگر در پیش راه است	
یکان وقتی بدرد آید مرا حال	مقیّد مانده ام در دست اطفال	۳۲۵
زمانه دایم انگشت خاید	مرا از درد ایشان درد زاید	
بحق رحمت و احسان و بذلت	خداوندا بحق جود و فضل	
بحق جمله مطلوبان درگاه	بحق جمله محبوبان درگاه	
بحق اصفیا و اتقیای	بحق اولیا و انبیای	
به بیداری که داری در قیامت	بحق جمله قرآن و کلامت	۳۳۰
به فضل جمله روحانیان	بحق جمله کر و بیانت	
بحق حالت ذوق محبتان	بحق آتش شوق محبتان	
بحق آن اسیران نگونسار	بحق آن یتیم زار و بیمار	
بحق عارفان سینه افکار	بحق عاشقان مست اسرار	
بحق ذکر و اوراد مهانت	بحق جام وصل واصلات	۳۳۵
بحق آن یتیم دیده برادر	بحق آنشیدان کفن تر	
بحق آنکه دادیش از عطایت	بحق آنشجاع سر فدایت	
بحق آنکه او مست الست است	بحق آنکه چون منصور مست است	
بحق شیث با موسی عمران	بحق آدم و نوح و سلیمان	
بحق ارمیا با هود و ایوب	بحق خضر و با الیاس و یعقوب	۳۴۰
به اسمعیل و اسحق و به عیسی	بحق دانیال ادریس و یحیی	
بصدق آن شعیب پاک و اسعد	بحق یونس ابراهیم امجد	
بحق انبیاء دیده پر نم	بحق اولیاء ما تقدم	
بحق مرتضی آن نور تلقین	بحق مصطفی و آل یسین	
بحق عابدان خاک راهش	بحق جمله فرزندان پاکش	۳۴۵
بحق جانشینان مظهر	بحق پیروان آل حیدر	

- بحق* شیعه شبر و شبر
 بحق* باقر آندریای رحمت
 بحق* کاظم آن بحر تحمل
 بحق* آن تقی چون باب معصوم
 بحق* عسکری آن تاج ایمان
 بحق* بوذر و سلمان وقنبر
 بحق* بصری و مالک بدینار
 بحق* آن حبیب اعجمیم
 بحق* غنه با شیخ فضیل
 بحق* شاه ابراهیم ادهم
 بحق* شیخ آن ذوالنون مصری
 بحق* عبد آن شیخ مبارک
 بحق* داود طائی و حارث
 بحق* عبد سهل معروف و اعلم
 بحق* پیر رضی الدین لالا
 بحق* سرتی و آن فتح موصل
 بحق* بو تراب و خضرویه
 بحق* شه شجاع و مجد بغداد
 بحق* شیخ دین منصور عمار
 بحق* مرد حق احمد عاصم
 بحق* عمرو و آن عثمان مکی
 بحق* آن محمد بحر رویم
 بحق* یوسف و اسباط و یعقوب
 بحق* شیخ بوشنجی و وراق
- بآب دیده عابد بشب تر
 بحق* صادق آن نور حقیقت
 بحق* آن رضا کان توکل
 ۳۵۰ بحق* آن نقی کشته مظلوم
 بحق* مهدی آن هادی ایمان
 بحق* یاسر و عمار و اشتر
 بحق* آن محمد واسع کار
 بحق* خالد مکی ولیم
 ۳۵۵ بحق* رابع سلطان کمیل
 به بشر حافی آن شیخ مکرّم
 به بازید و شقیق آن شیخ بلخی
 بحق* آنکه بگرفت اوسه تارک
 بحق* احمد حرب و بوارث
 ۳۶۰ به سماء و بدارا و به اسلم
 به حاتم اسم آن نور والا
 به شیخ احمد آن عباد فاضل
 به یحیی معاذ آن پیر خرّقه
 به یوسف بن حسن با شیخ حداد
 ۳۶۵ بحمدون قصار آن بحر اسرار
 به شیخ ما جنید آن مست قائم
 به خرّاز و ابوسفیان ثوری
 به ابراهیم رقی با عطایم
 بسمنون محب و شیخ ایوب
 ۳۷۰ بحق* مرتعش آن شیخ دقاق

بحق [*] فضل دین با شیخ مغرب	بحق [*] حمزه طوسی و مهلب
بحق [*] شیخ علی مرحبانی	بحق [*] احمد مسروق فانی
بحق [*] شیخ عبدالله روعد	بحق [*] شیخ مرشد کوست سرمد
بحق [*] پیر ذخار کبیرم	که او بوده بدینعالم منیرم
بحق [*] شاه سر مستان آفاق	که نامش مستطر بوده به نهطاق
بحق [*] شیخ محمد حریری	که او را بوده انفاس کبیری
بحق [*] شیخ دشت خاورانی	که او را بوده حکم کامرانی
بحق [*] نالش عطار مسکین	بحق [*] رهروان راه این دین
بحق [*] کعبه و بطحا و زمزم	بحق [*] سجده گاه باب آدم
که اهل علم را ده تو صفائی	و یا بر سرنهش تاج وفائی
و یا رحی بده یارب ورا تو	که تا سازد دل درویش نیکو
دگر اهل معانی را حضوری	بده تا طاعتش باشد چو نوری
دگر دست عدو کوتاه گردان	بدرویشی و فقرم شاه گردان
چو درویشی و فقرم شد مسلم	زنم در کاینات الله اعلم
دگر اهل و عیال و خیل و خالم	تو شان جمعیتی ده در وصال
دگر این بنده را کنج حضوری	خداوندا بده یا خود صبوری
دگر از خلق دوری ذوق دارم	ازین دوری بخود بس شوق دارم
و گر از خلق دارم من نفوری	ندارم من بایشان دست زوری
و گر من از گنه بسیار دارم	
ولیکن عفو تو من یار دارم	

مناجات

خداوندا دلم آزاد گردان	به فضل خود تنم را شاد گردان	۳۹۰
خداوندا گنه بسیار دارم	ولیکن جله را اقرار دارم	

- قلم در کش باین طومار عصیان^(۱)
 خداوندا ترا زبید حکومت
 خداوندا بسی من دردمندم
 خداوندا مرا دنیا زبون کرد
 خداوندا ازین کویم برون کن
 خداوندا بلا بسیار دیدم
 محل^{*} آن شده کازاده باشم
 خداوندا نباشد حال بیتو
 توئی حال و توئی قال و توئی روح
 هر آنکس را که خواهی تاج بدهی
 هر آنکس را که خود را یار خوانی
 خداوندا توئی درمان و دردم
 خداوندا مرا مقصود دین است
 خداوندا مرا در علم جان ده
 خداوندا توئی حلال مشکل
 خداوندا ز تو خواهم امانی
 خداوندا اگر چه اهل عالم
 مرا چون تو نباشد یار و همدم
 بحمدالله که عطار فقیرت
 خداوندا باو فضل و کرم کن
 خداوندا ز تو انعام خواهم
 خداوندا مرا از تن رها کن
- که غرقم اندرین دریای طوفان^(۲)
 که وصفت را ندانم حد^{*} و غایت
 درین دنیای دون بس مستمندم
 ۳۹۵ ز کوی عاشقان تو برون کرد
 بکوی عاشقانم خود درون کن
 درین کو من جفا بسیار دیدم
 میان سالکن استاده باشم
 خداوندا نباشد قال بی تو
 ۴۰۰ ز تو گردان شده کشتی^{*} هر نوح
 ز ملک عافیت صد باج بدهی
 ز خواب غفلتش بیدار خوانی
 بر رحمت سرخ گردان روی زردم
 کز ویم علم شرعی در نگین است
 ۴۰۵ تو این اسرار پنهانم عیان ده
 ز تو باشد مرا دیدار حاصل
 که حل^{*} مشکلات اینجهانی
 بسوی دیگران دارند مقدم
 ز دین مصطفی هستم مکرّم
 ۴۱۰ شده در ملک معنی چون اسیرت
 برو علم معانی خوان و دم کن
 ز خنب عافیت صد جام خواهم
 ز فضل خویشتن اینم عطا کن

۱- ظلمت (خ ل).

۲- بکن غرقم در آن دریای رحمت (خ ل).

- خداوندا دگر طاقت ندارم
 تمام اولیا از وی بجستند ۴۱۵
 خداوندا ز تو اینم مراد است
 خداوندا به پیشست سهل باشد
 خداوندا فراغت خواهم از تو
 خداوندا ازین دریای جودت
 مرا از بحر جودت شبمی بس ۴۲۰
 اگر بدهی تو از خورشید نورم
 خداوندا تو احمد کن شفیع
 خداوندا بذات پاک حیدر
 خداوندا مراده آشیانی
 که تا این پنجروزه عمر باقی ۴۲۵
 خداوندا از آن ساقی کوثر
 خداوندا ز تو خواهم پناهی
 خلاصی ده از اینظلمت تو ما را
 خداوندا درین محنت فسر دم
 خداوندا مرا انعام دادی ۴۳۰
 خداوندا ترا حکم جلالست
 خداوندا ز تو گفتم عطایست
 خداوندا مرا نظمی روانست
 خداوندا توام این نطق دادی
 خداوندا تو میدانی که عطار ۴۳۵
 خداوندا نیم زرق و سالوس
 خداوندا بدین مصطفایم
 تو زین وحشت سرا بیرون در آرم
 که از مکر چنین مگاره رستند
 که آزادی وفردی در نهاد است
 که کار این چنین مسکین بر آید
 بده تا گردد ز اینحال نیکو
 بده یکقطره تا آرم سجودت
 ز داروخانهات یک مرهمی بس
 برد ماه معانی تا بطورم
 که تا دنیا و دین گردد مطیعم
 بکن اینجسم و جانم را منور
 بکنج عافیت بدهم مکانی
 بطاعت صرف سازم همچو ساقی
 شرابم ده که تا کردم منور
 که از ظلمت شدم مثل گیاهی
 که تا یابم ز تو نور بقارا
 ز هستیهای خود کلی بمردم
 ز بحر حیرتم صد جام دادی
 از آنم شاعری سحر حلالست
 که اوراد ملایک در سمایست
 که مقصود همه انسانیانست
 نظام ملک عالم را نهادی
 نرفته یکقدم بی نظم اسرار
 نکردم تخته خسران بکالوس
 به اسرار علی مرتضایم

خداوندا بفرزندان حیدر گناه بنده را بخشی چو بوذر
 خداوندا دعا زین به ندارم شفیع او بود روز شمارم
 شفاعتخواه من در روز محشر علی مرتضا شبیر و شبّر ۴۴۰
 مناجاتم بنام مرتضا ختم
 که او بوده میان اولیا ختم

در تمثیل عیاران بغداد و خراسان فرماید

سخن‌ها دارم از سر معانی ولی موقوف کردم تا ندانی
 بگفتار عجایب در پریدم ازو مقصود صد معنی بدیدم
 در این معنی مرا حالی عجیب است که در گفتار من سرّی غریب است
 یکی روزی مرا يك مشکل بود که در آن مشکل بس حاصلی بود ۴۴۵
 بخود گفتم که این مشکل کجا حل کنم چون هست پیشم نامحصل
 روان سوی کتب خانه دویدم ز بعد ساعتی بروی رسیدم
 کتبها را ز یکدیگر گشادم کلید علم را دروی نهادم
 به آخر گشت آن مشکل مرا حل نماندی از معانی هیچ مهمل
 بشد کلی همه حل مشکلاتم ازین قصه چکید آب حیاتم ۴۵۰
 نظر در روی دیگر نیز کردم از او یکشربتی دیگر بخوردم
 چنین گوید حکیم روح افزای که در ملک هری بودی سه تن رای
 سه عیار و دلیر ملک و شبگیر که در رفتار پر می برد از تیر
 سه عیاری که از تزویر ایشان تمام ملک در تدویر ایشان
 بغایت در کمال علم و دانش عجایب نامشان در آفرینش ۴۵۵
 بزور فکر و مکر و علم تلبیس به برده گوی از میدان ابلیس
 همه شاهان بایشان فخر کردی که دشمن را به ایشان مکر کردی
 بسی در ملک عالم سیر کردند مساجدهای عالم دیر کردند
 بنوک نیزه تنها چاک کردند بسی مردم بزیر خاک کردند
 بسی خوردند مال مستمندان بسی بردند تاج جمله شاهان ۴۶۰

یک‌پیری و استادی در اینکار	بدایشانرا که اسمش بود عیار
بعیاری و مردی بود مشهور	ولیکن اینجهان را بود مزدور
هر آنکس کو به عالم شهنسوار است	به آخر زیر مرکب استوار است
هر آنکس کو ز دنیا می شود مست	شود این همت امید او پست
هر آنکس کو بمکر و حیل یار است	به آخر گردش در زیر بار است
هر آنکس کو شود مزدور مخلوق	بناله نای حلقومش چو آن بوق
هر آنکس کو بمخلوقی زند دست	شود این همت والای او پست
کمال خدمت و مخلوق حیف است	نیازی بهر خالق چون صحیف است
هر آنکس کو سری دارد براهش	خدا دارد مرا و را در پناهش
و گرنه سر رود گر سر بتابی	به هر دو کون خود عزت نیابی
اگر تو مرد حقیقی ای برادر	چرا گردی بگرد آنچنان در
هر آنکس کو در مخلوق داند	خدا او را ازین در زود راند
برو پیش حق و آن باب احمد	کزین در نور بینی مثل اوحد
من از باب نبی در بان شدستم ^(۱)	ولی آندر بروی غیر بستم
بعیاری ربودم گوی توحید	زمیدان سخن کو مرد تجرید
مکن از پیر عیارت فراموش	که او بد در جهان خود دیگ پر جوش
بسی فتنه ازو در دین بزائید	بسی انگشت درویشان بخائید
در آن عصر او دومه میریمن بود	به سالی او دو ساعت پیش زن بود
و را عزت نبود و دانش دین	ولیکن نیک میدانست او کین
به بدکاری و حیل بدچو شیطان	نه بد کس در جهان چون او زبان دان
زبان بکری و عمری و تازی	زبان هندوی پیشش چو بازی
زبان ترك و لر و کورو شل هم	زبان فارسی و اعراب خل هم
زبان ازبکی با لفظ قلماق	همه دانسته بودی تا به او یماق

- زبان اهل چین و ملک نیمروز
 ۴۸۵ همه را در علم عیاری کتبها
 بهیاران عالم خنده کردی
 بدند آن سه نفر خود زیر دستش
 بروز و شب به پیش حيله آموز
 یکی روزی بهم درمکر عالم
 ۴۹۰ بگفت آن پیر با ایشان که یاران
 چو من در ملک عالم نیست عیار
 چو عجب و نخوت آمد در دماغش
 کز آن روغن بسوزد همچو عودی
 یکی گفتار زیارانش که ای پیر
 ۴۹۵ بگفت او همچو عیاران بغداد
 بملک اینجهان مشهور شانند
 زمینانشان نبرده خلق این گوی
 هم ایشان قلعه زابل گرفتند
 چو بشنید این سخن آن پیر عیار
 ۵۰۰ بعالم مثل من عیار نبود
 روم از بهر عیاری ببغداد
 بطراران بغداد آن کنم من
 بهیاران نهم من بار خود را
 بهیاری به بندم پای ایشان
 ۵۰۵ بهیاری سر ایشان بیارم
 زایشان نام عیاری برآرم
 به ایشان آن کنم که گربه باموش
 همه دانسته بود و گشته فیروز
 همه را درس گفته او بشبها
 بطراران هر جا حيله بردی
 که در اینعلم بودند پای بستش
 تمام خلق از ایشان در جکرسوز
 همیگفتند بس از دور آدم
 ۴۹۰ بهیاری سبق بردم ز شیطان
 همه شاهان مرا باشد خریدار
 یکی روغن بریزد در چراغش
 برآید از دماغش زود دودی
 ز عیاری شنیدم من بشبگیر
 ۴۹۵ ندارد در همه عالم کسی یاد
 که کس اینعلم به زایشان ندانند
 که باشد پیش ایشان مثل يك جوی
 هم ایشان خاک عیاری برقتند
 بگفتا من نیم چون نقش دیوار
 ۵۰۰ بطراری من طرار نبود
 کنم بر جان عیارانش بیداد
 که در ملک همه جاروب بی تن
 که تا ایشان بدانند کار خود را
 کنم ویرانه من خود جای ایشان
 ۵۰۵ تمام ملک را زرچوبه دارم
 شود این نام در دنیا چو یارم
 زایشان من برم هم عقل و هم هوش

- در این بودند سلطان کس فرستاد
روان شد پیش شاه و گفت حالش
۵۱۰ بگفتا صد تمن از مال بغداد
در این عالم بعیاری از ایشان
بعیاری حکیم نه بهایم
بشه گفت و اجازت داد شاهش
بگفتند ای بزرگ ملک ایران
۵۱۵ به جان بازیم سر در پیش پایت
ز تو دوری نخواهیم ای خداوند
ترا تنها نمایم اندرین راه
بگفتا پیر تنها کارم افتاد
به تنهایی کنم اینکار در دهر
۵۲۰ به غیر از نام من نامی نباشد
بخود اینراه را خواهم بریدن
ز یاران يك نفر را کرد همراه
وداعی کرد با یاران همدم
بهمت یار من باشید هر روز
۵۲۴ بگفتند ای تو ما را نور دیده
تمام همت و صد ديك جوشان
بغیر ذکر خلقت ما نگوئیم
بغیر آنکه گوئیم دعائی
روان شد شیخشان با يك مریدی
۵۳۰ بسوی ملك بغداد او روان شد
در آنره کس ندید او را که چون رفت
- به پیش آن ظهیر ملک بیداد
ز طراران بغداد و زمالش
بیارم نزد تو ای شاه باداد
برم خود تاج شاهانشان چو خویشان
به ایشان در دم من صد عزایم
ز عیاران خود پرسید راهش
کمر بندیم پیشست همچو مردان
عطا دانیم ما خود هر بلایت
گر اندازی تو ما را در غل و بند
ز حال و کار تو باشیم آگاه
ز عیاری من صد بارم افتاد
که بعد از من بگویند در همه شهر
بصید من دگر دامی نباشد
بخود اینزهر را خواهم چشیدن
که تا باشد ز راه و شهر آگاه
بگفتا خود مرا بودید محرم
که تا آیم ازینره شاد و فیروز
ز خوردی جمله ما را پروریده
دهیم از بهر تو باخرقه پوشان
بغیر خاکپایت ما نجوئیم
ز دست ما چه آید جز ثنائی
ز من بشنو که در معنی رسیدی
بزیر میخ عیاری نهان شد
که تا در ملک بغداد او درون رفت

- به یکمیلی ز بغداد او باستاند
تو اینجا باش تا در شهر سیری
بطور روستائی شهر کردم
بطور روستائی يك حماری
دگر آورده بر يك بز زجائی
بسوی شهر بغداد او روانشد
چو دروازه بدید آن مرد عیار
بدروازه رسید و در درون شد
بتقدیر خدا تن در قضا ده
هرانکو از قضا گردن بتابد
بتقدیر خدا جمعی حریفان
بشب بودند عیاران بغداد
بیکدیگر ز احوالات عالم
مقرر بود هر سه تن بیک روز
در آنروزی که عیار جهان گرد
بُددند آنسه نفر آنجا ملازم
که ناگه اندر آمد خر سواری
دگر با او بزی فر به چو ماهی
یکی گفتا بُزك را میربایم
دگر گفتا خرك خود حق من شد
دگر گفتا لباس و جامه اشرا
مرا ورا چون علایق بوده بسیار
هر آن رستائی کاین شهر ببند
مجرّد شو که تا لؤلؤ بیابی
- بگفتا ایرفیک نيك اسناد
کنم تا خود ازو بینیم خیری
که کس نشناسد که من چه مردم
بیاورد و سواره شد چو عاری
بگردن خود به بستش یکدرائی
مرا ورا آن بُزك ازپس دوان شد
بگفتا سخت دارد برج و دیوار
بتقدیر خدا او خود زبون شد
بحکم او قضايش را رضا ده
بجنت او معین جا نیابد
همیرفتند تا خانه بعمران
بیکجا جمع بر دستور شداد
همیگفتند خود از بیش و از کم
بیارند نعمتی از خوان فیروز
بیامد پیش دروازه یکان فرد
که حکم این چنین بر گشت جازم
به پشت مرکبش خود بود باری
بگفتند اوست مقصود کماهی
که تا باشد به پیش او عطايم
مثال جان که در معنی بتن شد
برم تا خود بگردد مست و شیدا
از آتش من مجرد سازم این بار
مجرّد بایدش تا بهر ببند
وگر نه اندرین دریا چو آبی

۵۳۵

۵۴۰

۵۴۵

۵۵۰

۵۵۵

- گر این رستایرا شهری کنم من
مرا ورا پاک سازم از علایق
بیکدیگر دویدند از پیش زود
یکی برجست و بز را زود بگشاد
۵۶۰ دگر گفتا به پیشش کای عزیزم
جهت آنکه بشهر مایکان زنگ
بر آن پردم چرا بستی تو این را
چو بشنید این سخن آنمرد عیار
بدید او که بزک را برده بودند
۵۶۵ یکی اندر عقب آمد چو برقی
یکی بز داشتم همچون نبیدی
بگفتا دیدم ایندم يك بزک را
به این کوچه برد او زود در یاب
بگفتا ای برادر تو خرم را
۵۷۰ بگفتا زود رو ای مرد ابله
بگفتا من مؤذن باشم اینجا
معطل خود ممکن مارا در این کوی
خر خود را سپرد او روان شد
یکی عیار پیش راه او رفت
۵۷۵ که از بهر خدا فریاد من رس
غریب و مستمند و زار و افکار
ز من بشنو که گویم حال خود را
یکی دکان صرافى گشادم
- در این ملک چنین بهری کنم من
که تا بیند بدو نیک خلایق
که تا او را بسوزانند چون عود
به پردم^(۱) بست زنگش را چو استاد
غریب ملک باشی تو در ایندم
پای اسب می بندند خود تنگ
ندانستی تو خود آیین زین را
نظر اندر عقب کرد او چوپر کار
به او این شعبده خوش کرده بودند
ازو پرسید کی دانای شرقی
ز من بردند این ساعت تو دیدی
یکی شخصی همی بردش بد آنجا
که تا گیری بزت را همچو سیماب
دمی از بهر حق میدار اینجا
که گیری تو بزت را بر همین ره
در این مسجد همی خوانم من اسمآ
روان نزد من آی و حال خود گوی
بسوی کوی بزغاله دوان شد
گرفت او دامن او رایکان رفت
که هستم من در این ملک تویی کس
درین ساعت بحال خود گرفتار
بدرد آید دل تو بر من اینجا
شه این ملک بس جوهر بدادم

۱- پردم مخفف پاردم چرمی که از زیر دم پیالان خر بیندند.

- مرادر گنج او خود راه باشد
جواهرهای او سازم نگین‌ها
من آن تاجش بصندوقی نهادم
رسیدم من باین موضع که هستی
یکان جامی زدست شه چشیدم
فتاد از دست من صندوق جوهر
اگر صندوق من از چه برآری
دگر تازنده باشم من غلامت
بهر چه حکم فرمائی چنانم
گراین صندوق من از چه برآید
چو بشنید این سخن عیار نادان
بفرست گنج شه ازوی ربایم
همه احوال عالم باز دانم
مرا از او بسی نیکو شود کار
بجان ودل بگفتا ای برادر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام
مرا باید چو تو یاری در آفاق
بیاری توام باشد مددها
کشید ازتن تمام جامه‌اش را
چو اندر چاه رفت آنمرد ساده
روان شد سوی عیاران دیگر
چو عیاران بهم اندر رسیدند
روان گشتند دردم پیش یاران
چو اندر ته رسید و خار و خس دید
- به پیش شاه ما را جاه باشد
کنم بر تاج او پرچین بیک جا
بزیر جبه‌اش طوقی نهادم
بلا برجان من آمد زمستی
من اینزهر هلاهل را ندیدم
در اینچاه ای برادر بهر داور
دو صد دینار حق تست یاری
بجان خود نیوشم من پیامت
سر کوی تو باشد چون جنانم
مرا دنیا و دین بیشک سر آید
بگفتا یافتم من گنج پنهان
به پیش شه روم با او بیایم
من این تاج مرصع را ربایم
که او باشد درین ملکم هوا دار
بر آرام از چپه صندوق جوهر
که داری در مقام قرب شه کام
که تا خلقان مرا گردند مشتاق
که خلق نیک داری روی زیبا
درون چاه شد عیار رعنا
گرفت آنجامه‌هایش رند زاده
که کرده بدمرا ورا خاک برسر
همه اسباب خود را پخته دیدند
برو تاریک گشت آنچه چو زندان
بر آمد از درونش آه تجرید

- ۶۰۵ گفتا ختم عیاری همین است
در این چه کار تو اکنون تباه است
تو خلقی سالها افکنده در چاه
ز بهر مردمان چهها بکندی
بگشت افلاك و افكندت بدین خاك
ز بسكه داغها بر جان خلقان
ز بسكه ناله بیدل شنیدی
ز بسكه کرده دلها جراحت
۶۱۰ ز بسكه راه رفتی در سیاهی
ز بسكه جامه مردم کشیدی
ز بسكه در علویها پریدی
ز بسكه خلق را بازی بدادی
ز بسكه در جهان بر جان خلقان
۶۱۵ به آخر زیر باری لنگ و مجروح
هر آنچه یزیکه در این مرز کاری
همان خود کشته را هم بدروی تو
به آخر آنکسی کو زجر کرده است
۶۲۰ هر آنکس کو گرفتار بدن شد
هر آنعارف که در دل نور حق داشت
برو ای یار با حق راست میباش
اگر خلقان همه دشمن شوندت
برو خود راز مکر و حیل کن پاك
۶۲۵ هر آنکو در چنین چاهی درون شد
ز هستی مکر زاید علم تقلید
که چاهی این چنین زیر نگیں است
که این چه بر تو چون قطر ان سیاه است
به آخر او فتادی خود درین راه
به آخر خویش را دروی فکندی
ز بسكه شعبده کردی در افلاك
نهادی او فتادی خود بدین سان
نکردی رحم تا آخر بدیدی
به آخر او فتادی در قباحت
سپیدی کم نمودی در سیاهی
به آخر با تو کردند آنچه دیدی
بآخر خویش در سفلی بدیدی
به آخر خویش در بازی نهادی
تو بار غم نهادی خود بدین سان
ز تو یكقالبی مانده است بیروح
بیار آرد اگر صد لون باری
چنین گفته است آن استاد نیکو
همه طاعات خود بی اجر کرده است
درون چاه او بیخویشتن شد
ز توحید معانی صد سبق داشت
جهان گو آتش خود خواست میباش
چو او خواهی کجا باشد گزندت
برون آ از چنین چاهی تو چالاك
بچاه هستی خود سرنگون شد
برو تو نیست شو در علم توحید

که تا گردی تو هست هر دو عالم
به انسان خود رسد فیض دمام

در آفرینش انسان و مبدأ و معاد او فرماید

- | | |
|---|--|
| <p>۶۳۰ بدست پنجه الله دادند
براه چرخ قدرت آوریدند
مر او را ساختند از در زبانه
میان آب ماهی کرد پیدا
مبان چار عنصر کرده موجود
درو بسیار حکمت آفریده است
چهل روزش نگاهی کرد خود فرد
که تا گردید او بر مثل یا قوت
نظرها خود بسی در عین وارد
باو میخواند خود علم طریقش
بنور خود گرفته در نقابش
که هستم من بتو خود جان ایمان
چهل روز دگر او بیخ دارد
نظرها بود با او بس قوی اش
از آن عالم باین عالم نهادش
نظر دارد قمر در عمر و مالش
عطارد را از این معنی خبر شد
۶۴۰ باو صد بازی آرد همچو شاهد
کند زهره نظر در عین حالش
نظر دارد باو خورشید در حال
به پنجاه و به پنجش سال گردد</p> | <p>ترا در علم معنی راه دادند
ترا از شیر رحمت پروریدند
ز عرشت ساختند خود سایبانها
ز بهر فرش اقدامت ورقها
ز سبب شصت و شش انهار مقصود
خدا انسان بقدرت آفریده است
باو لطفه اش را در رحم کرد
بگرم و سرد دادش خود قمر قوت
چهل روز دگر کردش عطارد
چهل روز دگر زهره رفیقش
چهل روز دگر خود آفتابش
ز بعد این بیاید روح انسان
ز بعد این نظر مریخ دارد
پس از مریخ آمد مشتری اش
نظر کردش زحل آنکه بزادش
ز بعد این نگر تا چار سالش
ز بعد چار تا پانزده نظر شد
مراو را پرورش دارد عطارد
ز پانزده تا بسی و پنج سالش
ازین چون بگذرد تا پنج و چهل سال
وزین چون بگذرد خوشحال گردد</p> |
|---|--|

- ۶۵۰ نظر دروی کند مریخ چون نور
ازین تاریخ هم تا شصت و پنجسال
بدور دیگرش دارد ز حل فکر
ترا در پرورش اینجاه دادند
هر آنچیزیکه در کل جهان است
همه همراه تو کرده است ای نور
اگر تو خویش را نشناختستی
ز تو بر جاست نام عزو شاهی
هر آنکس کونشد انسان کامل
ترا حق در کمال خود چها گفت
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل
عدوی حق که بت از سنگ دارد
تو اندر اینجهان از بهر اوئی
تواند اینجهان آزاد و فردی
چو مردان راه مردان رو در اینراه
ز سر کار آنکس آگهی یافت
۶۶۰ برو تا سالکت این ره نماید
ز سالک جمله ایمان می توان یافت
ز ریحان بوی سنبلهای شاهی است
مدار ملک عالم بر تو ختم است
بدان ای مرد دانا اصل خود را
بهر چه در زمین و آسمانست
۶۷۰ بتو گویم یکایک کوش گیرش
بدان کافلاک نه باشد بحکمت
که تا گردد هم او دانا و مستور
بود او مشتری را در نظر فال
که اینمعنی بود در حکمتش بکر
ز اسرار دل آگاه دادند
بعرش و فرش و کرسی اش نهان است
ز بهر آنکه باشی پاک و مستور
بنامت نام کل انعام بستی
ز تو بهتر شده هر شبی که خواهی
مرا و را کی بود زاد و راحل
ز انوار تجلی ات عطا گفت
ولی سنگش پس از طیر ابابیل
عجب نبود که بروی سنگ بارد
نه در چوگان دنیا همچو گوئی
بکن کاری تو گر امروز مردی
اگر هستی ز سر کار آگاه
که او با سالک ره همراهی یافت
میان چاه کفرت مه نماید
درون باغ ریحان می توان یافت
ترا آن بوی از فیض الهی است
ولی بر مرد نادان رحم حتم است
ز بعد اصل میدان وصل خود را
بتو همراه مثال کاروانست
ز جام باده من نوش گیرش
که آن عالم کبیر آمد بقدرت

- وجود تو صحیفه است همچو ایشان
بگویم تا بدانش یکایک
به اول موی باشد خود دوم پوست
عصب پنجم به ششم هست فضله
چو اندر نه رسی میدان تو ناخن
دگر جمله کواکب هفت میدان
بتو همراه این هفت همچو سد است
دلت شمس است و معده چو نقره دان
جگر باشد رفیق مشتری ات
بود مریخ زهره زهره کرده
بقول دیگران نوع دگر دان
ز اجسامت شماری گر بگویم
هر آنچیزیکه در آفاق باشد
ز احوال بروجت خود خبر نیست
بگویم شمه از برج افلاک
به آن عالم که کبری نام دارد
در اجسامت شمار او بگویم
دو چشمت با دو گوش و بادوبینی
دو سینه را شماره کن به آن ده
قمر را در آن منازل بیست و هشت است
درون جسم آدم هفت عضو است
دگر ارکان عنصر چار میدان
ز سر تا گردنت خود آتشین است
ز ناف تا بر کبه آب رحمت
- بظاهر او صغیر است پیش نادان
معاد و مبدآت بشناسی اندک
سیم عرق و چهارم گوشت با اوست
بهفتم مغزو هشتم هست عضله
برو با نه فلک تو خود صفا کن
بروی آدمیش نغز میخوان
یکایک گویمت ایندم که حد است
زحل شش باشد و او را ثمر دان
ازو باشد حرارت پس قوی ات
عطارد دان سپرز و غیر روده
بتو کردم من این گفتار آسان
وجودت را به آب روح شویم
به انفس همنشین باطاق باشد
ز اشجار و جودت خود ثمر نیست
که باتو مهرندی خود باین خاک
دوازده بروجش نام دارد
دو عالم را نثار او بگویم
دهان و ناف بادو مقعدینی
دوازده بین در عینت ایمنه
بر افلاک بروجش جای گشت است
بهر عضوی مراو را چار جزواست
تو نامش امتهات کون میخوان
ز سینه تا بنافت باد بین است
از او پایان نگر خود خاک قدرت

- بقول دیگران این نکته دانی
 بنوع دیگری گویم تو بینوش
 چو بلغم آب و سودا خاك باشد
 ز صفرا آتش آمد در وجودم ۷۰۰
- دگر از عالم کبری بگویم
 چهار و صد چهل با چار کوه است
 بدین جسم محقر نیز نیکوست
 دگر گویند کوه قاف اعلا
 تو میدان روح انسانی است سیمرغ ۷۰۵
- دگر در اینجهان هفت است دریا
 بگویم هفت دریا در وجودت
 دگر آب دهن با آب بینی
 دگر در اینجهانست هفت اقلیم
 دگر میدان حواس ظاهریرا ۷۱۰
- اگر داری ز بهر این فلك نهر
 به قهر خود همه افلاك اعلا
 مراورادر شبانروزی چه سیراست
 درین درجات او خود سیر دارد
 بود هر یکدقیقه ثانیه شصت ۷۱۵
- ز ثالث تا بعاشر در حساب است
 تو بیست ودوی دیگر کن شماره
 هر آنکس کوزرحمت بهره مند است
 همه همراه تو باشند ایجان
 همه اشیاء ز بهرت خادمانند ۷۲۰
- بیا بر گو که عمر رفته دانی
 که خون آدمی باد است درجوش
 که در چشم بدان غمناك باشد
 به آخر سوخت در عشقش چو عودم
 حدیث عالم صغری بگویم
 بهمراهی انسان باشکوه است
 که چنداست استخوان عضو در پوست
 در آن سیمرغ باشد مرغ زیبا
 به آخر میشود اینجسم بی مرغ
 در اجسامت بمثل اوست برپا
 به اول چشم و دیگر شد دو گوشت
 دگر شاش و منی را هفت بینی
 بجسمت هفت عضو آمد به تسلیم
 تو حس مشترك دان باطنی را
 فلك اعظم شناس و گردش قهر
 بگرداند بمثل آسیاها
 بسیصد شصت و پنج از دهر دیراست
 بدرجه شصت دقیقه خیر دارد
 چو هر ثانیه باشد ثالثه شصت
 که بیست و دو هزار و بیست بابست
 که نقش ایندم تست این ستاره
 مراورا اینمرا تب خود پسنداست
 تو غافل بوده از حال ایشان
 ملايك راهدار تو چو جانند

- هر آن سالک که پیشم راه دارد
توای انسان بمعنی کان لطفی
بدان خود را که تا خود از کجائی
بدان خود را که تو ذات شریفی
بدان خود را که تو با جان رفیقی
بدان خود را و آزاد جهان شو
بدان خود را و واقف شو ز سرها
بدان خود را و با حق آشنا شو
بدان خود را که تو از بحر اوئی
بدان خود را که تا عطار گردی
بدان خود را که آخر گر ندانی
بدان خود را و با درد آشنا شو
بدان خود را اگر تو یار مائی
بدان خود را و در خود بین تو اورا
بدان خود را که هم تو جسم و جانی
بدان خود را که شمس از خادمین است
بدان خود را که چرخ و کو کب و ماه
- ۷۲۵ به حکمت خود شفیقا نرا شفیقی
چو عیسی بر فراز آسمان شو
که سر باشد رفیق مرد دانا
تمام اولیا را پیشوا شو
چو قطره غیر بحر او نجوئی
بگرد نقطه چون پرگار گردی
درون دایره در چهل ما نی
ز کوی عاقبت بیرون چو ما شو
و گرنه ژاژ با خلقان بخایی
شکن بر سنگ تقوی! این سبورا
به آخر در معانی لامکانی
شده از آسمان شمع زمین است
همه هستند خادم پیشت ایشاه
- ۷۳۰
۷۳۵

بدان خود را که مقصود الهی

بدرویشی تو سالک پادشاهی

در اشاره بتالیفات خود و عدد ابیات آنها فرماید

- بدان خود را و خود را کن فراموش
بدان خود را که تا مظهر ببینی
بدان خود را که حلاجیم چنین گفت
بدان خود را که مرغ لامکانی
- ۷۴۰ تو جوهر ذات را میدان و بخروش
ز وصلت نامه ام اظهر ببینی
که از اسرار نامه در توان سفت
کتاب طیر ما را آشیانی

بدان خود را و خسرو دان تو معنا	الهی نامه گفتست این معما
بدان خود را که پندمن شفیق است	مصیبت نامه ات ایندم رفیقست
بدان خود را که بلبل نامه داری	به اشتر نامه کی همخانه داری
بدان خود را اگر تذکیر خوانی	جمع اولیا را دیده دانی
بدان خود را که اینم عراج نامه	به هفتم آسمان دارد علامه
بدان خود را که این مختار نامه است	دو عالم را از ودانه و دام است
بدان خود را جواهر نامه کن کوش	بشرح القلب من فی الحال می نوش
بدان خود را که این هفده کتب را	نهادم بر طریق علم اسما
شمار بیت اینها را بگویم	من از کشف معانی تخم جویم
دویست و دوهزار و شصت بیت است	برای سالکان هر بیت بیت است
مرا در علم و حکمت بس کتبها است	ولیکن آن به پیش مرد دانا است
هر آن شخصی که خواند او تمامش	بهشت عدن میباشد مقامش
همه علمی به پیش او مکمل	همه حکمت به پیش او مسجل
هر آن دانا که آن جمله نیابد	بجهد و سعی خود دو سه بیابد
تمام علم و حکمت اندرین دوست ^(۱)	طریق اولیا میدان در این کوست
همه در این کتب پیدا ببیند	از و مقصود هر دو کون چیند
کدامند این کتب ای یار شبخیز	که دارد او دمی همچون قمر تیز
کتاب جوهر الذاتست و مظهر	بود در پیش دانای مظهر
همه در پیش دانا هست روشن	به پیش عارفانش همچو گلشن
هر آنکس را که دوات بختیار است	مر او را این کتبها در کنار است
هر آنکس کو بحیدر راه بین شد	بجوهر ذات و مظهر همنشین شد
هر آنکس کو محب ^۲ هر دو پور است	مر او را این کتبها همچو نور است
دو پور و دو کتب از بهر شاه است	دگرها غرق دریای گناه است

- هر آنکس کوازین بحراست آگاه
نجد بود از بهر حق آگاه
بره از هستی خود شو گریزان
ترا چندانکه گفتم غیر کردی
دریغای سی و نه سال تمامت
همه اوقات من در پیش نادان
ولیکن شکر گویم صد هزاری
دو عالم گر ازین اسرار گویند
بحمدالله که عارف راز دار است
مرا ملک سلیمان در نگین است
ز بهر عارفان دارم کتبها
هلا ایعاشق مست سخندان
بگویم با تو حال دین و تقوا
ز آدم تا بایندم علم دارم
ز آدم نور عرفان گشت پیدا
بدور مصطفی کرد او ظهوری
زحیدر شاه بشنید و نبی گفت^(۱)
ز آدم تا بایندم سر همو گفت
سرش اندر سر اینکار رفت او
و گرنه من کیم یک مستمندی
کمندم او فکند و صید اویم
روایندرویش سالک راه او گیر
برو در لوکشف بنگر زمانی
- صفات ذات او شد قل هو الله
نمیدانی از آن کم کرده راه
که تا یابی مقام قرب جانان
بمعنی خویش را در دیر کردی
بکردم در معانیها سلامت
برفت از دست کو مرد صفادان
که دارد ملک اسرارم مداری
نه براین شیوه عطار گویند
چو اشترهای مستم در قطار است
که انسانم بمعنی همنشین است
که گویندم دعا در صبح اعلا
ترا باشد همه اسرار در جان
اگر داری دمی با من مدارا
چو تخم عشق در جانت بکارم
ولی در پرده پنهان بود آنجا
بجان حیدر آمد او چو نوری
به همراهان اهل فسق کی گفت
یکی منصور بی دانش فرو گفت
مرا خود اوهمی گوید که رو کو
چو صیدی او فناده در کمندی
ز چو گانش در اینمیدان چو گویم
شنو اسرار معنیهاش از پیر
اگر داری بکویش آشیانی

- ۷۹۰ که تا حل گرددت اسرار مشکل
ترا انسان کامل میتوان گفت
اگر داری ز علم دین تو نوری
تو داری آنچه مقصود جهان است
بیا این گنج را سرپوش بردار
بیکصورت بیک معنی بیک حال
ولیکن خاص دیگر یار دیگر
بیک جوزی که نامش چارمغز است
دگرها را بیا بد سوختن زود
دگر آن روغنش گر در چراغی
ازو مقصود دیگر نیز زاید
شعاع او نمیدانی و رقتی
تو این خورشید انور را نبینی
کسی کوروز این خورشید نادید
جهان اندر جهان خورشید و نور است
مرا با اصل اینها کار باشد
چو بد اصلی ندانی اصل خود را
تو نا پاکی و هم ناپاک زاده
هر آنکس را که حب حیدری نیست
هر آنکس کو باین ره راه برده
بیا در راه حق جان را فدا کن
۸۰۵ بیا و صدق خود بر صادقان خوان
میا در خانه مستان تو هشیار
- شوی اندر طریقت مرد^(۱) کامل
منافق را چو جاهل میتوان گفت
تو داری درد و عالم خوش حضوری
از آن جایب بچارم آسمانست
که تا بینی تو روی خوب دلدار
همو باشد درون اینزمان قال
برون پرده خود اغیار دیگر
تواصل روغنش میدان که نفز است
که تا ازوی بر آید بوی چون دود
بمانی و بسوزیش چو داغی
که پیش اهل معنی رو نماید
همان بهتر که اندر خاک خقتی
چو کوران بر سر رها نشینی
بشب او شمع ما را او کجا دید
و گر اندر جهان رضوان و حور است
هم اویم دلبر و دلدار باشد
ترا کی باشد اندر کوی ما جا
ز حت شهبسوار ما پیاده
شعاع روی او خود انوری نیست
ز عرش هفتمین خرگاه برده
پس آنگه کار خود با او رها کن
تو حال معنوی بر عاشقان خوان
اگر هستی تو واقف خود ز اسرار

- اگر آئی چوایشان مست کردی
ولیکن هر که صالح نیست چون ما
اگر هستی تو قابل جای داری
و گرنه میشوی همچون حماری
دریغا و دریغا و دریغا
تو انسان بودی و انسان تو بودی
تو انسان بودی و انسان رفیقت
تو انسان بودی و انسان میثاق
تو انسان بودی و انسان امیرت
ولیکن خویش را نشناختی تو
دریغا نام فرزندی آدم
تو شرعش را چو من دان ای برادر
بهر چه الله گفت احمد چنان کرد
بخاطر هیچ غیر او میآورد
تو گر اندر نمازی خواب داری
نماز و روزمات بر هیچ باشد
بخاطر فکر دنیا همچو نمرود
اگر خواهی که با مقدار باشی
بکن پیشه تو عزلت را بعالم
بکن همره تو علم عارفانرا
بکن با علم معنی آشنائی
بکن اصلاح ملکات ای برادر
ز نسل بوذر غفار دیدم
از و احوال جانان گشت معلوم
- ۸۱۵ بدور مالکان پابست کردی
ندارد او میان اولیا جا
تو بیشك در بهشت خود پای داری
به انسانیت نباشد هیچ کاری
که کردی خویش را در دین تورسوا
میان اولیا برهان تو بودی
تجرب بود در عقبی شفقت
ولیکن در معانی گشته عاق
امیر المؤمنین بُد دستگیرت
تو ایمانرا بیک جو باختی تو
که باشد بر تو این نام مسلم
بکن از لفظ عطار این تو باور
نماز خویش را بر آسمان کرد
۸۲۵ تمامی ورد او الله اکبر
ز رحمت روی خود بی آب داری
ز طوق لعنت صد پیچ باشد
شدستی پیش اهل الله مردود
به اینعالم تو با اسرار باشی
۸۳۰ که گویندت توئی فرزند آدم
که تا همره شوی تو صالحانرا
که تا آید به قلبت روشنائی
اگر هستی تو خود از نسل بوذر
بتون از وی معانیها شنیدم
۸۳۵ نبند پیش^(۱) من این اسرار مفهوم

- هر آنکس کوزاسرارش خبر یافت
هر آنکس کو معانی را بداند
مرا مقصود معنیاش باشد
ز معنی کلام الله محوم
مرا فتوی ز حکم این کلام است ۸۴۰
ز شرح عام بگذر شرح او خوان
به پیشم کفر باشد قول مفتی
تو گرد فحش و دستار بلندش
تو ایشانرا مدان انسان عاقل
تو از ایشان مجو معنی قرآن ۸۴۵
روایت حق ایشان شد به تقلید
تو گرد عارفان راه حق گرد
تو شرع مصطفی چون شاه من دان
امیرالمؤمنین انسان کامل
تو منزلگاه شاه ما چه دانی ۸۵۰
ز مظهر گرددت روشن شریعت
ز مظهر تو طریقت را بیابی
ز جوهر ذات من ذات خدا بین
مرا دانای اسرار معانی
بگفتم سوره یوسف زاوّل ۸۵۵
بیا ای نور خود را نیک بشناس
تو این خلقان دنیا را شناسی
کسی کو زاینچنین شیطان جدا شد
ولیکن اینچنین دولت که یابد
- چو جبریل آسمان درزیر پریافت
کلام الله را از بر بخواند
میان جان من غوغاش باشد
نه چون مفتی بیمعنی است صحوم
نه از گفتار شیخ و شرح عامست
که تا گردی معانی دان قرآن
بدام زرق و سالوشش نیفتی
نگردی تا نیفتی در کمندش
که ایشانند مثل خر در آن گل
از ایشان گرروایت هست بر خوان
مرا خود نطق قرآنست و توحید
بدین مصطفی میباش خود فرد
که او بوده است نص و بطن قرآن
به پیشش هر دو عالم یکمنازل
و گر دانی چرا مظهر نخوانی
معانی دان شوی در سر وحدت
بجوهر ذات من خود نور یابی
حقیقت در وجود انما بین
بگفتا ایرفیق من چه خوانی
به آخر سوره طاهّا مکمل
ز شیطانان دنیا زود بهراس
که ایشانند چون شیطان لباسی
مرا ورا طوق از گردن رها شد
کسی کز جاه دنیا روی تابد

- بگویم اصل درویشی کدام است
بگویم باتوای درویش کن گوش
به اوّل آنکه پیش نور باشی
سیم آنکه ز خلق این جهان تو
ز اوّل نور میدانی چه باید
نه آنعلمی که زرّاقان بخوانند
بتور آنعلم آموزد که حق گفت
بتو از معنی قرآن بگوید
بروای یار از دنیا جدا شو
هر آنکس کو خبر از بود دارد
مراورا با انا الحق کار باشد
زاصل و وصل دارم من خبرها
که این دنیا خطر بسیار دارد
خداوندا ازینجمله خطرها
که درویشان ترا داند و خوانند
زدرویشی تو سلطانی و برهان
توئی آنکه بحکمت همنشینی
شریعت خانه دان همچو این بند
حقیقت یار در خانه نشانده
همه کرّ و بیان لبیک گویان
بیا ایدوست بنشین باهم آنجا
هر آنکس کوچنن نقدی ز کف داد
بنقد این سود در بازار عشق است
بذکر دوست مست مست مستم
- ۸۶۰ که اینمعنی بعالم نی بعام است
مکن ما را در اینمعنی فراموش
دوم آنکه ز دنیا دور باشی
کناره گیری و باشی تو نیکو
بود پیری که از وی علم زاید
۸۶۵ نه آنعلمی که سالوسان بدانند
نه آنعلمی که او ویرا سبق گفت
ز سرّ مَن عرف عرفان بگوید
پس آنکه در معانی رهنما شو
همه دنیا ودین نابود دارد
۸۷۰ چه پروایش ز پای دار باشد
که تا گردی تو واقف از خطرها
بسی را همچو خود افکار دارد
نگهداری تو درویشان دین را
ز اسرار تو خود درها فشاند
۸۷۵ ترا باشد مراد از وصل جانان
طریق شرع را در خویش بینی
طریقت اندرو هم قفل و هم بند
همه مستان حق جانها فشانده
بگرد خانه خود از بهر جانان
۸۸۰ میفکن اینچنین روزی بفردا
به نسیه عمر خود بر هیچ بنهاد
برای عاشقان اذکار عشق است
بهشپاری او از جای جستم

- ۸۸۵ تو هم پاداری و گوش و بصر هم
 بجه از جوی ایندريای پر خون
 هر آنکس کوزجوی اینجهان جست
 بهر شستی هزاران ماهی حور
 اگر تو ای برادر هوشداری
 در آیینی نهان صد بحر اسرار
 تو آن در در همه الفاظ من دان
 هر آنکس کو معانی دان چو من شد
 هر آنکو کو بداند سر جانان
 هر آنکس را که ایمان نیست مرده است
 هر آنکس را که حق شد رهنمایش
 ۸۹۰ هر آنکس کو بحکمت پیش دیده
 هر آنکس کو نظاره کرد جان را
 تو اندر اینجهان تا چند باشی
 شکن این بند از دنیا برون شو
 که تا بینی کیانند مست جبار
 ز هشیاران عقبایت خبر نیست
 ۹۰۰ تو شیطانرا بگیر و دور انداز
 که تا ایمن شوی از مکرش ای یار
 هر آنکس کو شود مردار خواره
 ز مردار جهان بگند چو مردان
 ۹۰۵ هر آنکس کو ز آلایش برونست
 ز بهر تو سخن بسیار گفتم
 دو عالم راز بهرت راست کردم
- بکن از غیر حق ایندم حذر هم
 و گرنه اوفتی در وی هم اکنون
 بدریای جنانش هست صد شصت
 فتاده هم ز رضوان با چنان نور
 سخنهای معانی گوشداری
 بهر بحری هزاران در شهوار
 که تا گردد معانی بر تو آسان
 ملایک پیش او بیخویشتن شد
 برد همراه خود او کل ایمان
 به آخر خویش باشیطان سپرده است
 دو عالم شد تمامی زیر پایش
 طریق شرع را در خویش دیده
 طلاق داد او ملک جهانرا
 به اینمشت دغل در بند باشی
 بکوی آخرت چون من درون شو
 ولی در خلوت یارند هشیار
 بشیطانان دنیايت ظفر نیست
 درون بوته دنیايش بگداز
 و گرنه در جهان گردی تو مردار
 وجود او جراحت گشت و پاره
 که تا گردی مظهر بهر جانان
 هم او مقصود کل کاف و نونست
 دو صد من گوهر اسرار سقتم
 ز دوزخ من ترا درخواست کردم

- چه حاصل چونکه ننیوشی تو پندم
ز اوقات هزاران گریه زاید
پس آنکه خط مردودی کشندت
بین اوقات خود را ای برادر
هزاران آدمی کو علم خوانده
که من در علم خود ناجی شدستم
همیگوید دماغم پر ز علمست
مرا از علم و حلمت حال باید
ز حال انسان کامل نور گردد
غلطهای حماران درس گویند
ز قرس و درس بگذر راه او گیر
و گرنه کور گردی اندرین راه
هر آنکس کو بیاطن کور باشد
هر آن کز علم معنی دیده کور است
بیا از علم معنی پرس مارا
برو تو مظهرم را سر "کل" دان
برو او را ز سرتا پا بخوانش
بتابی بر جمیع خلق عالم
بدانش خود کلید علم معنا
کلید جمله توحید الاله است
شه مردانست علم و حال و گفتم
اگر صد قرن باشد عمر نوحث
چو اسرارش ندانی خود تو گیجی
برو عارف شو و اسرار او دان
- برین اوقات بی معنیت خندم
رخت مالک بدوزخ میگشاید
بقعر دوزخ تابان برندت
مکن تو گفت شیطان هیچ باور
بگرد خویشتن خطی کشانده
میان عالمان عالی شدستم
همه اجسام من خود کان حلمست
نه همچون آن مدرّس قال باید
ز قال بد مدرّس کور گردد
میان مدرسه خود قرس گویند
پس آنکه رو بخاک راه اومیر
نگردد هیچکس از حالت آگاه
بیاطن خود ز علمم عور باشد
باو اینعلم دنیا نیز زور است
اگر داری بحال خویش پروا
درو گفتم همه اسرار آسان
که تا گردی تو نور آسمانش
منور باشی همچون نور آدم
بدانش خود تو نور روح عیسی
براینمعنی شه مردان گواه است
ازو من در "هر اسرار سفتم
بدنیا دمبدم باشد فتوحه
میان عارفان بر مثل هیجی
پس آنکه مظهر انوار او دان

- ۹۳۵ که تا کشف شود اسرار مبهم
مرا شوقش ز عالم کرد بیرون
بعشقش زنده باشم در جهان من
زنم لبیک منصوری بعالم
هر آنکس را که دانا همنشین است
هر آنکس کو ز دانا روی تابد
ترا دانا رفیق نیک باشد
ترا دانا رفیق ملک جانست
۹۴۰ ترا دانا بسوی خویش خواند
ترا دانا دهد از حوض کوثر
ترا دانا کند واقف ز اسلام
ترا دانا ز دانش راز گوید
ترا دانا کند از حال آگاه
۹۴۵ ترا دانا بحق واصل کند زود
ترا دانا همه توحید گوید
ترا دانا کند خود عقل همراه
ترا دانا بحکمت رهنمون کرد
ترا دانا ز اصل کار گوید
۹۵۰ ترا دانا براه فقر آرد
ترا دانا زند از عشق اکسیر
ترا دانا کند از من خبر دار
ترا دانا هم از عطار گوید
ترا دانا برون آرد ز تقلید
- شوی در پیش اهل الله محرم
بعشقش آمدم در عالم اکنون
شدم دانای سر لا مکان من
به دانا ختم شد والله اعلم
بر او علم معانی خود یقین است
به آخر او جزای خویش یابد
که تا از چاه کفرت خود بر آرد
که در شهر معانی او زبان است
بمحرش از صراحت بگذراند
شرابی همچو روح جان مظهر
مرو در کوی نادان کالاً نعام
طریق علم معنی باز گوید
برو تو فکر خود کن اندرین راه
اگر صافی کنی این جسم مقصود
ز نوروز محبت عید گوید
ترا دانا کند از حالت آگاه
پس آنکه روح حیوانی برون کرد
میان شرع و حکمت یار گوید
درون توبه عشقت گذارد
که تا آرد ز غش فسق تطهیر
که تا آئی بسوی من دگر بار
نه از قاصی و از طرار گوید
نماید خود ترا اینراه توحید

- ترا دانا ز فکر و شیخ^(۱) و مفتی
 ترا دانا ز مکر او رهاند
 ترا دانا مثال بحر باید
 ترا دانا دهد از عشق بهره
 ترا دانا رهاند از بدیها
 ترا دانا بشرع مصطفی خواند
 طریق مرتضی ایمان کل دان
 طریق مرتضی یک راه دارد
 شریعت کرد او شد در طریقت
 حقیقت غیر او من غیر دانم
 از آن در جسم عطار آمدی تو
 انا الحق هم توئی* و هم تو باشی
 درون شمع احمد راه دیدم
 کسی بهتر از او این ره نرفته
 کسی دیگر ندارد حد* این قرب
 مرا تیز است مظهر سرب ریزان
 تو سربش ریز در حلق و برون شو
 که تا گردی همی چون شیخ مردان
 هر آنکس را که نخوت یاد باشد
 امیرم آنکه مداحش خلیل است
 بکعبه زاد از مادر امیرم
 بدانستم من ایندم راه خود را
 هر آنکس را که حیدر را هبر شد
- ۹۵۵ برون آرد مثال نوح و کشتی
 چو نوح اندر آنکشتی نشاند
 که لب خشک آید و خوش رخ گشاید
 تو باشی در معانیهاش شهره
 مکن خود را چو شیخ بد تورسوا
 ۹۶۰ دگر بر تو طریق مرتضی خواند
 وزو هر دم کتاب عاشقان خوان
 حقیقت را بمعنی شاه دارد
 طریقت ورد او شد در حقیقت
 چو منصور اینمعانی من بخوانم
 ۹۶۵ که بر گوئی انا الحق را تونیکو
 میان عاشقان مجرم تو باشی
 شه مردان از آن آگاه دیدم
 و گر رفته رهش از وی شفته
 و گر گوید بحلقش ریز خود سرب
 ۹۷۰ میان جان دشمن نار سوزان
 بجوهر ذات من چون درون شو
 از آنکو نخوتی دارد چو شیطان
 امیر ما ازو بیزار باشد
 تولدگاه او خانه جلیل است
 ۹۷۵ از آن شد حلقه او دستگیرم
 از آنکشم بعالم مست و شیدا
 درون جنت او همچون قمر شد

هر آنکس را که حیدر دوستار است	۹۸۰	تجد خود شفیعش در شمار است
هر آنکس را که حیدر میردین شد		خوارج بیشکی با او بکین شد
هر آنکس را که حیدر مقتداست		تمام جان و تن نور صفاست
هر آنکس را که حیدر میر باشد		چه پروایش ز شاه و میر باشد
هر آنکس را که حیدر پیش خواند		بدرب هیچکس او را نراند
هر آنکس را که حیدر خود شفیق است		خداوندش بمعنی دان رفیق است
هر آنکس را که حیدر شد طلبکار		هزارش یوسف مصری خریدار
هر آنکس را که حیدر شد امامش	۹۸۵	همه اسرار معنی شد تمامش
هر آنکس را که حیدر یار غار است		چه پروایش ز زهر و نیش مار است
هر آنکس را که حیدر لطف دارد		بجنت حوریانش عطف دارد
هر آنکس را که حیدر کرد بیرون		خدا بیزار گشت از وی هم اکنون
هر آنکس را که حیدر نورتن شد		مر او را حله ایمان کفن شد
هر آنکس را که حیدر جام دارد	۹۹۰	در او مستی حق آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شد زبانش		بخواند مظهر و داند بیانش
هر آنکس را که حیدر گفت سلمان		تو او را بوذر و غفار میخوان
هر آنکس را که حیدر شد محبتش		طیب حاذق آمد کل طبش
هر آنکس را که حیدر حق نماید		درخت دید از ذاتش برآید
بروای یار بر خطش بنه سر	۹۹۵	که تا آزاد گردی همچو بوذر
بروای یار گفتم گوش کن تو		میان عارفان خاموش کن تو
اگر خاموش بنشینی چو مردان		نباشد خود ترا ز اسرار نقصان
و گر گوئی بکشتن میکشندت		بگویندت توئی رافض بر ندت
ندانستی که رافض کیست ایسک		بگویم تا شود خود خشکت این لب
روافض آنکه دین شه ندارد	۱۰۰۰	بکوی مرتضی اینره ندارد

- روافض آنکه ملعون شد در اسلام
روافض آنکه دین غیر دارد
روافض آنکه حق بیزار زو شد
روافض آنکه دین تغییر داده است
روافض آنکه او اغیار دیده است
روافض آنکه از توحید دور است
مرا نام احد بس دل پسند است
مرا احمد بشرعش ره یکی داد
خدا و مصطفی را دور کردی
امیر مؤمنان را دین چو تونیست
همه را راه راه احمدی هست
ابابکر و عمر را دوست دارید
همه را دین حق یک شد نه دو شد
ترا ایمان سلمانیت باید
ترا ایمان بایشان هست محکم
چرا غافل شدی از حال ایشان
مرا ایمان علی^۲ مرتضایست
مرا دین نبی از وی مسلم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد
مرا کرد او اشارت خود بجعفر
بگفتا گفت او گفت نبی^۳ است
بزهد و پاکی او حق گواه است
باو ختمست ایمان و توکل
- ندارد او برآه شاهم اقدام
بکوی غیر حیدر سیر دارد
بدوزخ مالکان دل زار ازو شد
بغیر راه حق راهی نهاده است
تمام آل احمد خار دیده است
۱۰۰۵ بعلم چار مذهب خود کفور است
که ایمان بسی شیرین چوقنداست
نهادی تو مراو را چار بنیاد
بهر دو کون خود را کور کردی
۱۰۱۰ ویا چون حنبل و شافع نکونیست
ولی در ذات بعضی بس بدی هست
همه را پیرو احمد شمارید
ترا خار مغیلان در گلو شد
که تا خورشید از کوهت برآبد
۱۰۱۵ که ایشانند نور ذات آدم
مگر رفته است از ذات تو ایمان
که او دردین احمد مقتدایست
که او بد مصطفی را یار و همدم
همه مذهب زدین او جدا کرد
۱۰۲۰ که از گفت ولی^۴ حق^۵ بمگذز
بمعنی و بتقوی او ولی^۶ است
تمام اولیآ را عذر خواه است
تو بر غیرش مکن چنگ توسل

- ۱۰۲۵ که دارد چون توشاهی پاك و معصوم؟
 تو بحر حلم و كان جود و علمی
 ترا باده زدست باب دادند
 کرا قدرت که آن باده بنوشد
 کرا قدرت که پا بر کتف احمد
 کرا قدرت که گوید لو کشف را
 کرا قدرت که گوید حق بدیدم
 کرا قدرت که استادی جبریل
 کرا قدرت که او اسرار داند
 چو عطار این زمان از سر گذشته است
 بگوید سر اسرار به هر کو
 ورای ذکر تو ذکری ندارم
 توئی مظهر نمای کل مظهر
 جهان از نور تو روشن شناسم
 به پیش احمق نادان چگویم
 مرا از احمق نادان گریز است
 ۱۰۳۰ برو بر گفت دانا یان عمل کن
 مرا باشد زبان چون نور روشن
 بمظهر گفته ام آنچه خدا گفت
 که من روشن ترم از نور خورشید
 من این مظهر بلفظ عام گفتم
 که فهم خلق دروی خوش بر آید
 و گرنه خود بالفاظ شریفش
- مرا از لطف خود مگذار محروم
 تو مست باده صافی و سلمی
 تمام اهل حق را آب دادند
 مگر او جامه شاهی بپوشد
 نهد غیر از تو ای سلطان سرمد
 ویا داند وجود من عرف را
 ویا گوید که از او این شنیدم
 کند در علم قرآن تا به انجیل
 به پیش او مگر عطار داند
 به جان جان جان مهرت نوشته است
 بر آرد نعره یا هو و من هو
 ورای فکر تو فکری ندارم
 توی اندر وجود من منور
 همین باشد بمعنی خود لباسم
 که يك گامی نرفته او بگویم
 که کار احمقان جنگ و ستیز است
 نه همچون احمقان مکرو دغل کن
 ترا باشد زبان گفت الکن
 که اودر گوش جان من ندا گفت
 گرفته همچو عاشق ملك جاوید
 کهی پخته و که خود خام گفتم
 ز جهل و کبر خود بیرون در آید
 هم میگفتم که می آید حریفش

دل درویش ازو محروم ماند به پیش خادم و مخدوم ماند
 بچشم دانش اندر وی نظر کن همه عباد عالم را خبر کن
 دروگم کرده‌ام من علم عالم زدور خویشان تا دور آدم
 تو ختم این معما کن که بسیار

سخن دارم من از اسرار دلدار

۱۰۵۰

پایان کتاب

نام بعضی از مآخذ که در نگارش

مقدمه در نظر بوده

اسفار	مولانا صدر الدین عجم شیرازی
اسرار نامه	فرید الدین عطار نیشابوری
الهی نامه	« « «
تذکرة الاولیاء	« « «
تذکرة هفت اقلیم	امین احمد رازی
تذکرة دولتشاه سمرقندی	
تاریخ صفوة الصفا	ابن بزّاز اردبیلی
خسرو نامه	فرید الدین عطار نیشابوری
روضات الجنّات	عجم باقر خوانساری
تذکرة روز روشن	مولوی عجم مظفر صبا هندی
ریحانة الادب	مرحوم عجم علی خیابانی
شرح مثنوی	شیخ حسین خوارزمی
فهرست کتابخانه بریتیش موزیوم	چاپ انگلستان
فوات الوفيات	عجم بن شاکر حلبی (متوفی ۷۶۴ هـ)
کشکول	شیخ بهائی عاملی (متوفی ۱۰۳۰ هـ)
کشف المحجوب	علی بن عثمان غزنوی
لباب الالباب	عجم عوفی
مثنوی	مولانا جلال الدین عجم بلخی رومی
مختار نامه	فرید الدین عطار نیشابوری
مفتاح الفتوح	« « «
مقدمه مرحوم قزوینی بر تذکرة الاولیاء	چاپ لیدن
وفیات الاعیان	ابن خلکان قاضی احمد الشافعی (متوفی ۶۵۴ هـ)

فهرست اعلام

احمد حرب ۳۹ - ۲۵۳ - ۲۵۵ -

- ۲۵۱

احمد مسروق ۲۶۵

احمد عاصم ۴۰ - ۲۶۵

احمد غزالی ۴۸

احمد خسروی ۴۰

احمد خوشنویس ۴۸

احمد (میرزا احمد وحید الاولیا)

۴۴ - ۲۷

احمد حواری ۴۰

ابن یزاد ۱۸ - ۲۸

ابن حسیب ۵۲

ابواسحق (شهریار) ۴۰

ابو بکر نساچ طوسی ۴۸

ابو تراب نخشی ۴۰

ابو حفص (حداد) ۴۰

ابو خالد مکی ۴۰

ابو سلیمان داود ۴۰

ابوذر (غفاری) ۹ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۴ -

۲۱۴ - ۱۹۵ - ۱۷۶ - ۵۸ - ۵۶ - ۵۵

ابراهیم ۱۰ - ۱۹ - ۵۴ - ۱۲۶ -

- ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۹۳ - ۲۰۶ -

۲۶۴ - ۲۱۹ - ۲۱۵ - ۲۰۸

ابراهیم ادم ۳۹ - ۲۶۵

ابراهیم رقی ۴۰

ابراهیم اشتر ۳۶۵ - ۲۵۱

ابن عطا ۴۰

ابن خلکان ۴۷

احمد ۵ - ۸ - ۱۳ - ۲۶ - ۳۰ -

- ۶۴ - ۶۰ - ۵۴ - ۴۲ - ۳۷

- ۸۰ - ۷۶ - ۷۴ - ۷۰ - ۶۸

۱۰۷ - ۱۰۶ - ۱۰۵ - ۹۰ - ۸۱

- ۱۲۲ - ۱۱۸ - ۱۱۵ - ۱۱۲

- ۱۳۰ - ۱۲۹ - ۱۲۸ - ۱۲۳

- ۱۵۲ - ۱۵۰ - ۱۴۷ - ۱۳۵

- ۱۶۲ - ۱۵۶ - ۱۵۵ - ۱۵۳

- ۱۶۶ - ۱۶۵ - ۱۶۴ - ۱۶۳

- ۱۸۴ - ۱۸۲ - ۱۸۱ - ۱۶۸

- ۲۰۶ - ۲۰۲ - ۱۸۷ - ۱۸۶ - ۱۸۵

- ۲۴۲ - ۲۲۵ - ۲۱۶ - ۲۰۷

۲۷۰ - ۲۶۸ - ۲۶۱ - ۲۴۳

اسپینوزا ۱۰	۲۱۹-۲۲۱-۲۵۱-۸۲-۱۰۲
اسحق ۱۰-۴۰-۸۰-۲۱۵-۲۶۴	۲۶۱-۲۶۵
اسرافیل ۶-۱۱-۲۰۹	ابوالحسن ۷-۴۰-۹۴
اسلم (محمد) ۴۰-۲۶۵	ابوالحسن نوری ۱۰۱-۱۹۸
اسکندر ۱۹۳-۲۰۶	ابوسهل ۳۹
اسیل سمرقندی ۳۵	ابوسعید بن ابوالخیر ۴۱
افلاکی ۳۸	ابوسلیمان داود ۴۱
الهی نامه ۸	ابوسفیان ۴۹-۴۶۵
آمستر دام ۱۰	ابوالعباس احمد الرقاعی ۴۶
امیر علشیر وزیر ۳۲	ابوعثمان سعید بن سلام مغربی ۴۸-
امیر عبدالله برزش آبادی ۳۰	۱۸۴
امیرسید علی همدانی ۳۰	ابو عثمان غزنوی ۳۹
امیر خسرو دهلوی ۳۹	ابو عثمان حیری ۴۰-۴۹-۱۰۳
اویس قرنی ۳۹	ابوعلی کاتب ۴۸
ایاز ۷۷-۷۸-۱۰۸	ابوعلی رود باری ۴۸
ایوب ۲۶۵	ابو عثمان مکی ۲۶۵
ب	ابوالنجیب سهروردی ۴۸
با یزید ۵۲-۳۹ بایزید بسطامی ۴۷	ابومسلم ۱۸۶
۲۰۷	ابومحمد رویم ۴۰
باقر ۵-۱۳۴-۲۵۱-۸۱-۲۶۵	ابوالقاسم گرگانی ۴۸-۴۱
باخرز ۴۷	ابوالقاسم قشیری ۳۹
بنول ۴۶	ادریس ۲۶۴
بخارا ۲۳۲	آذر بایجان ۲۳۲
براق ترکمان ۴۲	آذری طوسی ۱۸
بریتیش موزیوم ۴۲	اردبیل ۲۳۳
بسطامی (بایزید) ۲۰۷	ارسطو ۳
بستان السیاحه ۲۹	ارمیا ۲۶۴
	استاگیرا ۳

جرجیس ۱۰
 جریری (ابو محمد) ۲۶۶
 جمشید ۱۲۰
 جنید ۲۶۵ جنید بن محمد قواریری
 بندادی ۴۸
 جواهرالذات ۸ - ۲۰ - ۳۶
 جواهر الاسرار ۱۸
 ج
 چنگیز خان ۴۲
 ح
 حارث (محاسبی) ۳۹ - ۲۵۱
 حافظ شیرازی ۱۳
 حالی ۳۷ - ۴۸ - ۲۴۷
 حاتم اسم ۳۹ - ۲۶۵
 حاج خلیفه (چلبی) ۳۰
 حبیب ۵۲
 حبیب اعجمی ۳۹ - ۲۶۵
 حداد (شیخ حداد) ۲۶۵
 حسن ۴۴ - ۲۷ - ۳۹ - ۴۵ - ۴۷
 ۵۲ - ۵۵ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۲۵۱
 حسین ۴ - ۲۷ - ۴۰ - ۴۵ - ۴۷ - ۵۲
 ۱۳۴ - ۲۵۰
 حسین نوری ۴۰
 حلب ۲۳۳
 حمدالله مستوفی ۲۴
 حمران یهود ۵۳ - ۵۴ - ۵۶
 حمدون قنار ۴۰ - ۲۶۵
 حنبل (احمد) ۲۵۰

بسطام ۲۵۲
 بشر بن منی حکیم ۱۲
 بشر حافی ۲۶۵
 بنداد ۱۹۸ - ۲۳۷ - ۲۷۲
 بهرام گور ۱۷۱
 بهاءالدین محمد عاملی ۳۲
 بهاءالدین بندادی ۲۴
 بو تراب ۲۶۵
 بو بکر ۹۴
 ت
 تاریخ گزیده ۲۴
 ترکستان ۱۹۳
 تذکره الاولیا (صطار) ۴۲
 تقی (امام محمد) ۶ - ۲۵۱ - ۸۱ - ۲۶۵
 تون ۱۱۳ - ۲۱۷
 تکتش خوارزمشاه ۲۴
 ج
 جاوه ۴۷
 جبرئیل ۴ - ۱۱ - ۱۳ - ۱۵ - ۲۶ -
 ۳۴ - ۹۸ - ۷۰ - ۷۴ - ۹۰ - ۹۱
 ۹۲ - ۹۵ - ۱۱۵ - ۱۱۹ - ۱۲۲
 ۱۵۲ - ۱۸۲ - ۲۰۹ - ۲۱۶ -
 ۲۲۵ - ۲۵۳ - ۲۵۵
 جعفر - جعفر صادق ۵ - ۲۳ - ۵۱
 ۱۲۰ - ۱۵۰ - ۱۸۷ - ۲۰۲ -
 ۲۰۳ - ۲۰۵ - ۲۰۹ - ۲۱۲ -
 ۲۱۳ - ۲۲۹ - ۲۵۵ -

خراز (ابوسمید) ۴۰	حمزه خراسانی (ابوحمزه) ۴۰-حمزه
خسرو ۱۷۰	طوسی ۲۶۵
خضر ۲۰۶ - ۲۶۴	حیدر کرار ۲۷-۴ حیدر ۵-۱۳
خوارزم ۲۳۲	۱۵-۱۶-۱۲-۱۷-۲۰-
خوارزمشاه ۲۶	۳۶-۳۷-۳۸-۴۲-۴۵-۵۰-
خضویه (احمد) ۲۶۵	۵۵-۵۶-۶۰-۶۱-۶۵-۶۸-
خلیل الله (ابراهیم) ۱۵۲	۶۹-۷۳-۷۴-۸۰-۸۶-۸۷-۹۰-
د	۹۱-۹۲-۹۳-۹۵-۱۰۲-
دارا ۱۷۰ - ۲۶۵	۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۸-
داود رمضان شیرازی ۴۸	۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۸-
داود - داود طائی - ۳۹ - ۱۳۵ -	۱۱۹-۱۲۹-۱۳۰-۱۴۲-
۲۰۲-۲۰۵-۲۶۵	۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۲-
دراج ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲	۱۵۳-۱۵۵-۱۵۶-۱۶۳-
دقاق (ابوعلی) ۲۶۵	۱۶۴-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۸-
دکارت ۱۰	۱۸۳-۱۸۴-۱۸۶-۱۹۰-
دمشق ۲۶۵	۱۹۳-۱۹۵-۱۹۸-۲۰۸-
ذ	۲۱۰-۲۱۲-۲۱۳-۲۱۶-
ذوالفقار ۶۹-۷۳-۷۴-۱۰۱-	۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۶-
۱۱۰-۱۲۹-۱۵۶-۱۷۰-	۲۲۸-۲۲۹-۲۳۷-۲۴۲-
ذوالنون مصری ۲۶۵	۲۵۰-۲۵۱-۲۵۳-۲۵۴-
ر	۲۶۱-۲۶۴-۲۶۸-۲۶۹
رابه (عدویه) ۳۹	حیدر بدخشی ۲۹
رضا (امام) ۸۱-۸۲-۸۶-۸۷-۱۱۳	خ
۲۰۹-۲۳۳-۲۵۱-۲۶۵	خالد مکی ۲۶۵
رضاقلیخان هدایت ۳۰	خواجه اسحق ختلانی ۲۹
رضی الدین لاا ۲۶۵	خواجه بهاء الدین نقشبند ۴۶
رکن الدین اکاف ۲۲-۲۶	خانقاه احمدی ۳۷
	خراسان ۶-۲۵۵

سليمان (نبي) ٧٦-١٧٨-٢٠٦-٢١٥
 ٢١٨-٢٥١-٢٦٢-٢٦٤-٢٦٥
 سماك (محمد) ٢٥-٢٦٥
 سمنون (محب) ٢٦٥-٤٠
 سنائي غزنوي ١٦
 سنجر - سلطان سنجر بن ملكشاه ٢١
 سوماترا ٤٧
 سيف الدين (باخرزي) ٤١-٢٦٦
 سيف الدين (ابن الزيب) ٤٦
 سيد قطب الدين نيريزي - ٤٤-٤٥-٤٦

ش

شاپور ١٧١-٢٥٦
 شاهرخ ميرزا ٣٢
 شاه سلطان حسين ٤٤
 شبلي ٥٧-١٧١-١٩٢-١٩٨
 شبيب ١٠-٢١٥-٢٤٦
 شقيق بلخي ١٢٨-٢٦٥
 شكر ٢٧
 شاه شجاع (كرماني) ٣٦٥
 شمس الدين محمد لاهيجي ٢٨-٢٩
 شيخ خليل الله بفلاني ٢٩
 شيخ (ابو الحسن) بوشنجي ٤٠-٢٦٥
 شيطان ٣٧-٤٨-٥١-٦٣-١٠٧-١٠٨
 ١١٠-١١٧-١٢١-١٢٢-١٢٤-١٥٠
 ١٥٥-١٦٣-١٦٤-١٦٧-١٦٨

ركن الدين علاء الدوله سمناني ١٩
 رويم (ابو محمد) ٤٠
 روضات الجنات ٢٦
 ريحانة الادب ١٨-٣٥

ز

زليخا ٢١٥
 زهرا ٢١٥
 زيد سلطان ١١٣

س

سبع المثاني ١٤
 سجاد ٢٥١
 سرخ كوهك ٢٥١
 سري ٢٦٥
 سعد بن عباد ٥٢
 سعد الدين كاشغري ٤٦
 سلجوقي ٢١
 سلطان حسين بايقرا ٣٢
 سلطان ولد بلخي ٤٥
 سلطان محمد خوارزمشاه ٢٣
 سلسلة الذهب ٢٩
 سليمان داراني ٣٩

سلمان ٩-٣٧-٥٢-٥٥-٥٦-٥٧
 ٥٨-٦٧-٧١-٧٦-٨٢-٨٦
 ٩٨-٩٩-١٠٢-١٠٤-١٢٥
 ١٤٣-١٥٥-١٧٦-١٨٧
 ٢٠٦-٢١٥-٢١٨-٢٢١
 ٢٢٩-٢٥١

عبدالله مبارك ۳۹ - ۲۶۵
 عبدالله انصاری (خواجہ) ۳۹
 عبدالله (حیری) ۴۰
 عنبه (عتبة الغلام) ۳۹
 عدن ۱۸۱
 عثمان ۱۰۳ - ۴۹
 عراق ۲۳۲
 عزرائیل ۶ - ۱۱ - ۲۰۹ -
 عسکر - عسکری (امام حسن) ۷ - ۸۱
 ۲۰۹ - ۲۵۱ - ۲۶۵
 عطار ۱ - ۲ - ۳ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸
 ۱۱ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۸
 ۲۱ - ۲۲ - ۲۵ - ۳۰ - ۳۸ - ۴۲
 ۴۴ - ۴۵ - ۴۸ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲
 ۵۶ - ۵۸ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲
 ۶۳ - ۶۵ - ۶۸ - ۷۵ - ۷۹
 ۸۲ - ۸۹ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹
 ۱۰۹ - ۱۱۳ - ۱۱۶ - ۱۱۷ -
 ۱۱۸ - ۱۲۰ - ۱۲۳ - ۱۲۶ -
 ۱۲۷ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۸
 ۱۴۹ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۴ -
 ۱۵۶ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۵ -
 ۱۶۶ - ۱۶۹ - ۱۷۳ - ۱۸۱ -
 ۱۸۲ - ۱۸۴ - ۱۸۷ - ۱۹۲ -
 ۱۹۳ - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۸ -
 ۲۰۱ - ۲۰۴ - ۲۰۶ - ۲۰۸ -
 ۲۰۹ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ -

۱۷۴ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۱۹۵
 ۱۹۸ - ۲۰۰ - ۲۱۰ - ۲۱۳ - ۲۲۱
 ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶
 ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۵۴ - ۲۵۸
 ۲۷۰ - ۲۷۱

ص

صاحب بن عباد ۱۲
 صدر الدین محمد شیرازی ۳ - ۸
 صفی الدین اسحق اردبیلی ۲۹
 صفوة الصفا ۲۹
 صفیان ۲۰۸

ض

ضحاک ۱۷۰

ط

طاما ۱۸۷
 طبقات الصوفیه ۳۹
 طوس ۱۱۳
 طهمودث ۱۷۰

ع

عبدالرحمن (عداس) ۵۲
 عبدالرحمن (جامی) ۴۶
 عبد سهل ۲۶۵
 عبدالله بن الجلا ۴۰
 عبدالله خفیف شیرازی ۴۳
 عبدالله شطار ۴۷
 عبدالله (روعد) (تروغیدی) ۴۰ - ۱۰۴ - ۲۶۶

عمر ۹۵	۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۱
عمرو بن عبدود ۷۲	۳۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷
عمرو بن عبدالله مکی ۴۰	۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۲ - ۲۳۴
عماد الفقرا (محسن) ۴۸	۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۴۲
غ	۲۴۳ - ۲۵۰ - ۲۵۲ - ۲۵۳
غدير ۹۲	۲۵۹ - ۲۶۳ - ۲۶۶ - ۲۶۷
غز ۲۱	۲۶۸
غزالی طوسی ۳۹	علی لا ۴۱
ف	علی مرحبانی ۲۶۶
فارابی ۱۲	علی ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۹ - ۱۱
فاراب ۱۲	۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶
فاطمه ۸۵ - ۴۳ - ۴۵ - ۱۱۲	۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۷
فارس ۲۷	۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۴۰ - ۴۲
فاروق ۱۰۲	۴۳ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۵ - ۵۶
فتح موصلی ۴۰	۵۸ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۱
فخرالدین (رازی) ۲۳ - ۲۵ - ۲۶	۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۴
فخرالدوله ۱۲	۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۱۰۱
فرادای ۴	۱۰۳ - ۱۰۵ - ۱۰۸ - ۱۱۸
فرعون ۲۰۶	۱۱۹ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۴
فریدون ۳۰ - ۱۷۰	۱۴۲ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۸۱
فریدالدین (طار) ۹ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۶	۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۲۱۲ - ۲۱۸
۱۱۳ - ۱۷	۲۲۷ - ۲۴۸ - ۲۵۳ - ۲۵۵
فضیل عیاض ۳۹	علی بن ایبطالب - علی مرتضیٰ ۴۸ - ۱۵۷
فیروزشاه خلجی ۳۹	۲۶۸ - ۲۶۹
	عمار ۵ - ۲۲۱ - ۲۵۱ - ۲۶۵
	عمار بن یاسر بدلیسی ۴۸
	عمرو بن عثمان مکی ۲۶۵

ق

قارون ۴۶

قاضی نورالله شوشتری ۳۰ مقدمه

قباد ۱۷۱

قتلق سلطان ۴۲ مقدمه

قسطنطین ۲۳۳

قصیده عشقیه ۴۴ - ۴۵

قطب الدین (حیدر) تونی ۲۲

قطب الدین (حیدر) زاوه ۲۲

قزوینی (محمد) ۲۲ - ۴۲

قنبر ۲۷ - ۴۵ - ۴۴ - ۵۲ - ۸۲ -

۱۵۵ - ۱۹۳ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۹

۲۲۱ - ۲۲۶ - ۲۶۵

ک

کاظم (امام موسی) ۸۱ - ۱۲۹ - ۱۳۰

۱۳۱ - ۱۶۵ - ۲۵۱ - ۲۶۵

کاوس ۲۴۱

کدکن ۱۷

کرخ ۲۶۲

کرخی (معروف) ۵۷

کشف الظنون ۲۰ - ۳۵ - ۳۹

کشف المحجوب ۳۹

کمال خجندی ۱۶

کمال الدین اسمعیل (اصفهانى) ۲۱

کنمان ۲۱۵

کوفه ۲۵۵

کیکاس ۱۷۰

کیخسرو ۱۳۶

گ

گیلان ۲۳۳

ل

لقمان (حکیم) ۲۳ - ۱۳۶

لیلی ۲۰۸

م

مارگریث اسمت ۱۸

مالک دینار ۲۴۵ - ۲۵۰ - ۲۶۵

مالک اشتر ۵۲ - ۸۲

ماوراء النهر ۲۳۲

مجنون ۲۰۸

مجدالدین (بغدادی) ۲۳ - ۲۶ - ۴۱ - ۲۶۵

مجالس المؤمنین ۳۹

محمد ۱ - ۲ - ۵ - ۶ - ۱۵ - ۲۲ - ۳۰

۳۱ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰

۵۲ - ۵۶ - ۵۸ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴

۶۸ - ۷۰ - ۷۶ - ۸۰ - ۹۶ - ۱۱۱

۱۱۲ - ۱۱۸ - ۱۲۲ - ۱۲۸

۱۵۴ - ۱۶۸ - ۱۷۰ - ۲۵۳

۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۳۲ - ۲۴۳ - ۲۵۹

۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۶۵

محمد بن ابوبکر ۵۲

محمد واسع ۲۶۵

محمد بن طرخان (فارابی) ۱۲

محمد بن سماء ۴۱

محسن (عماد الفقرا) ۲۴۷

محمد (محروق) ۱۱۳

١٢٩-١٢٦-١٢٤-١٢٣-١١٩

١٥٠-١٤٨-١٤٧-١٣٦-١٣٤

١٦٣-١٦٢-١٥٥-١٥٤-١٥٣

١٧٢-١٧٠-١٦٨-١٦٥-١٦٤

١٨٧-١٨٦-١٨٣-١٨١-١٧٩

٢١٢-٢١٠-٢٠٢-١٩٥-١٩٣

٢٢٨-٢٢٧-٢١٧-٢١٦-٢١٣

٢٥٣-٢٤٤-٢٣٥-٢٣٠-٢٢٩

٢٦٢-٢٦١-٢٥٩-٢٥٥

٣٨٨-٢٦٥-٢٦٣

مظهر ٥ - ٨ - ٩ - ١٥ - ٢٠ - ٣٤

٦٨-٥٨-٥٧-٥٢-٥٠-٣٦

٩٩-٩٨-٩٧-٨٠-٧٩-٧٦

١٤٤-١٤٣-١٢٧-١٠١-١٠٠

١٦٤-١٥٦-١٥٥-١٥٤-١٥٢

١٨٢-١٧١-١٦٩-١٦٧-١٦٦

٢٢٤-٢٢٣-١٩٤-١٩٣-١٩٠

٢٣٦-٢٣٢-٢٣٠-٢٢٧-٢٢٦

٢٤٦-٢٤٢-٢٤١-٢٤٠-٢٣٧

٢٦٠-٢٥٦-٢٥٢-٢٥٠

ممرور (كرخى) ٢٦٥-٢٦٢

مفرى (عبدالله) ٤١

مفاتيح الاعجاز ٢٩

منصور ٢٦٥

منصور عمار ٢٦٥

منصور (حسين) حلاج ٢ - ٦ - ٢٠ -

٣٨-٣٢-٣١-٢٦-٢٤-٢١

١٣٠-٥٨-٥٧-٤٤-٤٠

مرتضى ٣ - ٤ - ١٣ - ١٤ - ١٧ -

٥٣-٤٧-٣٨-٢٧-٢٦-٢٢

٩٠-٧٤-٧٣-٧٢-٦٨-٥٧

١٠١-٩٦-٩٥-٩٤-٩٣

١١١-١٠٧-١٠٦-١٠٥

١٢٢-١٢٠-١١٩-١١٣

١٤٢-١٣٦-١٣٤-١٢٦

١٥٦-١٥٥-١٥٤-١٥٠-١٤٨

١٨٣-١٦٩-١٦٤-١٦٣-١٦١

٢٠٠-١٩٥-١٩٣-١٨٥

٢٢٨-٢٢٧-٢٢٥-٢١٠

٢٥٣-٢٤٨-٢٤٢-٢٣٠-٢٢٩

٢٦٥-٢٦٤-٢٥٥

مرتضى (ابو محمد) ٢٦٥

مرو ٢٣٢

مريم ١٨٧

مسلم ١٥١

مسيب ٢٥١-١٨٥

مشهد ٢٥٦

مصيبت نامه ٨

مصطفى ٢-٣-٤-٧-٩-١١-١٣-١٤

٣٦-٢٩-٢٦-٢٤-١٩-١٧-١٥

٥٤-٥٣-٥٠-٤٧-٣٩-٣٨-٣٧

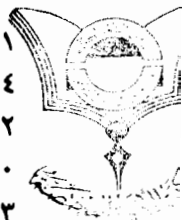
٦٩-٦٨-٦١-٥٨-٥٧

٨٧-٨٥-٨٣-٧٤-٧٢-٧١-٧٠

٩٥-٩١-٩٠-٨٩-٨٨

١٠٦-١٠٥-١٠٤-٩٧-٩٦

١١٨-١١٣-١١٢-١١١-١٠٨



۱۵۲-۱۵۱-۱۳۳-۱۳۲-۱۳۱
۹۸-۹۶-۸۰-۷۵-۶۸-۱۵۴
۱۶۹-۱۶۶-۱۶۵-۱۲۰-۱۱۲
۲۰۸-۱۹۴-۱۹۳-۱۸۴-۱۸۰
۲۵۰-۲۳۲-۲۱۷-۲۱۴-۲۱۳
۲۶۴-۳۶۳-۲۵۳-۲۵۲-۲۵۱

منقبة الجواهر ۲۹

منطق الطير ۷

مولاناى رومى (جلال الدين) ۷-۱۱

۱۷ مولانا جلال الدين ۲۶

موسى عمران ۲۶۵

موسى كاظم (امام) ۶-۱۰-۱۵-۷۹

۱۱۱-۱۱۸-۱۲۷-۱۲۸

۱۳۰-۱۳۲-۱۵۲-۱۶۷

۱۷۸-۲۰۱-۲۰۶-۲۰۹

۲۱۳-۲۱۵-۲۲۴-۲۶۶

مهدى (امام دوازدهم) ۷-۸۲

۱۱۹-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۹

۲۶۵-۲۲۶-۲۰۹

مهلې ۲۶۶

ميكائيل ۶-۲۰۹

ن

ناصر (خسرو) ۳۱-۳۵-۵۷-۹۸

۱۴۸

نجيب الدين رضا (تبريزى) ۱۴

نجم الدين كبرى ۱-۹-۱۱-۱۲

۱۵-۲۳-۴۱-۶۷-۲۰۸

نصير ۵۲

نظام الدين (حسن) ۱۲۶-۱۷۱

نظامى (كنجوى) ۲۰۷

نقى (امام على النقى) ۶-۲۰۹-۲۶۵
نوح ۱۰-۲۶۴-۲۶۷
نوشىروان ۱۷۱
نیشابور ۶-۲۰۹
نيكلسن ۱۸
نيوتن ۴

ه

هارون (الرشد) ۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰

۱۳۲-۱۳۴

هندوستان ۳۰-۱۷۱-۲۳۳

هلاكو خان ۳۱

هود ۲۶۴

هوشنگ ۱۷۰

و

واسع (محمد) ۲۶۵

وراق (شيخ ابوبكر) ۲۶۵

ى

ياسر ۲۶۵

يا جوج ۲۰۶

يزيد ۴۹-۲۵۲-۲۵۴

يحيى ۴-۸۳-۲۶۴

يحيى ماز (رازى) ۴۰-۲۶۵

يعقوب ۱۰-۱۴-۴۰-۲۰۶-۲۱۵

يعقوب (نهرجورى) ۲۶۴-۲۶۵

يوسف بن حسين (رازى) ۴۰-۲۶۵

يوسف اسباط ۴۰-۲۶۵

يوسف (پيغمبر) ۸۱-۱۳۵-۱۹۳

۲۶۵-۲۱۵-۲۰۶

يوشع ۱۰

يونس ۱۰-۲۶۴

فهرست مطالب کتاب

مظهر العجایب و مظهر الاسرار

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
			مقدمه مصحح از صفحه سه تا چهل و هشت
۶۶	تنبيه حال گرفتاران دنیا	۲	نعت حضرت رسالت
۶۷	رقن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی	۲	نعت شاه اولیا علی علیه السلام
۶۹	قصه جنگ خندق	۴	نعت اولاد مرتضی علیهم السلام
	حدیث ضربه علی يوم الخندق	۸	در اشاره بکتابهای منظوم شیخ
۷۴	افضل من عبادة امتی	۹	حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری
۷۶	تمثیل در بیان حال قاپلان	۱۲	در ارتباط نبوت با ولایت
۸۱	تمثیل در اتصال با هادیان راه یقین	۲۰	در اشاره بکتاب جوهر الذات
۸۲	بیان معجزه حضرت رضا علیه السلام	۲۲	در شرح حال خود
	در حدیث ان لحوم بنی فاطمة محرمة	۲۲	در بیان مذهب و سلسله پیر خود
۸۴	علی السباع	۲۵	مقوله پیر درباره شیخ
۸۵	در بیان همان حدیث	۲۶	اشاره بحدیث غدیر خم
۸۹	حدیث (الدنيا جيفة وطالها كلاب)	۲۸	در نکوهش مفتی
۹۰	خاتم بخشیدن علی (ع)	۳۱	سؤال شیخ از پیر مرد سالک
۹۱	نزول آیه انما ولیکم الله	۳۳	در کشتن اهل خلاف درویشی را
۹۱	حدیث کنت مع الانبیاء سرأ	۴۳	نقل حدیثی از عبدالله خفیف شیرازی
۹۲	واقعه غدیر خم	۵۱	در آتش رفتن ابوذر غفاری
۹۴-۹۳	آیه اکملت لکم دینکم	۵۹	در بیان حال اهل شریع خبران
۹۵	بیان حدیث انا مدینه العلم و علی بابها	۶۴	تمثیل در بیان عدم تضییع استعداد
۹۷	بیان حدیث من زار ولدی بطوس		
۹۹	بیان حدیث التعلیم لامراه		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۹۸	مناظره شیخ شبلی و ابوالحسن نوری	۱۰۱	سؤال خواجه ابوالحسن نوری
	در رعایت ادب و تنبیه امام صادق (ع)	۱۰۴	اخوت مصطفی با علی (ع)
۲۰۱	داود طائی را		حدیث انت اخى فى الدنيا والاخرة
۲۰۴	در تنبیه حال غافلان	۱۰۵	تشوق مستعدان بولایت شاه مردان
۲۰۵	در معنی (لامؤثر فی الوجود الا الله)	۱۰۹	تنبیه ارباب غفلت
۲۰۹	در بیان اخبار از ظهور مولوی رومی	۱۱۰	بیان سر لو کشف الغطا
۲۱۳	در ترغیب بدین و آیین نبی	۱۱۱	ترغیب طالبان براه حق
۲۱۵	در مناجات بقاضی الحاجات	۱۱۳	ذکر نام و موطن شیخ
۲۱۶	در مدح شاه اولیا		تمثیل در اعطاء عقل و حیا و علم بآدم
	در شرح احوال خود و خواب دیدن	۱۲۱	در بیان روح و جسم
۲۱۷	حضرت مولا علی علیه السلام	۱۲۸	قصه شقیق بلخی
۲۲۳	در ضمانت بهشت مرکانب کتاب را	۱۳۵	تمثیل در فواید خاموشی
۲۳۴	در حکایت از مرد منعمی در نیشابور		معنی قول نبی صلی الله علیه و آله
	تمثیل در حال آنهاییکه بهره چه توجه	۱۴۲	(من صحت نجی)
۲۳۷	پذیرند رنگ آن گیرند	۱۴۴	حکایت در اقتداء به پیر طریقت
۲۴۵	در حکایت مالک دینار	۱۴۷	موعظه در وصیت بمتابعت نبی و ولی
۲۴۶	در خاتمه کلام	۱۴۹	در ترك توجه بدینی
۲۴۷	خاتمه کتاب مظهر العجایب	۱۵۱	موعظه در مذمت توجه بدنیا
۲۵۰	آغاز کتاب مظهر الاسرار	۱۵۹	حکایت در تمثیل حال نادانان
	در نعمت امام علی بن موسی الرضا	۱۶۸	در نصیحت و موعظه
۲۵۵	علیه السلام		نصیحت شیخ نظام الدین حسن فرزند
۲۵۶	در نام کتب و تألیفات شیخ	۱۷۱	خود را
۲۶۶	مناجات	۱۸۳	در قبول نصیحت و توضیح دین هدی
۲۶۹	در تمثیل عبارات بغداد و خراسان		تمثیل در عدل کسری (انوشیروان)
۲۷۷	در آفرینش انسان و مبدأ و معاد		در مذمت غیبت و مجلس گفتن شیخ
	در اشاره بتألیفات خود و عدد ابیات	۱۹۲	شبلی
۲۸۱	آنها		

